دیوان ناصر خسرو علوی

دیوان ناصر خسرو علوی

بسم الله الرحمن الرحيم و به نستعين

در بند ... کن و در بند ... / در بند مکن خیره طلب ملکت دارا

گر تو بد ارا کنی ... / بهتر بسی از ملکت دارا ...

ورت آرزوی لذت حسی است ... / بس آرزو از فرقان سخن آدم و حوا

بنگر ازیرا که همی دست نیابد / بر آرزوی خویش بگردد شکیبا

آزار مگیر از کس و بر خیره میازار / کس را اگر از روی مکافات و مساوا

بر کینه مباش از همگان دائم خرما / نه نیز بیکبار زبون باش چو خرما

گر گند فتاده است بجاه اندر سرکن / ور بوی جنان شو چه شد عود مطرا

با هر کس منشین و مبر از همگان نیز / بر راه خرد رو ... عنقا

چون یار موافق نبود تنها بهتر / تنها به صد بار چو باداد همانا

خورشید که تنهاست چو یک ... / بهتر ز ثریات که هفت است ثریا

از بیشی و کمی جهان تنگ مکن دل / باد هر بد ارا کن و با خلق مواسا

احوال جهان گذرنده گذرنده است / سر با هیچ کس ... [illegible]

ناجسته بر آن خبر کز او با تو تمامت / بشنو سخن خوب و مکن کار ...

در خاک چه زر ماند و چه سنگ ترا گور / چه زر گ

با آنکه برادر و لیکن غمدان / بنگر که نما

دیو است جهان صعب و فریبنده مر او را / هشیار و خردمند نجسته است همانا

گر هیچ خرد داری و هشیاری و بیدار / چون ... بر او ... تمنا

است جهان تیره و ... / زنهار که تیره نکنی جان مصفا

جانت به سخن پاک شود زانکه خرد ... / از راه سخن بر شود از چاه ...

فخرت به سخن باید ازیرا که ... گرد / فخر آنکه بگرد از ... غضبا

زنده به سخن باید گشتنت ازیراک / مرده به سخن زنده همیکرد مسیحا

بیدار به سخن باید ماندن که بماند ... / در عالم کس ... بیدار ...

آن به که بگویی چو بدانی سخن ... / ناگفته ... رسوا

چون تیر سخن راست کن آنگاه بگو ... / بیهوده مگو چوب مپرتاب ...

نیکو به سخن شو نه بدین صورت ازیراک / والا به سخن گردد مردم نه ببالا

بادام به از بید و سپیدار ببارا / هرچند فزون گردد سپیدار ز ...

بیدار چو ... بیدار و لیکن / بیدار به سخن گردد بیدار ... شیدا

دریای سخنها سخن خوب خدای است / پر گوهر دریا ... لؤلؤ لالا

سورت چو دریاست به مثل ظاهر تنزیل / تاویل چو لولوست سوی مردم دانا
اندر بن دریاست همه گوهر و لولو / غواص طلب کن چه دوی بر لب دریا
اندر بن شوراب ز بهر چه نهاده است / چندین گهر و لولو ارزنده و زیبا
از بهر پیمبر که بدین صنع ورا گفت / تاویل به دانا ده و تنزیل به غوغا
غواص ترا جز کل شوراب ندادست / زیرا که ندیدست از تو جز که معادا
معنی طلب از ظاهر تنزیل چو مردم / خرسند مشو همچو خر از قول آوا
قندیل فروزی بشب قدر بمسجد / مسجد شده چون روز و دلت چون شب یلدا
قندیل بیفروز بیاموز که قندیل / بیرون نبرد از دل پرجهل تو ظلما
در زهد نه پیدا لیکن بطمع در / برخوانی در چاه بشب خط معما
کز مایه مردمی از بهر چرا اند / مومن ز تو ناایمن و ترسا ز تو ترسا
مخرام و مشو خرم از اقبال زمانه / زیرا که نشد وقف تو این گنبد غرا
واسیمه بسی کرد فلک پیش ازا / و آشفته بسی گشت بد و کار مهیا
دارا که هزاران خدم و خیل و حشم داشت / بگذاشت همه پاک بشد خود تن تنها
بارنیت ربانیده زمانه که بیابی / زو خلق رها هیچ نه مولا و نه مولا
آنروز بپایند همه خلق مکافات / هم ظالم و هم عادل بی هیچ محابا
آنروز در آن هول و فزع بر سران جمع / پیش شهدا دست من و دامن زهرا
تا داد من از دشمن اولاد پیمبر / بدهد بتمام ایزد دادار تعالی

تا کی

فی التحسر عن الشباب

تا کی خوری دریغ ز برنائی / زین چاه آرزو ز چه برنائی
دی رفت بایدت چو بیفزودی / کاخر اگرچه دیر بفرسائی
بنگر که عمر تو بره ماند / کوتاه اگر تو اهل هش و رائی
هر روز منزلی بروی زین ره / هر چند کارمیده و بر جائی
زیر کبود چرخ بی آسایش / هرگز گمان مبر که بیاسائی
بر مرکب زمانه نشستستی / زو هیچ روی نه که فرود آئی
پیری نهاد خنجر برنایت / تا کی خوری دریغ ز برنائی
ناخن ز دست حرص بخرسندی / چون بشکنی و پست بپیرائی
جانت ز آتش خرد و طاعت / ز معصیت چرا که نپالائی
پنجاه سال بر اثر دیوان / رفتی بفاری و رسوائی
بر معصیت گماشته روز و شب / جان و دل و دو گوش و دو بینائی
یکروزه چو نگه نکنی بلفنجی / کمتر بود ز رشته یکتائی
بند قبای چاکری سلطان / چون از میان ریشه بگشائی
فرمان کردگار یله کرده / شه را لطف کنی که چه فرمائی
چون مؤذنت بخواند زی مسجد / تو اوفتاده زار ز بی خائی
ور شاه خواندت سوی مجلس / ره را بچشم و روی بپیمائی

تا مذهب تو این بود و سنت — جز مر جحیم را تو کجا شائی
در کار خویش غافل چون باشی — بر خویش بنگر بمعادائی
چون سوی علم و طاعت نشتابی — ای ریفتنی شده چه همی پائی
بی علم و دین همی چه طمع داری — در هاون آب خیره سائی
عاصی سزای رحمت کی باشد — خورشید را همی بگل اندائی
رحمت نه خانه ایست بلند و خوش — نه جامه ایست رنگین پهنائی
دینست و علم رحمت و خود دانی — او را اگر تو ز اهل تولائی
بنمایش از که چشم همیداری — بر خویشتن خود از چه نبخشائی
بگذشته اگر ز راه بشتابی — زی راه باز شو که نه شیدائی
شاید که صورت گنهانت را — اکنون بدست توبه بپالائی
رحمت بسوی جان تو بگراید — تا تو بسوی رحمت حق گرائی
اول خطا از آدم و حوا بد — تو هم ز نسل آدم و حوائی
بشتاب سوی طاعت و زی دانش — غره مشو بمهلت دنیائی
آن کن ز کارها که چو دیگر کس — آزار کند ز آنش تو بستائی
در کارهای دینی و دنیائی — جز همچنان مباش که بنمائی
زنهار تا بسیرت طراران — از زر نموده ریگ نه پیمائی
با مردم نفایه مکن صحبت — زیراک از نفایه بیالائی

چون روزگار بر تو بیاشوبد — بگذشته کن تو شکیبائی
بر صحبت نفایه و بی دانش — بگزین بطبع وحشت تنهائی
بر خوی نیک و عدل و کم آزاری — بفزای تا کی مال بفزائی
ای بیوفا زمانه تو مر ما را — هر چند بیوفائی دربائی
زیرا ز بهر نعمت باقی تو — سرمایهٔ توانگری مائی
ز آبستنی تهی نشوی هرگز — هر چند روز روز همی زائی
پیداست دیگرانت نهان دیگر — باطن چو خار و ظاهر چو خرمائی
امروز هر چه مان بدهی فردا — از ما بیکباره همه بربائی
داند خرد همی که بدین عادت — ای بزرگ را شده بربائی
جان گوهر است و تن صدف گوهر — در شخص مردمی و تو دریائی
بل بر درخت میوه بر او و تو — یکی درخت خوب و مهنائی
معیوب حیثی تو ولیکن ما — بر تو نهیم عیب ز رعنائی
ای حجت زمین خراسان تو — هر چند قهر کرده غوغائی
پنهان شدی و لیک بحکمتها — خورشید وار شهره و پیدائی
ز شخص تیره گر بیکانی — از قول خوب رهبر جوزائی
از هر چه گفته ام نه همی جویم — جز نیکی ای خدای تو دانائی

یخاطب نفسه

ای تن تیره گر شریفی اکنون / بسته گردون و تیره گردون
نیست بنسبت بس افتخار که هرگز / بسته گردون بدون نبود مگر دون
آنکه شریف است همچو دون نه بتر / از رگ و موی است و استخوان و پی و خون
گر تو شریفی و بهتر از تو خویش / چون تو پس خون خویش خون بخوری
بلکه بجانت نه تن شریف و مرد / نیست جسد ها مگر بر گل مسنون
تن صدف است ای پسر بدین و دانش / جانت پر در در چو لولوی مکنون
اهرون از علم شد سر بجهان در / گر تو بیاموزی ای پسر تو نه اهرون
نیک و بد و نیکی و درشتی را / سوی خرد مردم است مایه و قانون
راه تو زی خیر و شر هر دو گشاده است / خواهی ایدون گرای و خواهی ایدون
دیو و فرشته بخاک و آب درون است / دیو مغیلان شد و فرشته زیتون
داد کن از نام نیک خواهی از ایراک / عقل ترا هزل دشمنست چو میمون
چند بنالی که بد شدست زمانه / عیب تنت بر زمانه چون فکنی چون
هرگز کی گفت این زمانه که بد کن / مفتون چونی بقول عامه مفتون
تو شده دیگر این زمانه همانست / کی شود ای بیخرد زمانه دگرگون
دل بیقین ای پسر خزانهٔ دین است / چشم تو چون روزنست و گوش چو [illegible]
گوهر دین چون درین خزانه نهادی / روزن و در هوش هر دو سخت کن اکنون
روزن و در هوش چون ببسته گشت خیانت / راه نیابد بسوی گوهر مخزون

منکر سوی حرام و جز حق مشنو / تا برد دزد سوی دین تو اهون
توبه کن از هر بدی که رفت زدین / جانت چو پیراهنست و توبه چو صابون
زنده بتابند زندگان که چنین گفت / ایزد سبحان بی چگونه و بیچون
هر که مر این آب را ندید درین خاک / تشنه چو هاروت ماند و غرقه چو ذوالنون
زنده نماند حقیقت ار که بمیرد / گرچه بخاک اندرون نباشد مدفون
زنده زما ای پسر نه این تن جانیست / سوی پیمبر نه نیز سوی فلاطون
بل که ما زنده و شریف و سخنگوی / نیست مگر جان فرخجسته و میمون
زنده به آب خدای خواهی گشتش / تو نه بجیحون بمرده ای نه بسیحون
هر که به این آب مرده زنده شد او را / زنده نخوانند مگر که جاهل و مجنون
مردم اگر زآب مرده زنده بماندی / خلق نماندی بکرز بر لب جیحون
آب خدا آنکه مرده زنده بدو کرد / آن پسر با پدر برادر شمعون
در دهن پاک خویش داشت مر آن را / وز دهنش جز بدم نیامد بیرون
اصل سخن نهاده است سوی خرد شد / معنی باشد سخن بدم شده معجون
گر بفسون زنده کرد مرده مسیحا / چون سخن خوب نیست سوی تو افسون
گر تو بیاموزی ای پسر سخن خوب / خوار شود سوی تو خزانهٔ قارون
گرچه عزیز است زر زر بدهد پیر / چون سخن خوب و خوش بباید و موزون
بنگر بنگو که زنده سخن ادریس / چون بمکان العلی رسید ز هامون

گفته دانا چو ماه نو بنور است / گفته نادان چنان کهن شده جوجون
فضل طبرخون نیاف سنجد برگز / گرچه زدیدن چو سنجد است طبرخون
فضل سخن کی شناسد آنکه نداند / فضل اساس امام و حجت ماذون
طبع تو ای حجت خراسان درزاست / در همی درکشد برشته همیدون
چون دلت از بلخ شد بمکان خورشید / پس چه فریدون بسوی تو چه فریغون

بذکر نفس البصائر

بچشم نهان بین نهان جهان را / که چشم عیان بین نبیند نهان را
نهان در جهان چیست آزاده مردم / نبینی نهان را ببینی عیان را
جهانست با هر بباید شناسش / بزنجیر حکمت ببند این جهان را
بدو چیز بر باید شناس بستن / که زی اهل شیعت سپردست آن را
دو چیز است بند جهان علم و طاعت / اگرچه گشاده است مر هر دوان را
تنت کان و جان گوهر علم و طاعت / بدین هر دو بگمار تن را و جان را
بسان کمان بود روز جوانا / قراری نبوده است هرگز کمان را
چگونه کند با قرار آسمانت / چو خود نیست از بن قرار آسمان را
سران جهان زو بیان این جهانت / بسر برشده است باید این زمان را
درین بام گردان و این بام ساکن / ببین صنعت و حکمت غیب‌دان را
نگه کن که چون کرد بی‌اسپ خالق / بجان سبک حبس جسم گران را

که او نیک بیش اندرین گنبد / مرین تیره گوی درشت کلان را
چگونه که فرساید این چرخ گردون / چو ... دم نشمرد سالیان را
نه فرسوده ساخته است این فلک را / نه آب روان و نه باد بزان را
ازیرا حکیمست و صنعت و حکمت / نکو این سخن خبر مر اهل بیان را
ازیرا سزا نیست اسرار حکمت / مرین بی فساران بی رهبران را
چه گویی بود مستعین مستعان که / نباشد چنین مستعین مستعان را
اگر اشتر داب و اشتر نباشد / کجا فهم ماند بود فهم مان را
مکان و زمان هر دو از بهر صنعت / ازین بیش حدی زمین و زمان را
اگر گویی این در قرآن نیست گویم / همانا نکو می ندانی قران را
قران را یکی خازنست کایزد / حوالت بدو کرد مر انس و جان را
پیمبر بشبانی بدو داد از امت / بار خدای این رمه بیکران را
تو بر آن گزیده خداوند پیمبر / گزیدی فلان و فلان و فلان را
معانی قرآن همی زان ندانی / که طاعت نداری همی ترجمان را
قران خوان نعمت ای قرآن خوان / یکی میزبان کیست این شهره خوان را
ازین خوان خوب آن خورد نان و نعمت / که بشناسد آن مهربان میزبان را
بمردم شود آب و نان تو مردم / نبینی که سگ سگ کند آب و نان را
ازین گرد دوران خوش بهاران خوان / چنین خاندان دشمن خاندان را

چو هاروت و ماروت لب خشک ازآن — ابر شط دجله مران بدنشان را

اگر دوستی خاندان نایدت هم — چو ناصر بدشمن بده خانمان را

مخور انده خانمان چون نماند — همی خانمان تو سلطان خوان را

ز دینار یانت بدین سود کردی — اگر خوار گیری بتن سوزیان را

بخوان گر تو ان اندری بیت بنشین — بدان خانهٔ خویش خوان کسان را

یکی شایگانه بفکن بطاعت — که دوران بروبت چرخ کیان را

یکی رایگان حجتی گفت بشنو — ز حجت مراین حجت رایگان را

فی التخلیه

چو رسم جهان جهان را به بینی — حذر کن ز بد نامش اگر پیش بینی

بتاریکی اندر گزاف از پس او — مدو کت براید بدیوار بینی

جهان را چنین مانده زین است از آنی — که در اندوه اسب رهوار دزینی

چو استر سزاوار پالان و قیدی — اگر از پی استر و زین خر بینی

جهان مادری گنده بر است بروی — شوفته نه گر در خور حور عینی

بما در مکن دست از ایراک بر تو — حرام است مادر اگر زاهل دینی

یکی گوهر آسمانیت مردم — که ایزد ببندی ببستش زمینی

بشخص گلین چونکه معجب شدستی — درین گل بیندیش تا چون عجینی

نه در خورد در است گل پیش تو زین تن — بپرهیز ازیراک در ثمینی

وطن مر ترا در جهان برین است — تو هر چند کام و ز در بیره بینی

جهان مهین را بجان زیب و فری — اگر چه بدین تن جهان کهینی

جهان برین و فرودین تو را خود — بتن زین فرودین بجان زان برینی

سزای همه نعمت این و آنی — بحکمت ازیرا که آنرا همی اینی

بجان خانهٔ حکمت و جود و — بتن غایت صنع جان آفرینی

اگر بشناسی جهان آفرین را — سزاوار هر نعمت و آفرینی

وگر بد سگالی و نشناسی او را — مکافات بد جز بدی خود نبینی

جهانا منم از تو هراسان ازیرا — که بس بدنشانی و هم بدنشینی

جنیسی که جز با جنیسان نسازی — قرینت نیم من که تو بد قرینی

بر آزادگان کبر داری و لیکن — بیال و بکین را نیال و بکینی

یکی بحر درا ابر برنشینی — یکی بکنه را ابر بر نشینی

همارا که خود خوانده باشی برانی — همارا کنی خوار گرش برگزینی

اگر مردمی بوده گفتمی مر — ترا که مر که دیوانهٔ راستینی

ولیکن تو این کار سازا خرازا — بفرمان یزدان حصاری حصینی

بخاصه تو ای نحس خاک خراسان — پر از مار و کژدم یکی بارگینی

بر آشفته اند از تو ترکان چو کرم — میان سگان در یکی ارزنینی

امیرانت اصل فساد و غارت — فقیهانت اهل می و ساتکینی

مکان نیستی تو نه ویرانه دین را / کمینگاه ابلیس نحس لعینی
فساد و جفا و بلا و عنا را / بر احرار گیتی قرار کمینی
تو ای دشمن خاندان پیمبر / ز بهر چه همواره زیر نگینی
ترا چشم دردست و من آفتابم / وزیرا ز من رنج پر آژنگ و چینی
سخن تا نگوئی بدیدار مانی / و لیکن چو گفتی بتری یسینی
چو تیره گمانی تو و من یقینم / تو خود زین که من گفتمت بر یقینی
تو مر زرق را چون همی قصه خوانی / نه مرد سخنهای جزل متینی
خراسان چو بازار چین کرده ام من / بتصنیفهای چو دیبای چینی
چو یکسر مجین تو گشتند دیوان / وز ابلیس نحس لعین مستعینی
اگر نه مقرند دیوانت یکسر / که تو خربه هم گوشهٔ بو معینی
بمیدان دین من همی اسب تازم / تو خوش خفته چون گربه در پوستینی
تو ای حجت مؤمنان خراسان / امام زمان را یمین و امینی
دل مؤمنان را ز وسواس امانی / سر ناصبی را بحجت گزینی
براندندت آنگه که ایزد بخواندت / بعالم درون آیت العالمینی
جز از بهر ما نیست نجوید تراکس / همانا که تو روغن یاسمینی
بها گیر درخشانی ای شعر ناصر / مگر خود ز شعری بدخشان نگینی
بر اعدای دین زهری و مؤمنان را / غذائی مگر روغن و انگبینی

فی انواع الحکم

نه بینی بر درخت این جهان بار / مگر هشیار مرد ای مرد هشیار
درخت این جهان را سوی دانا / خردمند است بار و بی خرد خار
نهان اندر بدان نیکان چنانند / که خرما در میان خار بسیار
مرا گوئی اگر دانا و حری / بیمگان چون نشینی خوار و بی یار
بزنهار خدایم من بیمگان / نگو بنگر گرفتارم مپندار
نگوید کس که سیم و گوهر و لعل / بسنگ اندر گرفتارند یا خوار
اگر خوارست و بی مقدار یمگان / مرا اینجا بسی عز است و مقدار
اگرچه مار خار و ناستوده است / عزیز است و ستوده مهرهٔ مار
نشد بی قدر و قیمت سوی مردم / ز بی قدری صدف لؤلؤی شهوار
گل خوشبوی پاکیزه است اگرچند / نروید جز که در سرگین و شدیار
تو ای بار درخت این جهان نیز / درختی راستی بارت ز گفتار
تو خواهی بار شیرین باش بی خار / بفعل اکنون و خواهی خار بی بار
اگر بار خرد داری و گر نه / سپیدار ای سپیدار ای سپیدار
نماند جز درختی را خردمند / که بارش گوهر است و برگ دینار
به از دینار و گوهر علم و حکمت / کزو دل روشن است و چشم بیدار
درخت است گر ز حکمت بار دارد / بگفتار آی و بار خویش بیار

اگر شیرین و پر معنیت بارست / ترا خوبست چون گفتار و کردار
وگر گفتار بی کردار داری / چو زر اندوده دیواری پدیدار
به پیکان سخن در پیش دانا / زبانت تیر بس لبهات سوفار
سخن را جای باید جست هموار / بمیدان در رود خوش اسب رهوار
سخن پیش سخندان گوی ازیرا / که بی نقطه نگردد خط پرگار
سخن را تا نداری پاک چون زنگ / ز دلها که زداید زنگ و زنگار
چرا خامش نباشی چون ندانی / برهنه چون کنی عورت ببازار
چه تازی خر به پیش تازی اسبان / گرفتاری بجهل اندر گرفتار
چه بودت گر نه دیوت راه گم کرد / که بی موزه درون رفتی بگلزار
پزشکی چون کنی دعوی که هرگز / نیابد راحت از بیمار بیمار
مرنجان جان یارا اگر توانی / بدین گفتار ناهموار هموار
ز جهل خویش چون عارت نیاید / چرا داری همی زاموختن عار
اگر تاری سر اندر زیر طاعت / بمحشر جانت برد نازی از بار
برنجان تن بطاعتها که فردا / برنج تن شود جانت بی آزار
مخور زنهار بر کس گر نخواهی / که خواهی و نیابی هیچ زنهار
سبکباری کنی دعوی وانگاه / کنی هان گرد بر پشت انبار

چو گفتاری که بندندش بعمدا / همی گویند کاینجا نیست گفتار
گر آسانیت همی بایدت فردا / بگیر از بهر دنیا کار دشخوار
که دنیا را نه تیمارست نه بهر / ز بهر خود مباش از وی بتیمار
نهنگی بد خوست این زود خوار / که پر خشم و بی رحمت و ناهار
جهان را تو بنو چند آزمائی / همانست او که دیدستیش صد بار
بدین زن تات ایمن شوی زو / که دین دوزد همانش را بمسمار
چو تو سالار دین و علم گشتی / شود دنیا رهی پیش تو ناچار
بکار خویش خود نیکو نگه کن / اگر می داد خواهی داد پیش آر
مکن گر راستی ورزید خواهی / چو بد بهر سر پیش شه نگونسار
حذر دار از عقاب آز زیرا / که بر زهرآب دارد چنگ و منقار
اگر با سگ نخواهی جست پرخاش / طمع بگسل ز گوشت و خون مردار
وگرنه رنج خویش از خویشتن بین / چو روبه ریش گشت و دست افگار
ز حجت پند بشنو کاگهست او / ز رسم چرخ دوار ستمکار
نگردد از جملگی اهل خراسان / کسی زو بیشتر با دهر بیکار
بدین دست آخر از چنگال دنیا / بتقدیر خدای فرد و قهار
گر از دنیا بسختی راه او گیر / گزین بهتر نه راهست و نه هنجار

بذکر فی امور الدنیا

بر تو این خوردن و این خفتن و این خاست
گر بنا کام تو بود اینهمه تقدیر چرا
چون شدی فتنه ناخواسته خویش بگو
ور تو خود کرده تقدیر چنین بر تن خویش
راست گشت که تن بند خدایست ترا
گرچه اندوه تو و بیم تو از کاستن است
زیر گردنده فلک چیز طلبی خیره بقا
گشتن حال تو چون گشتن چرخ و شب و روز
منزل است جهان ای سفری جان عزیز
مخور انده چو ازین جای همی برگذری
بت منشین که ترا روزی ازین قافله گاه
توشه از طاعت یزدانت همی باید کرد
یکی النفح وز پرهیز و خرد توشه سلاح
بهترین راه گزین کن که دو ره پیش تو است
از پس آنکه رسول آمد با وعد و وعید
گنه و کاهلی خود بقضا بر چه نهی
گر خداوند قضا کرد گنه بر سر تو

نیک بنگر که که افکند و زین کار چه خواست
همه عمر چنین خواب و خورت کام و هواست
راست میگوی که هشیار نگوید جز راست
صانع خویش تویی پس خود این قول خطاست
اندرین خانه و این خانه ترا جای چراست
ای فرزند چرا چاره نیابی تو ز کاست
که بنزد حکما کشش از آیات فناست
بر درستی که ترا جای بقا نیست کجاست
سفرت سوی سرایست که آن جای بقاست
گرچه ویرانست این منزل ما یا نه نواست
گرچه دیرست همان آخر بر باید خاست
که درین صعب سفر طاعت او توشه ماست
که برین راه یکی منکر و صعب اژدرهاست
یکی راست سوی نعمت و دیگر سوی بلاست
چند گویی که بد و نیک بتقدیر و قضاست
که چنین گفتن همعنی کار سفهاست
پس گناه تو بقول تو خداوند تراست

بد کنش نی تو خدایست بدین مذهب
اعتقاد تو چنینست ولیکن زبان
با خداوند زبانت بخلاف دل تست
بمیان قدر و جبر ره راست بجوی
بمیان قدر و جبر روند اهل خرد
راست آنست ره دین که پسند خرد است
عدل بنیاد جهانست بیندیش که عدل
خرد است آنکه چو مردم پس او برود
خرد آنست که مردم ز بنهاو سر خویش
خرد از هر خللیست و ز هر غم فرجست
خرد اندر ره دنیا سره یارست و سلاح
با خرد گرچه رها باشد در بند بود
آنچه گوید همه افعال خداوند کند
ای خردمند نگه کن بره چشم خرد
وانکه گوید همه نیکی ز خدایست و لیک
وانکه این هر دو مقرند که زو نیست بزرگ
چو مرا کار نباشد بنوم ز اهل جزا

گرچه تکلیف نیاری کت ازین بیم قفاست
گویی او حاکم عدلست و حکیم الحکماست
با خداوند جهان نیز ترا روی و ریاست
که سوی اهل خرد جبر و قدر درد و عناست
ره دانا بمیان دو ره خوف و رجاست
که خود اهل زمین راز خداوند عطاست
جز بحکم خرد از جور بحکم که جداست
که گهر روید زین پیش از خاک و هواست
از خداوند جهان اهل خطابت و ثناست
خرد از بیم امانست و ز هر درد شفاست
خرد اندر ره دین نیک سلاح و عصاست
با خرد گرچه بود بسته چنان دان که رهاست
کار بنده همه خاموشی و تسلیم و رضاست
تا ببینی که برین است نادانی چه ریاست
بدی ای است بد [illegible] کار سماست
هیچ شک نیست که آن روز مکافات و جزاست
اندرین قوم خرد را بنگر راه کجاست

چون بود عدل بران کو نکند جرم عذاب / زی من این هیچ روا نیست اگر زی تو رواست
حاکم روز قضای تو سه دو مست مگر / نه حکیمست که سازنده گردنده سماست
اندرین راه خرد را به براهیت گذر / بره در رسم خرد رو که ره او پیداست
مر خداوند جهان را بشناس و بگذار / شکر او را که ترا این دو به از ملک ساست
حکمت آموز و کم آزار و نکوگوی و بدان / روز حشر این همه را قیمت و بازار و بهاست
مردم آنست که دین و هنر آ جامهٔ او / نه یکی با هنر و فضل که دیباش قباست
جهد کن تا بسخن مردم گردی و بدان / که بجز مرد سخن خلق همه خار و گیاست
همچنانچون تن ما زنده بآبست و هوا / سخن خوب دل مردم را آب و هواست
سخن خوب ز حجت شنو از دانائی / که سخنهاش سوی مردم دانا والاست
گر سخنهای کسان لاغر و زرد و ضعیف / سخن حجت با قوة و تازه و برناست

فیمن یقول ولکنها لا یفعل

ای خوانده کتاب زند و پازند / زین خواندن زند تا کی خند
دل پر ز فضول و زند بر لب / زردشت چنین نوشت در زند
از فعل منافقی و بیباک / وز قول حکیمی و خردمند
در فعل بفضل شو بنفزای / وز قول رو اندکی برآورند
پندم چه دهی نخست خود را / محکم کمری ز پند در بند
چون خود نکنی چنانکه گویی / پند تو بود دروغ و ترفند

پند از

پند از حکما پذیر ازیراک / حکمت پدرست و پند فرزند
زی مرد حکیم در جهان نیست / خوشتر بمزه ز قند جز قند
پندی بمزه چو قند بشنو / بی عیب چو پارهٔ سمرقند
کاری که ز من پسندت آید / با من بکن و آنچنان و مپسند
جز راست مگوی گاه و بیگاه / تا حاجت نایدت بسوگند
گندست دروغ ازو حذر کن / تا پاک شود دهانت از گند
از نام بد ار همی بترسی / با یار بد از بنه مپیوند
آن گوی مرا که دوست داری / که خلق ترا همان بگویند
زیراک بتیر ماه جو خورد / هر کو بهار جو پراکند
از خندهٔ یار خویش بندیش / آنگاه بیار خویش برخند
بر فعل چو زهر نیست پازهر / جز قول چو نوش نیست با قند
در کار چو گشت با تو مشکل / عاجز مشو و مباش خرسند
از مرد خرد بپرس ازیرا / جز تو بجهان خردوران هند
تدبیر بکن مباش عاجز / سر خیره مپیچ در فراکند
بنگر که خدای چون بتدبیر / بی آلت چرخ را بیفکند
مانند چو در شعر حجت / مگر بکتاب زند و پازند
بندیش که بر چه سان بحکمت / این خوب قصیده را بیاکند

گر بخواهی ای پسر تا خویش مجنون کنی / پشت پیش آن و این از چه همی چون نون کنی
دلت خانهٔ آرزو گشتست و زهرست آرزو / زهر قاتل را چرا با دل همی معجون کنی
خم ز نون پشت تو هم در زمان بیرون شود / گر تو خم آرزو را از شکم بیرون کنی
وه که تن از تو زرد روی و همچو خسته همی / تا بگلگون می تو روی خویش گلگون کنی
گر تو خود مجنونه از بد اندیشی بس خویش / چون بمیخواره دگر باره همی مجنون کنی
زن همی خواهی که باشی می خوری تا زنان / سر ز رعنا گهی ایدون و گه ایدون کنی
گرنه دیوانه شدی چون سر هشیار خویش / از نجار دکنه همچون طبل پر هیون کنی
خویش بخندی بر سرود مطرب و آواز رود / ور توانا در دانش پر لولو مکنون کنی
در بد اندیشی ز گوشت واو باید بگذرم / طبع را از ناخوشی چون باز و مار زبون کنی
گاه با شادی بخندی خیره چون دیوانگان / گاه با انده بخیره خویش محزون کنی
آن کنی زو هیچ کس شرم آن که بر کسی / وقت هشیاری از انده روی چون طاعون کنی
ور تو نادانی برنجاند ترا رستم همی / ور تو نادانیت را چون بعلم افسون کنی
خانه گرد ستی اندر دل ز جهل و هر زمان / آن همی خواهی که بر روی نقش گوناگون کنی
خانهٔ هوش تو سر گنبد گردون گشت / گر تو خانه هیچ را بر زمین هامون کنی
دل خزینه است شاید کاندر او از بهر دین / بام و بوم از علم سازی وز خرد پر هون کنی
موش و مار اندر خزینه خویش مکن خیره خیر / گر بدار در و گوهر کاندر او مخزون کنی
دست بر پرهیز دار و خوب گوی و علم جوی / تا بدانی که روز کاری خویش قارون کنی

کرد دانا

ساده بودن

کرد دانا گردد و گردون قول او دارد دراز / گر همی خواهی در جای خویش بر گردون کنی
گو شرف باید ز دانش جایت بر گردون کنی / لکن اندر چاه ماند دون گر او را دون کنی
خویش را چون بر راه داد و عدل و دین داری / گرچه افریدون نه ای بر گاه افریدون کنی
گر بخواهی که خانه است این گل مسنون ترا / چون همه کوشش نهاد این گل مسنون کنی
جان بصابون خرد باید شستن کاین جسد / تیره ماند گر مر او را حیله در صابون کنی
آرزو داری که در باغ پدر نو خانه / بر فرازی و آنگهی آن را بزر مدفون کنی
از گلاب و مشک سازی خشت او را خاک و آب / در ز عود و فرش او رومی بوقلمون کنی
مر گرفتم کاین ترا آمد بحاصل مر ترا / ور بخواهی صد چنین و نیز از این افزون کنی
گر بماند با تو این خانه من آنخواهم که تو / تا بفردا افگنی این کار دل کاکنون کنی
ور نخواهد ماند با تو باغ و خانه خیر خیر / خویشتن را از چه رنجه داری و چه مغبون کنی
گر کسی گوید بس نیکو جوانی شاد باش / شادمان گردی و رخ همرنگ آذرگون کنی
چون ت گوید در زی پس دریاید ترش / گر همی کار ای هنرپیشه برین قانون کنی
زنده که و شادی اندر علم و دینت ای پسر / خویشتن اگر هستی بت و مجنون چون کنی
گر بشارستان علم اندر بگیری خانه / روز خویش امروز و فردا فرخ و میمون کنی
روز تو هرگز با مان سعد و میمون کی شود / چون تو با ابلیس ملعون خویشتن معجون کنی
دست هامان ستمکاره ز تو کوته شود / گر تو اندر شهر ایمانی خطبه بر هامون کنی
بیند بی یاری ز نادانی و لیکن زین سپس / گر بدانش بیخ جبن سید را از میون کنی

بحث تو گرچه زناداند قرین ماهی است … چون بیا نورش با ماه سما مقرون کنی
شعر حجت را بخوان و سوی دانش راه جوی … گر همی خواهی که جان و دل بدین مرهون کنی
چون کشایشهای دینی زان لفظش بشنوی … سخره زان پس برکشایشهای افلاطون کنی
ورز نور آفاقش بهره گیرد خاطرت … پیش روشن خاطرت مر ماه را عرجون کنی
از تو خواهند آب ازان پس کاروان تشنگان … چون تو از تشنه گریزان روی زی جیحون کنی
فخر جوید بر حکیمان جان سقراط بزرگ … گر تو ای حجت مراد دانش خود مادون کنی

فی ذکر اعتزال الخلق ما الدنیا

بچه ماند جهان مکر سراب … پس او تو چون روی بشتاب
چون شده سند خلق غره بدو … همه خورد و بزرگ و کوچک و شاب
زانکه مدهوش گشته اند همه … اندرین خیمه چهار طناب
گر بدیدی طنابهاش ببین … جملگی خاک و باد و آتش و آب
بر مثال یکی فتیله شدی … چند گردی ز سایه و مهتاب
از چه شد همچو ریسمان کهن … آن سر سبز و تازه همچو سداب
خویشتن خویش این کند پیر … از دهان تو درهای خوشاب
وان لعاب عقیق رنگ ترا … کرد خوش خوش ز زرناب خضاب
چند گفتی و بر رباب زدی … غزل و غدر بر صفات رباب
بس کن آن قصه رباب کنون … زرد و نالان شدی چو دو رباب

چون نه بینی که می بدزدت … طمع و حرص و خوی بد چو کلاب
پس خویشتن کشید پنجه سال … بر امید شراب و آب سراب
گذشت وقت آن آمد … که بدانی سراب را ز شراب
همه بگذشت بر تو پاک چو باد … مال و ملک و تن درست و شباب
وین ستمگر جهان پیر شبت … بر بنا گوش نهاد پر غراب
ماندی اکنون خجل چو آن مفلس … که شب گنج بیند اندر خواب
چشمت از خواب بهشتی بگشا … خویشتن را بجوی و اندریاب
پس درین درون شوای خرگوش … که به پرواز برشده است عقاب
هر زمان بر کشد بیانگ بلند … زین سیه چاه ژرف این دولاب
انگهت ای پسر ندارد سود … با تن خویش کرد جنگ و حساب
همه آن کن که گر بپرسندت … زان توانی درست داد جواب
گر تبری ز نامه دوزخ … از ره طاعت خدای متاب
سوی او تاب گر گناه بدوست … خلق را پاک بازگشت و مآب
کنه ناب را ز نامه خویش … پاک بستر بدین خالص ناب
ز آتش حرص و آز و هیزم مکر … دل نگهدار و چون تنور متاب
کاتش از چون فروخته شد … گر و باید روی خویش کباب
نیک بنگر بروز نامه خویش … در میان خار و خس مگر آب

همچو گرگان ربودنت پیشه است / نسبتی داری از کلاب و ذباب
خوی گرگان همی کنی پیدا / گرچه پوشیده جبهٔ ثیاب
در ثیاب ربوده از درویش / که بدست آیدت بهشت و ثواب
کارهای چپ و بلایه مکن / که بدست چپت دهند کتاب
تخم اگر جو بود جو آرد بر / بچه سنجاب زاید از سنجاب
خود نه بینی مگر عذاب و عنا / چون تماما مرا عنا و عذاب
چون از آز و ز بر نیندیشی / که بریده شود رد انساب
وندر و بر گناه کار بعدل / قطره ناید مگر بلا ز سحاب
چونکه از خیل دیو بگریزی / در حصار مسبب الاسباب
برپی اسب جبرئیل برو / تا نگیردت دیو زیر رکاب
بس نمانده است کآفتاب خدای / سر ز مغرب برون کند ز حجاب
تو ز غوغای عامه بگجیدی / خویشتن را حذر کن و شتاب
پس باربد نماز مکن / که بگفتست مار در محراب
که شود سخت زود دیو لعین / زیر نعلین بو تراب تراب
برره دین حق تو پیش از صبح / خوش همی رو بروشنی مهتاب
اندرین راه شعر حجت جوی / چون شوی تشنه با حلاب گلاب
تو عروسیت آنکه آرزویش / خاطر او براو کشیده نقاب

فی الزجر عن الخطا

ای کرده سرت خوی بافاری / تا کی بود این جهل و بادساری
در دشت خطا خیره چند تازی / چون سر ز خطا باز خط بیاری
گر سر ز خطا باز خط نیاری / دانم بحقیقت که ز اهل ناری
خاریست خطا زهر بار تا کی / تو پشت درین زهر خار خاری
چون با خرد ای بخرد نسازی / چون رنج به بینی و سوگواری
عقلت بسوی صواب رهبر / با راه برت چون بکار خاری
گوئی که چرا روزگار جافی / با من نکند هیچ زود باری
این بنده نه بینی که بر تو بسته شد / در بند همی چون کنی سواری
خواهی که تماشا کنی برآرت / بر خیره درین چاه تنگ و تاری
جز کانده غم بدروی و حسرت / هر گاه که تخم محال کاری
آنگه که نه از روزگار بینی / در جهل معاد ای روزگاری
ناید ز جهان هیچ کار و باری / الا که بتقدیر و امر باری
هشدار که عالم سرای کارست / مشغول چه باشی بنابکاری
بنگر که پس از نیستی چگونه / با جاه شدستی و کامکاری
دانی که ترا کردگار عالم / داده است بحق داد کردگاری
گر تو ندهی داد او بطاعت / در خورد عذاب و ذل خواری

گر کار فلک بگردش آمد / وین کار تست و مردکاری
چون کار بمقدار خویش کردی / رفتی بره غرو بختیاری
گر گیتی تیمار تو ندارد / آن به که تو تیمار او نداری
زیرا که همی هر چگونه باشد / هم بگذرد اینمدت شماری
زین لابه و زاریت نگردد چرخ / هر چند که لابه کنی و زاری
دیویست ستمکاره نفس حسی / کو مایهٔ حیلت و بدفساری
یاری ز خرد خواه و ز قناعت / برکش این دیو کارزاری
بس کس که بر امید پیشگاهی / زو مانده بخواری و بیگاری
بی نام بگشت از دو بی نان / اندر طلب نان و نامداری
زنهار بدین زینهار خواره / ندهی خرد و جان زینهاری
زیر قدمت سپرده بخواری / هر که که دل را بدو سپاری
ماریست گزنده طمع که ماران / زین مار برند برفسونکاری
گر در دلت این مار جای گیرد / چون تو نبود کس بدلفگاری
بپای کی اگر مار را بدل بر / باپاک خرد جای داد باری
با عقل بکن یار مر طمع را / شاید که نخواهی زمار یاری
نیکو مثلست جای خالی / بهتر چو بزار گرگ مرغزاری
هر چند که غمگین بود نخواهد / از پشه خورد غمگساری

آن کوش که دست از طمع بشوئی / وین شعله جهان را بدو سپاری
وز روزی و ز مال و تندرستی / وز فکرت و ز علم و هوشیاری
مر نعمت یزدان بی قرین را / یکیک بتن خویش بر شماری
و اندیشه کنی بحث کنی درین بند / از بهر چرا کشته حصاری
و انگاه که داد دست اندرین بند / بر جانوران جمله شهریاری
ایشان همه چون سرنگون و خوارند / ایدون و تو چون سرو جویباری
جستند درین هر یکی طریقی / این رخت بایوان و آن بغاری
رازیست جز آن کهش آن خالق / بلمحیت نه آن کهش کان نجاری
گشتی متحیر که اندرین ره / کامی نتوانی که درگذاری
گوئی بضرورت که ایجنین است / لیکنت همی باید استواری
رازیست بزرگ و صعب ای گوزا / تکتست بدلها درون بجاری
اهلی تو مر این علم را اگر تو / در بند خداوند ذو الفقاری
در گردن تو طوق او ندارد / بر خشک بحیره مران سماری

یامر بالنظر الی الدنیا

از اهل ملک درین قبه کبود اگه بود / که ملک از و نبود این بلند چرخ کبود
هر آنکه بر طلب مال عمر مایه گرفت / چو روزگار بر آمد نه مایه ماند و نه سود
چو عمر سوده شد و مایه عمر بود ترا / ترا ز مال که سودست اگر نسود چه سود

فزود کاز او سوده گیر پاک همه / خدای عز و جل نه فزود و نه فرسود
خدای را بصفات زمانه وصف مکن / که هر سه وصف زمانه هست و باید بود
یکیست با صفت و بی صفت مگو هیچش / نه چیز و چیز مگویش که مان چنین فرمود
خدای را بشناس و سپاس او بگذار / که جز بدین دو نخواهیم بود ما خود
بفعل و قول و زبان یکنهاد باش و مباش / بدل خلاف زبان چون شیر زراندود
چو زر کویم با تو مرا درشت مگوی / بسوز دست جز آنرا که مر ترا بر بود
ز خاک و آتش و آب برسم ایشان رو / که خاک خشک و درشتست و آب نرم و نسود
مباش باد چو خویش و مگوی خیره مرا / که من ترنج لطیف خوشم تو بیره تود
اگر کسی بگرفتی بزور و جهد شرف / بعرش بر نشستی برکشی نمرود
جهود در اچه نکوهی که بس بسوی جهود / بسی نقاته تری زانکه سوی تست جهود
ستوده سوی خردمند شو بدانش ازانکه / بحق ستوده رسولست کش خدای ستود
یقین بدانکه ز پاکیزه گیست پیوسته / بجان پاک رسول از خدای و خلق درود
اگر نخواهی کآیی بمحشر آلوده / ز جهل جان و زبد دل ببایدت پالود
ترا چگونه بپاود هنر پاکی و علم / که جان و دلت جز از جهل و فعل بد نمود
ربود خواهد این پیرهن ترا اکنون / همانکه تازگی و رنگ پیرهنت ربود
تنت چو پیرهنی بود جانت را واکنون / همه گسسته و فرسوده گشت تارش و پود
بمال و ملک و باقبال دهر غره مشو / که تو هنوز از آتش ندیده جز دود

جهان

جهان مثل چو یکی منزلست بر ره خلق / برو همی گذرد فوج فوج زود از زود
برادر و پدر و مادرت همه رفتند / تو چند خواهی اندر سفر چنین آسود
تو باد پیموده‌ای همچو غافلان و فلک / بکیل روز و شبان عمر بر تو بر پیمود
تو سالها تنها خفتی و آنکه بر تو شمرد / دم شمرده تو یک نفس زدن نغنود
کنون ببایدرفتش همی بقهر و درست / پر از بخار خمارست و چشم خواب آلود
تو عبرت دو جهانی که پیروی دو دلست / ز بحث ناخشنود و خدای ناخشنود
نگاه کن که چه حاصل شدت بآخر کار / از آنکه دست و سر و روی سوختی و شخود
چرا برنج تن ای بخرد طلب کردی / فرو نتیجه بعمر تو اندرون نفزود
بدانکه هر چه بکشتی ز نیک و بد فردا / ببایدت همه ناکام و کام پاک درود
بدانکه بر تو گواهی دهند هر دو بحق / دو چشم هر چه بدید و دو گوش هر چه شنود
بگمرهی نبود عذر مر ترا پس از آنکه / ترا دلیل خداوند راه راست نمود

یامر بالنظر فی امور الدنیا

هر که چون خر فتنهٔ خواب و خوراست / گرچه آدم صورتست آن هم خراست
ای که شکمت پر ز نعمت جان تهی / چون کنی بیداد کایزد دادراست
گر ترا خوبت پرستی کار نیست / چون همی نقشت کنی بر بت برست
آزر بگر تو تا گر خود نه بز / تنت چون بت پر ز نقش آزر است
گر درخت از بهر بار شد عزیز / جان برست و تن درخت بردر است

تن بجان زنده است و جان زنده بعلم — دانش اندر کان جانت گوهر است
علم جان جان تست ای هوشیار — گر بگویم جان جان زاد در خور است
سوی دانا ای برادر هیچگاه — جان تست علم جانرا مادر است
چشم دل را باز کن بنگر نکو — زانکه نقاد آنکه نیکو بنگر است
زیر این چادر نگه کن گر ثبات — لشکری بسیار خوار و همبر است
زیر دست لشکری دشمن شناس — کان بجاه و منزلت زین برتر است
وین خردمند سخندان زان سپس — مهتر و سالار هر دو لشکر است
کس بر لشکر دید زیر چادری — وین حدیثی بس شگفت و نادر است
هر کسی را زیر این چادر درون — خاطر چو با برای دیگر است
اینت گوید کردگار ما همه — چرخ و خاک و باد و آب و آذر است
وانت گوید کردگار نیک و بد — ایزد دادار و دیو ابتر است
نیست چیزی هیچ ازین گنبد برون — هر چه هست اینست که یکسر ابتر است
کار یزدان صلح و نیکوئی و خیر — کار دیوان جنگ و زشتی و شر است
وانت گوید بر سر هشتم فلک — جوی آب و باغ و ناز و عبهر است
صد هزاران خوب رویان نیز — هر یکی گوئی که ماه انور است
وانکه او را هست خورد و خواب — این سخن زی او محال و منکر است
فکرت ما زیر این چادر بماند — راز یزدانی برون زین چادر است

این یکی کشتی است کورا بادبان — آتش است و خاک تیره لنگر است
جای رنج و اندهست این ای پسر — جای آسانی و شادی دیگر است
زین فلک بیرون تو گوئی وانه که هست — کین حصاری بس بلند و بی در است
قول این و آن درین ناید بکار — قول قول کردگار اکبر است
قول ایزد بشنو و خطش ببین — قول و خط من ترا خود رهبر است
همچنان کز قول ما قولش به است — خط او از خط ما نیکوتر است
چشم و گوش خلق بی قول رسول — از خط و ز قول او کور و کر است
قول او را هیچ جز عالم زبان — خط او را شخص مردم دفتر است
خط او بر دفترهای ما — چشم و گوش و هوش و عقل و خاطر است
همچنان در جیب فکرتهای ما — همچو اندر جیب دریا ساغر است
هر که زین رز و سیم و زر جوید ثواب — بد نشان و بیهش و شوم اختر است
نیست سوی فخر قیصر خطیر — گر زر زر بر سر او را افسر است
چون همی قیصر زر را فخر کند — نیست او قیصر که خر با افسر است
گر همی چیزی بباید مان خرید — در بهشت آنجا مگر از زر است
از نیاز ماست اینجا زر عزیز — ورنه زر با سنگ سوده همبر است
روی دینار از نیاز ماست خوب — ورنه زشت و خشک و زرد و لاغر است
گر بهشتی تشنه باشد روز حشر — او بهشتی نیست بل خود کافر است

تن بیجان مرده او جان زنده بعلم — دانش اندر کان جانت گوهر است
علم جان جان تست ای هوشیار — گر بجویی جان جان زاد در خور است
سوی دانا ای برادر بنگر نگاه — جان تنت علم جان را مادر است
چشم دل را باز کن بنگر نکو — زانکه نقاد آنکه نیکو بنگر است
زیر این چادر نگه کن گر بباید — لشکری بسیار خوار و مضطر است
زیر دست لشکری دشمن شناس — کان بجاه و منزلت زین برتر است
وین خردمند سخندان زان سپس — مهتر و سالار هر دو لشکر است
کس بلشکر دید زیر چادری — وین حدیثی بس شگفت و نادر است
هر کسی را زیر این چادر درون — خاطری با رای دیگر است
اینت گوید کردگار ما همه — چرخ و خاک و باد و آب و آذر است
وانت گوید کردگار نیک و بد — ایزد دادار و دیو ابتر است
نیست چیزی هیچ ازین گنبد برون — هر چه هست اینست که یکسر ایدر است
کار یزدان صلح و نیکویی و خیر — کار دیوان جنگ و زشتی و شر است
وانت گوید بر سر هشتم فلک — جوی آب و باغ و ناژو عرعر است
صد هزاران خوب رو مانند نیز — هر یکی گوئی که ماه انور است
وانگه او را است بهشت خورد و خواب — این سخن زی او محال و منکر است
فکرت ما زیر این چادر بماند — راز یزدانی برون زین چادر است

در نسخه صحیح [illegible]

این یکی

این یکی کشتی است کور آباد بان — آتش است و خاک تیره لنگر است
جای رنج و اندهست این ای پسر — جای آسانی و شادی دیگر است
زین فلک بیرون تو کی دانی که چیست — کین حصاری بس بلند و بی در است
قول این و آن درین ناید بکار — قول قول کردگار اکبر است
قول ایزد بشنو و خطش ببین — قول و خط بس ترا خود رهبر است
همچنان کز قول ما قولش بهست — خط او از خط ما نیکوتر است
چشم و گوش خلق بی قول رسول — از خط و ز قول او کور و کر است
قول او را نیست جز عالم زبان — خط او را شخص مردم دفتر است
خط او بر دفترهای ما — چشم و گوش و هوش و عقل و خاطر است
همچنان در جیب فکرتهای ما — همچو اندر جیب دریا ساغر است
هر که زایزد سیم و زر جوید ثواب — بد نشان و بیهش و شوم اختر است
نیست سوی من سر قیصر خطیر — کز زر بر سر مر او را افسر است
چون همی قیصر زر افسر کند — نیست او قیصر که خر یا استر است
گر همی چیزی بباید مان خرید — در بهشت آنجا می لت از زر است
از نیاز ماست اینجا زر عزیز — ورنه زر با سنگ سوده همبر است
روی دینار از نیاز ماست خوب — ورنه زشت و خشک و زرد و لاغر است
گر بهشتی تشنه باشد روز حشر — او بهشتی نیست بل خود کافر است

ور نباشد تشنه او را سلسبیل ... گرچه سرد و خوش بود نادرخور است
آب خوش با تشنه ناخوش بود ... مرد سیراب آب خوش را منکر است
در بهشت از خانهٔ زرین بود ... قیصر اکنون خود بفردوس اندر است
اینهمه رمز و مثلها را کلید ... جمله اندر خانهٔ پیغمبر است
گر نجانه در ز راه در شوند ... این مبارک خانه را در حیدر است
هر که بر تنزیل بی تاویل رفت ... او بچشم راست در دین اعور است
مسک باشد لفظ و معنی بوی او ... مسک بی بوای پسر خاکستر است
در نهفته دختر تنزیل را ... معنی و تاویل حیدر زیور است
مشکل تنزیل بی تاویل او ... بر گلوی دشمن دین خنجر است
ای کشنده در خبر قرآن ... با کش نیشای خوب چنبر است
... تو و فرزندان تو ... مر مرا نور دل و سایه سر است
از دل آزار ما رهی و چاکریم ... کو ترا از دل رهی و چاکر است
خاطر ما زر مدحتهات را ... در خراسان بی خیانت زرگر است

لاحباد الاکنام

ای ستمگر فلک ای خواهرِ آهرمن ... چون نکوهی که چه افتاد ترا با من
نرم کردستیم و زرد چو زر د آلو ... قصد کردی که بخواهیم همی خوردن
این که شد زرد و کهن بر تن با جانش ... ... باشد جاز او خورد اتن

عاریت داشتم این از تو و باز بخند ... بیش تو نفکنم این داشته باز ای تن
من ز حرب تو چو آهرمن بگریزم ... که مرا طاعت تیغ است و خرد جوشن
من دل از نعمت و از عز بور کندم ... تو دل از طاعت و از خدمت بر کن
زن جادوست جهان من نخورم زرقش ... زن بود آنکه مر او را بفریبد زن
زرق آن زن ابا پیرزن نشنودی ... که چه آورد بآخر بسر پیرزن
همچو پیرزن بسیه چاه درون ماند ... ای پسر گر تو بدین با همی کردن
چون همی بره پیرزن روی ای نادان ... پس چگونه که نبایست چنان کردن
صحبت این زن بدگوهر بدخو را ... گر بورزی تو بیرزی بیکی ارزن
صحبت او مخرد عمر بده زیرا ... جز که نادان نخرد کس تبر سوزن
طمع حاشا کند گرچه بود کابین ... گنج قارون بدهی یا سپه قارن
مر مرا پس ازین زن که مرا با او ... ... یا چه گذشت دی و بهمن
خوی او را که بپیرایش آگه داما ... نفروشد همه جز مکر و دروغ و فن
کودن و خوار خسیس است جهان و خس ... زان نسازد همه جز با خس و با کودن
خاصه امروز نبینی که همی آید ... برسر خلق خدا کند آهرمن
بخراسان در تا فرش بگسترده است ... گرد کرده است از عهد و وفا دامن
خلق را چرخ فرو پیچ همی بینی ... خس بمانده است همه بر سر برزن
خویشتن دار چو احوال همی بینی ... خیره بی رشته و منجار مکش سوزن

زین خسان خیره چه جویی تو همی / که ترا باید ازیشان بود دوری
این خسان باد غذا اند چو نان / باد ایشان مخور و باد مکن خرمن
چون طمع داری افروختن آتش / تب اندر زان بر و ابکل روشن
دل بچیزی چه کنی بسته چرا آگاهی / که جهان سایهٔ ابر است و شب آبستن
این جهان معدن رنج و غم و تیمار است / نور و شادی بهشت است و درین معدن
معدن نور برین گنبد پروره است / که چو باغیست پر از لاله و گل سوسن
گر شب بنگری اندر فلک و عالم / بر سرت گلشن بینی و تو در گلخن
مسکن شخص تست این فلک سبز / جانت را بهتر ازین هست یکی مسکن
اندرین جای سپنجی چه نهادی دل / آب کو پای همی ای نهد در هاون
کت بگفتست که اندیشه مدار از نان / هر چه باید همه بر تست همی بر تن
دشمن تست تن بد کنش ای غافل / شب و روز مباش ایمن ازین دشمن
همه شادی و طرب جوید و مهمانی / که بپاشد بشش ازین برزن و زان برزن
گوید از غم و ز شادی چه بود خوشتر / مکن اندیشه ز فردا بخور و بشکن
لیکن امشب روا گر تو همی خواهی / این تن کاهل بی حاصل میل افکن
چکنی دنیا بی دین و خرد در راه / خوش نباشد بی نان زیره دادن
مرد بیدین چو خرست ار تو مردم / چو خران بیدین شو روز و شبان می دن
خری آموخته آنکس که نه مردم بود / که همیشه شکم و معده همی آکن

نیک بندیش که از بهر چه آوردت / انگشت آورد درین گنبد پران
چشم و گوش و سخن و عقل و زبانت داد / بر مکافاتش و افزون بکم در زن
آن کن از طاعت و نیکی که بدان از شرم / چو به پیشش در آن معدن باداشن
پیش ازان کت بشود شخص ز آهن گند / نخ و چشم بدو به برکن و بپراکن
بس که بگذشت جهان بر تو و جز عصیان / سوی تو نامد و بگذشت برامن
از بد کرده پشیمان شو و طاعت کن / خیره بر عمر گذشته چه کنی شیون
سخن حجت بشنو که همی باید / نرم و با قیمت و نیکو چو حریر ادکن
سخن حکمت و خوب چنین باید / صعب و بایسته و در تافته چون آهن

ایضاً فیمن غفل عن دینه و یشتغل الدنیا

ای آنکه ندیم باده و جامی / با عمر مگر برین نفر جامی
چون دشت حریر سبز در پوشد / واید بنشاط جستی ازنامی
کو رفته بدشت با تماشا / که خفته بزیر شاخ بادامی
بگذشت تموز بی جهل بر تو / از بهر چه مانده بدین خامی
خوش نیست ترا اسحرگهان رفتش / از خابه بجام اگر ببینی می
لیکن فلکت همی بفرخاید / فرجام نگر که خفته بر جامی
دایم بشکار در همی تازی / واگاه نه که مانده در دامی
جز خار ز دهر نیست بهر تو / هر چند که بر فلک چو بهرامی

فردا بعصا همیت باید رفت / امروز چنین چو کبک چه خرامی

قد الفیت لام شد بنگر / منکر چنین بز لفک لامی

از حرص بوقت چاشت چو کرکس / در چاچ و بوقت شام در شامی

چون داد نخواهم از تو پس تندی / لیکن چو ستم کنی خوش و رامی

بیدون شب و روز بر ستم کردن / استاده بمذهب و استامی

در دنیا سخت سخی و در دین / بس سست و میانه کار و منجامی

سوی تو نیامده است پیغمبر / یا تو نه سزای اهل معامی

هر روز بمذهبی دگر باشی / که در چه ژرف و گاه در بامی

لیکن چو گسیت میهمان خوانند / بر مذهب میزبان بیارامی

گر ناصبیت برد عمر باشی / ور شاعی خواندت علی نامی

با بی ادبی همیتوانی کرد / خون علما بدم بیاشامی

وانگه که شدی ضعیف بنشستی / بازهد چو بایزید بسطامی

با عامه خلق گوئی از خاصم / لیکن سوی خاص کمتر از عامی

ای حجت ازین چنین بدآزرمان / تا چند کشی محال و ناکامی

از خوک بباغ چه افزاید / جز زشتی و خامی و بی اندامی

ابلیس عداوت تر از آنرا / تو آدم اهل علم و حکامی

مشتاب بخون جام ازرا تو / مر نوح زمان خویش را سامی

ارزوح شریف غارروائی / گرچه بتن از جهان رجائی

ای معدن فتح و نصر مستنصر / شاهان همه روبه و تو ضرغامی

من بنده توام بعلم تو / زیرا که تو گنج علم علامی

هر کاری را بود سرانجامی / تو عالم حسن را سرانجامی

من بر سر دشمنانت صمصامم / تو صاحب ذوالفقار و صمصامی

یلغز عن الزمان و یعظ

یکی بیجان و بی تن ابلقی کو نغز بیاید / بکوه و دشت و دریا بر همی تازد که باپاید

سواران گر نفرسایند اسبان از برنج / یکی اسب است آن کو هر سوار از او بفرساید

سواران خفته و آن اسب بر سرشان همی تاید / که گر کس اگوید سر کس را روی شخ آید

تو و فرزند تو هر دو برین اسبند لیکن تو / همی گاهی برین هموار و فرزندت همی افزاید

نزاد از هیچ مادر نه پرورد کسی هرگز / ولیکن هر که زاد او را بزاید زیرا و زاید

زمانه نامساعد را ازین گونه بحجت / بزر و گوهر الفاظ و معنی کس نیاراید

سخن جز زر بحجه بی خیانت کرد و در فنی / چو او را خاطر دانا باندیشه بیالاید

سخن جز زنگ روشن باید از هر عیب و آلایش / که تا ناید سخن جز زنگ زنگ از جان بزداید

بآب علم باید شست گرد عیب و غش از آن / که چون شد عیب و غش از دل سخن پاک آید

طعام جان سخن باشد سخن جز پاک و خوش نیست / از یرا چون نباشد خوش طعام پاک بگزاید

خردانا ای پسر نیکو سخن را گر بیاموزی / بدو عالم ترا هم خالق و هم خلق بستاید

وگر مر خویشتن را از سخن بهره بپسندی — مرا گر چه جز تو فرزندی نباشد بزدیش شاید
بیابد خوش گرامی شد سوی مردم هزار آوا — وزان خوارست زاغ ایدون که خوش خوان خوب نایدش
هزار آوا از چمن و زانهمه نیکو و خوش گوید — ولیکن زاغ همچون مرد جاهل ژاژ خاید
بجای آنکه تو طوطی را ازان گومی سخن گوید — تو گر نیکو سخن گوئی ترا ایزد ببخشاید
کلیدست ای پسر نیکو سخن تن را نفع سودم — سرم زین فخر در حکمت همی بر چرخ ارین ساید
اگر تو سوی حکمت جوئی فرمود نگرائی — جهان زان پس بچشم تو پریشه نگراید
زمین گر چو انسان مر نشسته است در مکان — همی آید سوی مرد نیک هر چه همی باید
حکیم آنست کو از شاه تند شد ز آزادان — که شه را شعر گوید تا بکم بر پیش وی تاید
کسی کو باشد اندر علم و حکمت همبری جوید — همیخواهد که گل بر آفتاب روشن انداید
چرا گر چون مرست او هم چو مر بر صدر منشیند — وگرنه چون بگوید نان خیره ژاژ ندراید
کتاب ایزدست ای مرد دانا معدن حکمت — که تا عالم بیابت اندرین معنی همی باید
چو سوی حکمت دینی بیابی ره شوی آگه — که افلاطون همی بر خلق عالم باد پیماید
نباشد خوب اگر زان پس که گشتستم از آب حق — که جان روشنم هرگز بناحقی نیالاید
مرا با جان روشن در دل صافی — چو جان با دین یکی شد کس مر او را نیز نزداید
بیاید شت جاش را العلم — چنان کآب از نمد جان از شبهتها بپالاید
ترا داهی نمایم سوی خیر — که کس را هیچ هشیاری از آن به راه ننماید
به برای از ملح ناخن بخر ... که ارد تست — چو این ناخن به براند همه کار است براید

ایا گشته غره بکار زمانه — ز مکرش بدل گشتی آگانه
یگانه زمانه شدستی ولیکن — نشد هیچکس را زمانه یگانه
ز علمی همی خویشتن را نشسته — غریب و سخن بخوان کسانه
نگفته که این خانه بد بوفلان را — بمیراث ماند از فلان با فلانه
ترا گر همی پند خواهی گرفتش — زبان فلان و فلانش خانه
چو خانه بماند و برفتند ایشان — نخواهی تو ماندن همی جاودانه
نخواهد همی ماند با باد مرگی — بدین خرمن اندر نه کاه و نه دانه
پدرت و برادرت و فرزند و یادت — شدند شد ناچیز و گشته فسانه
تو پنجاه سال از پس عمر ایشان — فسانه شنودی و خوردی زمانه
درین رهگذر چند خواهی نشستن — چرا برنخیزی چه ماندت بهانه
دویدی بسی از پس آرزوها — بروز جوانی چو گاو جوانه
کشان دامن اندر ره کوه و برزن — زبان من است بر شعرهای زمانه
چرا نی که من یک جمانه نخوردم — چه فضلست پس مر ترا بر جمانه
بشهر تو گرچه گراشت آهن — نشانی تو پابند و بیزاد و لانه
کنون نارسانی همی گرد خواهی — چو ماندی لبانی خری بر دلانه
چگونه شود پارسا مرد جاهل — همی خیره گریه کنی تو شبانه

چو دانش نداری تو دربار نیست — بسان لگامی بوی بی دهانه
بس است اینکه گفتمت کافزون بخوانم — چو تازی بود اسب یکتا زمانه
بهنگام آموختن فتنه بودی — تو دیوانه سر بر ترنگ خخانه
چو خر با خود زاده اکنون که آگه — بمزد دبستان خریدی لگانه
کنون لاجرم چون سخن گفت باید — بماند ترا چشم بر آسمانه
بدانی چو درمانی آنجا که آنجا — نه بربط رهاند ترا نه ترانه
بیاموز اگر پارسا بود خواهی — مکن دیو را جای خویش آشیانه
بدانش گرای و درین روز بگری — برون افکن از سر خمار شبانه
نباشی اگر دل بدانش نشانی — باندک زمانه بدانش نشانه
بدانش بفلج نیکی گرا اینجا — نیابند با تو نه خانه نه مانه
خدای از تو طاعت بدانش پذیرد — مبر پیش او طاعت جاهلانه
گر از تو خشنودیت خواهی شود — بآموختن سر بنه بر ستانه
کرانه کن از کار دنیا که دنیا — یکی ژرف دریاست بس بیکرانه
گمانی کسی را وفا ناید از وی — حکیمان بسی کرده اند این گمانه
چو نیک و بدش بیش نابی چه باشی — بنیک و بدش غمگن و شادمانه
جهان خانهٔ راستان نیست راهی — بگردان سوی خانهٔ راستانه

ترا خانه دیس او دانش درون شو — مپن خانه و بحث کن در بیانه
مکن کاهلی بیشتر زین که تا که — زمانه برون گیردت زین میانه
سخنهای حجت بعقل است سخته — بگردان ترازوی او را زبانه

یذکر عن الاهتمام بجمع الحطام

ای آنکه بتن زار و زردی مال چو نالی — از غم چو ستم خوردگی از بهر چه نالی
در آرزوی خویش بمالید زامال — چون گوش دل ای گوشتنی سخت نمالی
بدخواه تو مالست که مالیده اوئی — بدخواه تو مالست تو خرفته بمالی
دانست ترا اقبال مقال از قبل مال — زانست که همواره تو با قال و مقالی
ای زهد فروشنده ترا از قال مقالی — بار کب و با صنعت و با سندس و قالی
گر زهد همچو چندین بدر سیر — چون مینه‌وی ای بیهده چون شب والی
از تو نشکیست هما که بپرند — از گرسنگی خویش حرامی ز حلالی
در مزرعهٔ معصیت و شر چو ابلیس — تخم بزه و بار بد و برگ و بالی
از عدل خداوند بیابی چو بیابی — با بار بزه روز قضا مزد همالی
ای کرده ترا گردون دون همت و میدین — زایل شده دین از تو بدیار روالی
بنگر که کجا میروی و میدهد منکر — سوی عدم و بنده و آزاد و موالی
با لشکر و مالی توی امروز و لیکن — فردا زوی بخرتر و مفلس و خالی
کوه از غم بیباکی و طغیان تو نالد — بیهوده تو خوش از غم طرغانی و نیالی

خرسند چرا شد دلت اندر بن این چاه | با جاه بلند و حشم و همت عالی
ای پیر اجل چون ز اجل آمدت پیری | هر چند که با غرو جمالی و جلالی
زیبا بجز باید بودنت و حکمت | زیبا تو بتختی و بصدری و نهالی
بار خرد و حکمت و برگ هنر و فضل | برگیر که تو این همه را الحشم و نهالی
ای خوب نهال ار ز خرد بار بگیری | با بید و سپیدار همانند و همالی
ای سفله ترا جام بلورین چه بکار است | گر تو بتن خویش فرومایه سفالی
پاکی نبود زانکه تنت سفله سفال است | گر تو بدل پاک چو پاک آب زلالی
دریاست جهان و تن تو کشتی و عمرت | بادیست صبائی و جنوبی و شمالی
ای باد همی پیسح شب و روز بنالد | شاید که تو زانده سفر هیچ ننالی
اندر خود امروز نوال ای پسر ایراک | هر سال برآید که همی هیچ نوالی
امسال بفزود ترا دام نشین | زیراک الف امسال چو دالی
ای سرو بن از کشش این بر شده دولاب | خمیده و بدتا و چو فرسوده دوالی
وانگه که جهان بر تو همی درد سگالد | او درد سگالید تو درمان نسگالی
درمان تو آنست که تا با تو زمانه | شیری نسگالد نسگالی تو شگالی
مکر و حسد و کبر و خرافات و طمع را | مپذیر و مده ره بدر خویش حوالی
خواری بکش و کبر مکن بر ره دین رو | مومن نه مقصر بود ای پیر نه غالی
بر خلق جهان فضل بدین جوی از ایراک | دین است سر سروری و اصل معالی

شعر و ادب و نحو خس و سنگ و سفالند | و آیات قران زر و عقیق است و لآلی
معنی قران روشن و رخشان چو نجوم است | امثال بره تیره و تاری چو لیالی
بر ظاهر امثال مرو کت نفزاید | نزد عقلا جز همه خواری و نکالی
راهی است بدین اندر شریعت حق را | جز راه حروری و کرامی و لیالی
راهی که در و در سر ازین شهر گم است | زین راه شو نیکو کرد و کمالی
بر راه حقیقت رو و مکر نیچ و رای است | با باد مخیم زنیو وزان سو نه نهالی
از حجت مستنصر بشنو سخن حق | روشن چو شباهنگ سحرگه متلالی
حق است سخنهاش اگر زی تو محال است | بانگ تو خر مدار خرافات و محالی
ای آنکه همچو لئی ره سوی حقیقت | وز آخر ما بیرون و با رنج و ملالی
من دی چو تو بودستم دانم که تو امروز | از رنج محالات شنودن بچه حالی

از صحبت حق جوی جواب سخن ایراک   مفلس کند ت بنک اگر گنج سوالی

یامر بالنظر فی العالم والاذکار

برکن ز خواب غفلت پور آسه   وندر جهان بچشم خرد بنگر
کار خر است خواب و خور ای نادان   با خر بخواب و خور چو شکنبه در خور
ایزد خرد ز بهر چه دادستت   تا خوش بخسبی و بخوری چون خر
بر نه بسر کلاه خرد وانگه   برکن شبی یکی سوی گردون سر
گوئی که سبز دریا موج زد   وز قعر بر فکند بر کو هر
تیره شب و ستاره درو گوئی   در ظلمت است لشکر اسکندر
پروین چو هفت خواهر حور دایم   بنشسته اند پهلوی یکدیگر
چونت زهره چون زنخ ترشنده   مریخ همچو دیده شیر نر
شعری چو سیم خود شده باشد   عیوق چون عقیق جان احمر
بر برم کبود جنبش هر شب   چندین هزار چون شکفته عبهر
گوئی که درزند هزاران جای   آتش بگرد خوف نیلوفر
گر آتش است چونکه درین خوش   هرگز فزون نگشت و نشد کمتر
بی روغن و فتیله و بی هیزم   هرگز نداد نور و فروغ آذر
گر آتش آن بود که خورش خواهی   آتش نباشد آنکه نخواهد خور
بنگر که از بلور بر دل آید   آتش همی بنور و چراغ و خور

خورشید صانع است مر آتش را   بشناس از آتش ای پسر اخگر
ور شکر نیست اینکه همی بینی   سالار و میر کیست برین لشکر
سقراط هفت میر نهاد این را   تدبیر ساز و کار کن و رهبر
بنر است گفت ماه و ز و زر و   در خاک بلخ و سیم بسنگ اندر
مریخ زاید آهن بد خو را   وز آفتاب گفت که زاید زر
برجیس گفت مادر ارزیر است   مس را همیشه زهره بود مادر
سیماب دختر است عطارد را   کیوان چو مادر است و سرب دختر
این هفت گوهران که ازو زاید   سقراط باز بست بهفت اختر
گر قول آن حکیم درست آید   با او مرا سخن است خرد داور
زیرا که جمله پیشه وران باشند   اینها بکار خویش درون مضطر
سالار کیست پس چو ازین هفتان   هر یک موکلست بکاری بر
سالار پیشه ور نبود هرگز   بل پیشه ور رهی بود و چاکر
آتش پادشاه که پدید آورد   این اختران و این فلک اخضر
وندر هوا بامر وی استاد است   بی دار و بند مایه بحر و بر
ور ایدون بامر او شد و تقدیرش   با خاک خشک ساخته آب تر
چندین همی بگشت او گردد   این آسیا شیر روبا زر
وین خاک خشک زشت بدو گردد   چندین هزار زینت و زیب و فر

وین هر چهار خواهر زاینده
تسبیح می کنندش پیوسته
تسبیح هفت چرخ شنودستی
دست خدای اگر تو بگو هستی
چشمی بهست باید و گوشی نو
آنجا به پیش خود نه بهر بارست
ایزد بر آسمانت همچو اند
از بهر بر شدن سوی علیین
ای کوفته نقاره بیاب کی
در کردن جهان فریبنده
ایدون کمان بزه گرفتستی
وانگاه هستی کر یکی افعی
گر خویشتن کشی ز جهان ورند
زین بیوفا و فاجر طعداری
چون تو لبی بجز در افکندست
در حلق چون تو غره بسر کرده است
گر لیت اینجهان بمثل زیرا

با بچگان بی عدد و بیمر
در زیر این کبود و تنک چادر
گر میش گشته گوش صنعت کر
حسرت خوری و لیسی بر بی کیفر
از بهر دیدن ملک الاکبر
گر چشم و گوش تو بهر زاید
تو خویشتن چرا فکنی در جر
ز علم بال سازد ز طاعت پر
فربا شده بجسم و بجان لاغر
کرده دو دست و بازوی خود خنجر
در بر بمهر خوب یکی دلبر
داری گرفته تنک و خوش اندر بر
بر تو بکینه او بکشد خنجر
چون در دمی بچید خاکستر
این صعب دیو جاهل بد محضر
این بجربه کرانه و بی معبر
بر ناخوش است و خوش نخارد گر

تا طبع سازنباشد پنداری
لیکن چو کرد قصد جفا پیشش
گاهی عروس وار تیش آید
دیوانه وار زشت کند تا که
در جوب این زمانه دیوانه
در شاخ وین شکوفه اش حصن
کین بیت مستقر خرد مندان
شاخ خره بار او نبود بادا
دنیا خطر ندارد یک ذره
نزدیک او اگر خطرش استی
الفنجگاه دست جهان ز اینجا
بل دفترست اینکه همی بینی
منکر مشو اشارت حجت را
خط خدای زود بیاموزی
گر در شوی بخانه اش از خاکت
نه به خدای عرش در اینجا
حیدر گرو رسید و ز فخر او

شیر لیت تازه و پخته بر شکر
خاقان خطر ندارد و نه قیصر
با خشم عمرو با شعب عنتر
خنجر بسوی سینه ات و زی حنجر
از صبر ساز شمع و ز دین مغفر
و ز دشت علم سنبل طاعت چر
بل کین کدر کهیست بر و بکند
آن شاخ پس چه بار برد چه بر در
سوی خدای داور بی یاور
یک شربت آب کی خوردی کافر
برگیر زود زاد ره محشر
خط خدای خویش بدین دفتر
زیرا که جز ز حق نبود منکر
گر در شوی بخانه پیغمبر
نشاء و لاله روید و سیسنبر
راهت مگر برابری حیدر
از فر دان بجبن خبر خیبر

شیران ز بیم خنجر او حیران / دریا به پیش خاطر او فرغر
گوهرش مفخر و مایه نور دل / تیغش بکان و معدن شور و شر
ایزد عطاش داد محمد را / نامش علی شناس و لقب کوثر
کز آرزوست صورت او دیدن / وان منظر مبارک و آن مخبر
بشتاب سوی حضرت مشهر / ره راز فخر جز بزه می بر
انجاست دین و دنیا را قبله / و انجاست عز و دولت را مشعر
خورشید پیش طلعت او تیره / گردون بجای حضرت او کهتر
ای باقیه منبع و بیان تو / زیب و جمال معرکه و منبر
بی صورت مبارک تو دنیا / مجهول بود و بی سلب و زیور
معروف شد بعلم تو دین زیرا / دین عود بود و خاطر تو مجمر
ای حجت زمین خراسان زه / مدح رسول و آل چنین گستر
ای کشته نوک کلک سخن گویت / در دیده مخالفان دین نشتر
دیباهی بدیع بروی ازری / اندر ضمیر تست مگر ششتر
بر شعر زهد گفتش در طاعت / [illegible] دور کار مانده ات را [illegible]

[illegible]

باز جهان شیر بود خلق شکار / باز جهان را نه جز شکار چه کار است
[illegible] جهان خوار سوی باز چه معنی / خوردنی او سوی باز او خوش و خوار است

قافله هرگز نخورد راه زن و باز / باز جهان زهر است و قافله خوار است
صحبت دنیا مرا نشاید ازیرا که / صحبت او اصل ننگ و مایه عار است
صحبت دنیا بسوی عاقل و هشیار / صحبت دیوار پر ز نقش و نگار است
کار جهان همچو کار پیش و پستان / یکسره نا خوب و پر ز عیب و عوار است
لاجرم از خلق هر که مست و خمار است / بر در این مست نه جاه و نه بار است
سوی جهان هر بر است ازیرا که / معدت پر خمر و مغز پر ز خمار است
جانت شش ماه پر ز مهر خزانست / شش مه از آن پس پر از نشاط بهار است
تا بعصیر و بسبزه شاد بباشی / خوردن و فرش سبزه کار حمار است
غره چرا گشته بکار زمانه / گر نه دماغت پر از فساد و بخار است
دسته گل گر ترا دهد تو چنان دان / دسته گل نیست آنکه پشته خار است
میوه او را نه هیچ بوی و نه رنگ است / جامه او را نه هیچ پود و نه تار است
روی امیدت بزیر گرد نهد بت / گرت گمانست کین سرای قرار است
روی نیارم سوی جهان که نیارم / کین بسوی غرتر ز گرسنه مار است
هر که بدانست خوی او ز حکیمان / همره این مار صعب رفت نهار است
رهبر از او نبود دار چشم که دیوانست / میوه خوش زو طمع مکن که چنار است
بهره تو زین زمانه روز که دار است / بس کن از او این قدر که با تو شمار است
جان عزیز تو بر تو دام خدا است / دام خدا است بر تو کار تو زار است

جز بهای جانی که از وی نشو دارم / گرت چه بسیار مال و دهش گرد آورد است
این رمه مرگ گرگ مرگ است همه پاک / آنکه چو ده بست و آنکه حنک و دراز است
مانده بچنگال گرگ مرگ شکاری / گرچه ترا شیر مرغزار شکار است
گر تو ازین گرگ دردمند و فکاری / جز تو بسی نیز دردمند و فکار است
ای شده غره بمال و ملک و جوانی / هیچ نه پنهان ترا نه جای فخار است
فخر بخوبی و زر و سیم زنان راست / فخر من و تو بعلم و رای و وقار است
چونکه بمن ننگری که گبر و سیاست / من حکیم گرت اضیاع و عقار است
من شرف و فخر آل خویش و تبارم / گرد گری را شرف بآل و تبار است
آنکه بود بر سخن سوار سوار اوست / آن نه سوار است کو بر اسب سوار است
شهره درختیست شعر فرخ و دانا / نکته و معنی بر او شکوفه و بار است
علم عروض از قیاس بسته حصاریست / نفس سخنگوی من کلید حصار است
مرکب شعر و هیون علم و ادب را / طبع سخن سنج من عنان و مهار است
تا سخنم مدح خاندان رسولست / تابعه طبع مرا مطابع و یار است
خیل سخن را رهی و بنده من کرد / آنکه زیزدان بعلم و عدل مشار است
مشتری اندر نماز گاه مر او را / پیش رو و چیره مثل غاشیه دار است
طلعت مستنصر از خدای جهان را / ماه منیر است و این جهان شب تار است
روح قدس را ز فخر و قدر صدار است / گرد در و مجلسش مجال و مدار است

قیصر رومی بقصر مشرب او در / روز مظالم ز بندگان صغار است
حلق شمارند و او هزار ازیراک / هر چه شمار است جمله زیر هزار است
رایت او روز جنگ شهره درختیست / کش ظفر و فتح برگها و ثمار است
خون عدو را چو روی خویش بدو داد / رنگ در قصر او بزرگ طغار است
مرکب او را چو روی سوی عدو کرد / نصرت و فتح از خدای عرش نثار است
پیش عدو خوار ذو الفقار خداوند / شخص عدو روز گیر و دار خیار است
تا ننهد سر بخط طاعت او بر / ناصبی شوم را سر از در دار است
ناصبی شوم را بمغز سر اندر / حکمت حجت بخار و دود و بخار است

یجبر عما وقع فی جلده بالتفکر

مرجان مرا روان مسکین / دانا که چه کرد دشمن نقین
کفشا چو ستور چند جنبی / بندیش یکی ز روز پیشین
بنگر که چه کرده است حاصل / زین خوردن شور و تلخ و شیرین
بسیار شمرد بر تو گردون / آزار و دی و تموز و تشرین
بنگر که چو شنبلید گشتست / آن لاله آبدار رنگین
وان عارض چون حریر چینی / گشتست بغام و زرد و پرچین
شاهین زمانه قصد تو کرد / بربایدت این نغایه شاهین
تنین جهان دهان گشادست / پرهیز کن از دهان تنین

جان و تن تو دو گوهر آمد — یکی ز برین دگر فرودین
بر گوهر خاکی بخت تا کی — بخشای بر آن غریب مسکین
رفتند بجمله یار کانت — بربسیج تو راه را بهل این
زیرا که بهلت خوب بین را — در راه و سفر خر نخستین
نوکشته کهن شود علی حال — ور نیست مگر که کوه شردین
آن کودکی چو انگبین شد — وامد بری ترش چو رخبین
آئین تنت همه دگر شد — تو نیز بجان دگر کن آئین
بالین سر از هوس تهی کن — بر بستر دین بهوش بنشین
زین صورت خوب خویش بندیش — با هفت نجوم همچو پروین
چشم و دهن و دو بینی و گوش — پروین تو است و خود همی بین
این صورت خوب را نگهدار — تا نفکنیش بقعر سجین
غافل منشین ز دیو و برخوان — بر صورت خویش صورة التین
زی حرب تو آمده است دیوی — بد فعل تر از همه شیاطین
آن این تن تست ازو حذر کن — وز مکر و فریب این بنفرین
زین دیو نکال اگر نخواهی — بر مرکب دینت بر فکن زین
از عهد و وفا زه کمان ساز — وز فکرت هوش تیر و زوبین
یاری ندهد برین ترا دیو — جز طاعت و حب آل یٰسین

کرد دل خود

کرد دل خود ز دوستیشان — بر دیو حصار ساز و پرچین
در باغ شریعت پیمبر — کس نیست جز آل او دهاقین
زین باغ نداد جز خس و برگ — دهقان هرگز بدین مجانین
زیرا که خرند و خر نداند — مر عنبر و عود را ز سرگین
بشتاب و بجوی راه این باغ — گر نیست بگر بچین و ماچین
تین و زیتون ببین درین باغ — و انهار این و طور سینین
ای جان ترا باغ دهقان — از علم و عمل جمال و تزئین
در باغ شو و کنار پر کن — از دانه و میوه و ریاحین
برگ و خس و خارش خر کن — شمشاد و سمن ترا و نسرین
بر حد شنا مباش فتنه — بر سخرات آن سخن شباهین
فرعون لعین بهر دو زر را — بر موسی دور خویش نگزین
مسک تبتی بشنک مفروش — مستان بدل شکر تبرزین
با لیت اگرچه خوب دشنت — سر خیره منه بزیر بالین
کو آنکه فلان فقیه گفته است — آن فخر و امام بلخ و باهین
کین خلق خدای را به بیند — بر عرش بروز حشر همکین
و آنکو نه برین طریق باشد — او کافر و رافضی است و بیدین
ای تکیه زده بدین دراز خنبد — بر خیره شده عصای بالین

من بشر و ترا نگویم — چیزی رو فزایدت ز فر کین

لیکن رود این مرا همانا — کاشتر نکشم بکار د چوبین

ای حجت بقعهٔ خراسان — با دیو مکن جدال چندین

در دولت فاطمی بیاکن — دیوانت بشعر حکمت آگین

تا نور بر آورد ز مغرب — تاویل نماز بامدادین

فیمن اختار الدنیا علی الدین

این جهان چون فار ابر گزید و بد گزید — لاجرم زر بدست خویش از بر گزیده خود گزید

هر که دنیا را بنادانی و برنائی بخورد — خورد حسرت چون بروبش باد پیری بر وزید

گشت بدبخت جهان و شد بنفرین و خری — هر که او را دیو دنیاجوی در پهلو خزید

دیو پیش تست میداو حذر بایدت کرد — چند نالی تو چو دیوانه ز دیو ناپدید

گر مکافات بدی اندر طبیعت واجب است — چون تو از دنیا چریدی او ترا خواهد چرید

پس بی آزار اما که بستد زو بی آرامی جهان — تا بیارامید و خود هرگز زمانه نارمید

گر همیت امروز بر گردون کشد غره مشو — ز انکه فردا هم بآخرت او بکیت برکشید

آن ده و آن کونی با پاکت پسند آید بدل — گر بباید زانت خورد و گر بباید ت آن کشید

چون نخواهی کت زد دیگر کس جگر خسته شود — دیگران را خیره خیره دل چرا باید خلید

ور بری زانکه دیگر کس بگوید عیب تو — چشمت از عیب کسان لختی بباید خوابنید

مر مرا گوئی تو انگشت خوش نباید مجان — ور بگویم از جواب من چرا باید طپید

خار بدرود تا بگردد دست و انگشتان فگار — گر نهال و تخم ترنجی که شکر خواهی چشید

برگزین از کارها پاکیزگی و خوی نیک — گر همه دنیا گزین خلق دنیا این گزید

نیک خو گشت ای برادر از رسول خویش را — خوی نیکست ای برادر گنج نیکی را کلید

گر بجوئی مصطفی بوست خواهی جانش را — پس بباید دل ز ناپاکان و جهال کان برید

چون همیشه چون زنان در زینت دنیا خجی — گرت چون مردان همی درکار دین باید چخید

برتر از پرهیز و طاعت کرد باید گرد حجاز — جعفر طیار بر علیا بدین طاعت پرید

بر پرس از علم و قران و علم تاویلش بدان — گر همی زین چو لباق عرشش بر خواهی رسید

تا نه بینی رنج و ناموری ز دانا علم حق — کی توانی دید بی رنج آنچه نادان کی ندید

صورت علمی ترا خود باید الفقدن بجهد — در تو ایزد نافرید آنچه در کس نافرید

در جهان این بر لب دل سفر بایدت کرد — گر همی خواهی چریدن مر ترا باید چمید

گرچه یزدان آفرید از مادر و پستان و شیر — کودکان را شیر از مادر خود همی باید مکید

گر طعام جسم ما از راهی خوری برز — مر طعام جان دانا را بجان باید خرید

لذت علمی چو از دانا بجان او رسید — زان پس نباید بچشمت لذت جسمی لذید

جان تو هرگز نیابد لذت از دین بر — تا دولت ر لهو و چابک پر حمار است ار نبید

راحت روح از عذاب جهل در علمست از آنک — جز بعلم از جان کس ریحان راحت نشکفید

از پلید آید پلیدی جهل بیداد در خرد — چون تو مادر پلید ناید پسر زو جز پلید

گر تو گوئی پاک و خوش است آن حکومت — خوش نباشد گرچه خوش آید بکام خر خوید

از ره چشم ستوری منگر اندر بوستان ... ای برادر تا بدانی زرد خوار از شنبلید
کامدار از گرد پیدا کی با آب دین شوی ... تا بدو بتوانی از میوه و شراب دین مزید
چون نیندیشی که بی‌حاجت روان پاک را ... ایزد دانا درین صندوق خاکی چون دمید
وین بلند و بیقرار و صعب دولاب کبود ... گرد این گوی سیه تا کی همی خواهد دوید
راز ایزد زیر این پرده کبود است ای پسر ... کس تواند پرده راز خدا را بر درید
گر تو گوئی چون نهان کرد ایزد از ما راز خویش ... من چه گویم گویم از حکم خدا این دین شنید
راز یزدانی کی دانا و دانا خازنست ... راز یزدانی را کز او من توانم گسترید
ابر آب زندگانی داد مر زنده شوم ... چون یکی قطره از ابرش در دهان من چکید
خازن علم قرآن فرزند شیر ایزد است ... ناصبی گر خر نباشد زو نشش چون ناپدید

فی ذم اهل النصب و الکشف عن حالهم

گشتن این گنبد نیلوفری ... گر نه همی خواهد گشت اسپری
هیچ عجب نیست از ایرا که هست ... گشتن او عنصری و جوهری
نیست عجب کافری از ناصبی ... زانکه نباشد عجب از خر خری
ناصبی ای خر سوی نار سقر ... چند روی بر اثر سامری
در سپه سامری از هر جهت ... بر تن تو جوشن پیغامبری
جوشن پیغامبری اسلام نیست ... زنده بدین جوشن و این مغفری
فایده زین جوشن و مغفر ترا ... نیست مگر خواب و خور ایدری

مغفر

مغفر پیغمبری اندر سقر ... ای خر بدبخت چگونه بری
نام مسلمانی بس کرده‌ای ... نیستی آگه که بچاه اندری
نحس همی بارد بر تو زحل ... نام چه سودست ترا مشتری
راهبر تو چو یکی گمره است ... از تو نیاید و کری رهبری
چونکه نشوئی سلب چرب خویش ... گر تو چنین بحث و سره کاذری
تن پس تو سنبد خوش چون خرم ... گر تو گرفتار کشنده جری
دین تو تقلید پذیرفته ... دین بتقلید بود سرسری
لاجرم از بیم که رسوا شوی ... هیچ نیاری ز دوبن بگذری
چون سوی صراف شوی با پسر ... مانده شوی و خجلی بر سری
خمر مثلهای کتاب خدای ... گرت بجایست خرد چون خوری
خمر حرام است بنزد خدای ... آن دل و جان را که در و پروری
گرت بپرسد کسی از مشکلی ... داوری و شغله پیش آوری
بانگ کنی کین سخن رافضی است ... جهد بهوشی بزبان آوری
حجت پیش آور و برهان مرا ... جنگ چه پیش آری و مستکبری
تن مثل و در سپه دین حق ... حیدرم ار تو مثل عنتری
تا نداری صفه و عنبر مرا ... خیره نگویم که تو بوالعنبری
خیره ببند از مثل و بشنو ... تا بدلت نزند بهم جعفری

تا تو ز دینار نداری سپر | سوی زر جعفریم بنگری
چند زنی طعنه با جهل که تو | مرتبت یاران مرا منکری
با تو من از چند پیک دین دارم | تو زره فربه دیگر ی
لاجرم آزرده به پیش خدای | تو عمری باشی و من حیدری
فاطمیم فاطمیم فاطمی | تا تو بدری ز غم ای ظاهری
فاطمه را عایشه باید رت | پس تو مرا شیعت باید ندری
شیعت باید رای بدشان | شاید اگر دشمن و خشد ری
من بزم نام تو نامم ببر | من بریم از تو تو از من بری
گرچه مرا اصل خراسانیست | از پس پیری و مهی و سری
دوستی عترت خانه رسول | کرد مرا یمگی و مازندری
مر عقلا را بخراسان منم | بر سفها حجت مستنصری
حجت دین سخنهای من | شد چو بقطر سحری کل طری
نکرد اندر سخن هر خسی | هر که به بیند سخن ناصری
گرچه بیمگان شده متواریم | زین نبود هست مرا برتری
گرچه نهان شد پری از چشمها | زین نکند عیب کس بر پری
خوب سخن خوبی چو جوان زرد | نیکوئی و فربهی و لاغری
زینت جمال و شرف شوشتر | جز بها گیرد نکو ششتری

چون شکر عسکری آور سخن | شاید اگر تو نبوی عسکری
فخر چه داری بنعلهای نغز | در صفت روی بت سعتری
این نبود فضل و نیابد بدین | جز که فرومایگی و چاکری
فخر بدان باش که دانی که چیست | علت این گنبد نیلوفری
واب در و آتش و خاک و هوا | از چه فتادند درین داوری
هر که ازین راز خبر یافتست | گوی ربوده است بنیک اختری
مدح دبیری و غزل را نگر | علم نخوانی و هنر نشنوی
دفتر بفکن که سوی مرد علم | با خطر است آن سخن دفتری

فی فنون الحکم والعلم

ای عورت کفر و عیب نادانی | پوشیده بجامه مسلمانی
رسته که نه مردمی بجان هر چند | از شخص همی بمردمان مانی
چندین مفشان ردا چرا جان را | یکبار ز کرد جهل نفشانی
باکرد بجامه بر همی سپنی | واگاه نه از کرد نفشانی
کین جامه و جامه پوش خاک آمد | تو خاک نه که نور یزدانی
باران تنت اگر کلیم آمد | مر جان ترا تنت بارانی
آن حیت که زنده کرد مرش را | نزدیک خرد تو بگمان آنی
ای زنده شده بتو تن مردم | تا تا که تو پور دخت عمرانی

ترسا پسر خدای گفت اورا — از بیخردی خویش و نادانی
زیرا که خبر نبود ترسارا — از قدرت بلند نفس انسانی
چون گوهر خویش را ندانستی — مر خالق خویش را کجا دانی
این خانه که در بدین خوبی — بنگر که که داشت ارزانی
من خانه ندیده ام خراب هرگز — گردنده و بیکار و فرمانی
تا با تو چو بندگان همی گردد — هر گونه که تو همیش گردانی
هر چند ترا خوش آمد این خانه — باقی نشوی تو اندرین خانه
بیرون کندت خدای ازو روزی — بیرون نشوی تو زو بآسانی
آباد بتست خانه چون رفتی — او روی نهاد سوی ویرانی
در خانهٔ مرده دل چرا بستی — کو خاک گران و تو سبک جانی
قیمت بتو یافت این صدف زیرا — ای جان تو در لطیف ریحانی
هر کار که بر مراد او کردی — بسیار خوری از آن پشیمانی
امروز بکار در نکو بنگر — بنگر که چه گفت مرد یونانی
بگشا که بتیر زد بیان بنشین — اندیشه ز نازهای سارانی
بردار بگیر خون جنگاران — کاری که بسرش برو نتوانی
در مسجد جای سجده را بنگر — تا بر ننهی بخار پیشانی
آن دان بیقین که هر چه کردستی — امروز بمحشر آن فرو خوانی

زانروز

زانروز بترس کاندرو پیدا — آید همه کارهای پنهانی
زانروز که جز خدای سبحانرا — برکس نبود ز خلق سلطانی
زانروز که هول او بریزاند — نور از مه و زافتاب رخشانی
وز چرخ ستارگان فرو ریزد — چون برگ رزان بباد آبانی
عریان همه خلق و زین سختی — کس را نبود خبر ز عریانی
چون پشم زده شده که گردون — همچون ملخان ز بس پریشانی
پوشیده نماند آن زمان کاری — کانرا تو کنون همی بپوشانی
آن روز بعذر گفت نتوانی — می خورد فلان و من سپندانی
وانجا زده ترا چنین کاری — کامروز در جهان همی رانی
پر بادهٔ از آن درین در اندازی — گر کی مثل زناب ها نی
زید از تو لبا چه می‌نیابد — موذنی مثل یکی کرپانی
فردا بروی تهی و بگذاری — اینجا همه مال و ملک دهقانی
ای کشته ترا دل و جگر بریان — بر آتش آرزو چو بوریانی
لعنت چه کنی بجهد بیودن — کز فعل تو نیز همچو ایشانی
قصد و نیت همه بدی داری — لیکن چکنی بسحث حلقانی
نان از دگری چگونه برباید — گر تو بمثل بنان کردکانی
از بد منشی و ناتوانائی — بر مشغله و تهی چو بنگانی

ز حلیت و مکر زن خردمندان / مرز و بعه رد و سیل و برهانی
با تو نکنند کسی کنون احسان / زیرا که نه اهل بر و احسانی
لیکن فردا بخوردنی غسلین / مر مالک را بزرگ مهمانی
درمان تو آن بود که برگردی / وین راه و کژ نه سخت درمانی
حجت نصیحت مسلمانه / گفت سخن درست و پایانه
از حجت علم و حکمت لقمان / بگذار بلفظ خوب حسانه
دل تنگ مشو بدانکه در یمگان / ماندی تنها و کشته زندانه
از خانه عمر براند سلمانرا / امروز بدین زمین تو سلمانه

وصف اللیل والنجوم والصبح والربیع

شبی تنگ زنگ و درازو مجادر / چو زلفین میعاد و هجران دلبر
بلؤلؤ ازو فرق گردون مزین / بقیر و ازو روی عالم مقیر
کشیده مظله سپر بر ثریا / فروهشته دامنش بر کوی عنبر
چو بر روی فرعون بر دست موسی / بروی فلک بر ثریا منور
هوا چون ضمیر ستمکاره تیره / ستاره چو رخسار مؤمن بمحشر
شمال اندرو گر بجنبد نداند / فراز از نشیب و از کوه کردر
ز هولش دل و طبع روباه گیرد / دل شیر جنگی و طبع غضنفر
مجره بسان لباب خلیجی / روان گشته از شیر در بحر اخضر

سیه کرده عفریت بر زهره گردون / از انجم کشیده بر و خشت و خنجر
چو عهد عدو جرم آفاق تیره / چو تیغ بلالان روی مریخ احمر
هوا زو بسیماب صبح مخشبه / فرو شسته زنگار از اطراف خاور
سوی باختر گرد شب روی ورزد / سپاه سپیده دم از کوه بر سر
بلاله بدل کرد گردون بنفشه / به پیروزه بخرید یاقوت اصفر
چو گمراه گشته ولی بود عالم / که از صبح ره یافت ایمان بدو در
گریزان شب و تیغ خورشید باران / چو عمرو لعین از خداوند قنبر
برآمد ز کوه آنکه آرام و جنبش / بدو داد در دهر یزدان کرکر
دل چرخ گردان و چشم زمانه / چو شعشعه بحری که آتش معصفر
ازو کم و ازو بیش آرام و جنبش / ازو بر زمین زر و بر چرخ زیور
زمین گاه پوشیده زو که برهنه / شجر زو گهی مفلس و گه توانگر
ز لاله گهی سنگ در زر بگیرد / گهی گنج سازد ز بنبک اندر آزر
کند دشت را که بساط مدثر / دهد باغ را گاه حله مطیر
زبرجد کند کبک در کوه بالین / پرندین کند گور در دشت بستر
صبا راند انبار عطار تبت / زمین راند انبار زو پای اشتر
همه دشت گلرخ همه باغ پرگل / رخ گل معصفر گل رخ مزعفر
گل سرخ چون روی خوبان ز خجلت / بنفشه چو زلفین جانان معطر

چو در سبزه کله خوش آواز رادی　　سرایند بلبل ز شاخ صنوبر
گهی ابر باری و خورشید رخشان　　چو تیغ علی بود در کتف کافر
فراز و نشیب از گل سرخ گوئی　　که دریای سبز است پر موج گوهر
گل آتش از باد مانند مریم　　هزاران پسر زاده از چار مادر
جهانگوی در حسن او گشته حیران　　سخن گوی در وصف او مانده مضطر
بهار جوانان زمستان پیری　　بزند چون روز و شب یک ز دیگر
جوانا چو شخصی قوی حسن حقیقت　　چو پیری خیال ضعیف و مزور
جوانا ستوده است و مدح مراد　　لب است از جزین بتیش بسیج مفخر
که سادات جمع جوانان جنت　　بگفت آنچه شد شبیر و شبر
دریغا جوانا که ازو ی نبینم　　بجز سوی چنین شیر و چنین قدر دفر
رهبری برنجت هر کس که من　　که از وی رسیدم با آل پیمبر
کسی کو بود رهبر شیر گردد　　ره راست او راست از خلق بکتر
ازین چرخ گردان و احرام تابان　　وزین باد و آتش بهم چنین دو خواهر
ازین صرف دهر و نکاتوی دوران　　غرض حجت آنکه این گرد باور
غرض خبر رسول مخبر چه دانی　　گزین هرچه گفتم بهشت و فزونتر
فزونا و کم زو ره نیابد　　کند ز اعتدال مصور مصور
ز رحمت بصورت ز حکمت مقدر　　بنیت مطهر بنیت مشتهر

خواجه گر تو تابع رای زود اجلیت پس　　ناگه بگو کین سخن را در بهات حجت پس
در اصول دین چو عاقل را نظر باشد دلیل　　زانبیا در دین بخصمان بر طاعت حجت نیست پس
گر اصول دین بتنها شاید گفت نه شاید شنید　　هر نمازی را در اول بانگ و قامت حجت
در بتعلیم نبی حاجت نباشد در اصول　　مر ترا بر جمع شاگردان زیارت حجت پس
حجت اندر اصل دین گر جاهلی ز عقل آمد　　هر زمان از عقل با خصمان شکایت حجت
نشنود گوید ز پیغمبر بدین اندر سخن　　بر سر کرسی ترا چندین عبارت حجت
چون تو فرمان محمد را همی منکر شوی　　سفته اجماع و تعلیم جماعت حجت
کفهای عاقلان غفلت شماری با نظر　　خود نگوئی تا امامت با رسالت حجت
چون بصادق حاکمی حاجت نباید جلوه را　　مدعی را عرضه کردن گاه حاجت حجت
گر رای خود کنی و گر رازی تو قایس　　رای گر نیک است در وی استحالت حجت
پس ورای حوزی با خلق گوئی ضامنم　　گر جبا بر دین نشان باشد خیانت حجت
گر دیانت نیست آنچه آموخت پیغمبر بخلق　　آنچه خصمان داشتندش خبر دیانت حجت
چون بدین اندر محمد را نباشی دوستدار　　رسمها بو جهل و لد اندر جهالت حجت پس
مرد را در دین روا با که جوید دین بعقل　　باز گوی آخر که پیدین را علامت حجت
هر که آموزد اصول دین تو گوئی ملحد است　　این سخن را باز بین تا در اجابت حجت پس
اصل دین آموخت پیغمبر اگر منکر شوی　　کا فراز اکشش از بهر شهادت حجت پس

کوته از زروان بترسم گر بگوید دروغ / ملحدی را بر رسول حق حوالت حجت ...

هر که حجت خواهدت کوته جواب تیر و تیغ / حجت از تیغ آب بس از سر و مقالت ...

مردم بود و صورت مردم حکما اند / دیگر خس و خارند و تمثال و دغا اند

وینها که ببینند از تو سزای که و که دان / مرحور و خیازان تو چه گویم که سزا اند

باندوه چرا اندشب و روز و رمانند / از جهل و چرا زانکه ستوران چرا اند

یکخیل چراگوی و دگر خیل چراجوی / زین خلق بر اندیش کز اینگونه چرا اند

در عالم انسان نه مردم چو نباتست / اینها چو ریاحین اند آنها چو گیا اند

در دست شه اینها سپر غمند گرامی / در پیش خر آنها چو گیا اند و غذا اند

گر تو پسر غمی شوی ای پور بحکمت / آنهات گزینند که بر ما امرا اند

بر ما امرا کیست جز آنها که برات / خیر البشر ند و خلف اهل عبا اند

آنها که بفرمان خداوند بدر و حج / بیرون خلفا اند و برات خلفا اند

آنها که بتابند الهی ره دین / اندر شب گمراهی اجرام سما اند

آنها که مر ایشان را اندر شرف و فضل / مردان و زنان جمله عبیدند و اما اند

آنها که بتقدیر جهان داور ما را / از درد جهالت بنکوهند و شفا اند

آنها که جهان را بچراغ که خداوند / بنور خوش اندر شب این روز ضیا اند

آنها که گواند برین خلق و بر ایشان / زی زند و پدر و جد بحق و عدل گوا اند

آنها

آنها که ز ما جمله بتابید الهی / چون ما ز رسول ایم جدا نیز جدا اند

آنها که مر ایشان را ما را و مایشان زا / میراث نیابیم که میراث نیا اند

آنها که چو محراب شریفند و مقدم / دیگر حکما جمله صعیدند و دوا اند

حج کبر اند و حکیمان جهان اند / زیرا از ره حکمت قبله حکما اند

کعبه شرف و علم حصیات کتاب / وایشان بمثل کعبه رکن اند و صفا اند

زایشان بهر اقلیم یکی بنده و بابیست / کوران صلاح گر هی گر صلحا اند

بر اهل ولا بر صلاحند و بر آنها که / نه اهل ولا اند بمثل باد بلا اند

کوهیست بهر کشور از ایشان که از این خلق / آنهاش نبینند که نه اهل ولا اند

کوهی که بر و چشمه زیاک آب حیاتست / نخچیر بر و مومن و کبکان علما اند

کوهیست بمکان که نبینند گروهی / گر چشم حقیقت بس ستر سقا اند

کوهیست که در و نور الهیت جواهر / آنها که همی گوهر جویند کجا اند

زی گوهر باقی نکنند هیچکسی قصد / کز کور دلی شیفته بر دار فنا اند

آتش مرا گر زدل با من بمری نیست / آنها نه مرا اند کی با من بمرا اند

در کان دل من که از نهر گروهی است / پاکیزه که بی هیچ مرا اند و مرا اند

مر گوهر با قیمت و با قدر و بها را / اینها نه سزا اند که با قدر و بها اند

از عدل و صواب لقا زاده واینها / نه اهل بقا اند که بر جور و خطا اند

پشه ز جه یکروز زید بل چو صد سال / زیرا ز پشه سیلانی بلا بر نج و عنا اند

عدلت و عطا زایزد مارا و زدوزخ / آنند رها گر در این شهره عطا اند
گر عادلی از طاعت بگزار حق رزق / بنگر به بصیرت که بر این ره بصرا اند
وانها که ندانند بطاعت حق روزی / بر جور و جفا اند نه بر عدل و وفا اند
یارب چه شد این خلق که با آل پیمبر / چون کژدم و مارند چو گرگان فلانند
اینها که همه دشمن اولاد رسولند / از ما در اگر هرگز ناپینده روا اند
دانم که رها یابد از دوزخت ابلیس / گر ز آتش این قوم بدین فعل رها اند
دانم که بدین فعل که می‌بینم هرچند / گویند ترا ایم بتحقیق نه تر اند
آنها که ندانند ز فعل بد اینها / درمانده و دلخسته با درد و عنا اند
دانند که در عالم دین شهره لواست / پنهان شده در سایهٔ این شهره لوا اند
آن شمس که در دانش برابر تو ز مغرب / از فضل تو خواهند و مراد و راید عا اند
تا جای پدر باز ستانند ز دیوان / آنها که سزای صلوات اند و ثنا اند
ای امت برگشته ز اولاد پیمبر / اولاد پیمبر حکم روز قضا اند
این قوم که این راه نمودند شما را / ز آتش جاوید وسیلان شما اند
این رشوت خوران فقها اند شما را / ابلیس فقیه است گر اینها فقها اند
از بهر قضا خواستن و خوردن رشوت / فتنه همگان بر کتب بیع و شرا اند
رشوت بخورند اگر رخصت بدهند / نه اهل قضا اند بل اهل قفا اند
برفرز شما هست سفاهت عجب ایرا / اینند که در دین فقها آن سفها اند

گر احمد مرسل پدر امت خویش است / جز شیعت و فرزند وی اصحاب ریا اند
ما بر اثر عترت پیغمبر خویشیم / و اولاد زنا بر اثر رای و هوا اند
اسلام ردا اند ز رسول است و امامان / از عترت او حافظ این شهره ردا اند
آنانکه فلانند و فلان رهبر ایشان / نزدیک حکیمان ز در عیب و هجا اند
ما را که کند عیب چگوئیم که رهبر / در دین حق از عترت پیغمبر ما اند
از حجت میگوی سخنهای بحجت / زیرا که صبا اند تو و اینها چه هبا اند
موسی زمانه تو یکی شهره عصا اند / بشناسند آنانکه عصای عقلا اند

از میغ دُرربار زمین خیمه سما شده است / وز لاله سبزه همچو سما پرضیا شده است
گلبن چو برج جوزا گشته است و گل برو / شکفت جای جای سماک و عوا شده
بار دیبهشت باد صبا کوه و دشت را / بر ز خبهار باد مه دی دوا شده است
این پیر گوژپشت کهن گشته شاخ گل / باز از صبا لصنعت باد صبا شده است
نوروز توبه بود جهان را که در چنین / هر بد که کرده بود پرستان هبا شده است
گر باغ تازه روی جوان گشت خنده خند / چون ابر نال نال و چنین با بکا شده است
چون زحل گر ابر سیاه و بر آتش است / زو بوستان چرا که بهشت لقا شده است
زین پیشتر کلاه و دواج سپید داشت / اکنون وشی کلاه و بهانه قبا شده است
تا بینوا جهان بنوا گشت عندلیب / بر شادی از نوای جهان در نوا شده است

گرچه نوا و لحن بند با غزا بکر ز
آن بلبنوا و لحن کنون با نوا شده است

این نوشکوفه زنده سر از باغ رزد
بر نافه روز حشر و قیامت گوا شده است

آتش بگیر بحث که پوشیده بین دلش
از حشر بر یقین بگواهی کیا شده است

اقرار کن بروز قضا چون بچشم سر است
نوروز مرکیا را روز قضا شده است

چون و چرا مجوی و زبون چرا مباش
زیرا که خود دستور زبون چرا شده است

بنگر نبات مرده که چون زنده شد بتخم
آنکس نبود تخم چگونه فنا شده است

علم تخم مردم و مردم ز بهر علم
بر نیک و بد بعلم سزای جزا شده است

زیرا که علم و عقل ز فرمان ایزد است
بر دهر و جانور همه فرمان روا شده است

هر دو جهان و نعمتش از بهر مردم است
زین روی جان و عقل دو کون و دو دنیا شده است

هر چیز را بها و خطر سوی مردم است
دینار و سیم و زر ید بر بها شده است

زاید عطاست عقل و سوی ما ز هر کسی
با علم و حکمت از قبل این عطا شده است

هر کو به بیش عقل بهی کرد جنس را
او بیگمان ز دین و ز دانش جدا شده است

آن کو بعقل جور و جفا جوید و بلا
بیشک درین عطاش گمان خطا شده است

او را بدانکه دیو چه بد را مطیع گشت
حکمت سفه شده است سفاهت شفا شده است

گوید روی بدکنش ز پیش پس نبود
در حشر و این سخن به بن در بنا شده است

هر کو ز عقل روی بتابد بدین درون
رویش چنان شمر که بسوی قفا شده است

مردم بدین عطا که جهان پادشاش داد
بر جمله جانوران پادشا شده است

هم زین قیاس بر همه مردم سوی خدا
چهر بهران بشرف مصطفا شده است

ور مصطفی بامر و بتایید ایزدی
مختار از امتش علی المرتضا شده است

حیدر عصای موسی دور است و تازه روی
اسلام را ببوسی دور از عصا شده است

ایشان دوانده جان و تن و دین بکوی حکیم
باطل ز حق بحکمت ایشان رها شده است

دین را تن است ظاهر و تاویل روح اوست
تن زنده جز بروح بگیتی کجا شده است

گر زنده رنبهره با دین چو مرده
گر نه دلت بدام هوا مبتلا شده است

بسمل چرا حلال شد و مرده چرا حرام
این ز ابتدا نبود کنون با شها شده است

چون مرده تر انگور ادیگو که چون
مرده نبند بر همانرا غذا شده است

از تن حلال خواری و ز روح مرده خوار
تن مرده را و جانت سزای هجا شده است

زی مشکلات تهانکش ید رهت کسی
کو زر زمین دین بهوا بر هبا شده است

ای بر هوای دین منشین بر زمین دین
کاندر پس از زمین بمکان العلا شده است

سر بر زمین بسجده نهاده است بی رکوع
آنگونه زاد و صبا بسوی انبیا شده است

بی آرد می شود بسوی خانه ز آسیا
آن کو نبرد گندم چون با آسیا شده است

هر کز جان و مال بدیده است جز بجواب
هر کو گدای از پس دیگر گدا شده است

گنجور علم امام زمانست ز اهل بیت
کین شهر و منزلت سوی او از انبیا شده است

آن کو بملک فضل و خطاب بحکم عدل
امروز تا گذشته سلیمان سوا شده است

دیوش مطیع گشته بمال و پری بعلم
آن ماند این که هوش و خرد آشنا شده است

دیو و پری بطاعت اویند لاجرم — زیرا که وعده‌هاش بایزد وفا شده‌ست
ای مردمان چرا که باسلام ننگرید — یا تان دلیل بر خلل و بر بلا شده‌ست
بر این بلند منبر و با بانگ قال و قیل — از بهر طیلسان و عمامه و ردا شده‌ست
این بر فراز آنکه تو گویش حاجی است — انکار گو بکعبه و رکن و صفا شده‌ست
آن گو بهند دان شد لیزه عازیم — از بهر بردگان نه ز بهر غزا شده‌ست
این از بلا گریخته نیزه شاعیم — فتنه بجبه و شقیه گر بلا شده‌ست
پس پیش شنو آن سخن باطل کسی — کز شارسان علم سوی روستا شده‌ست
آگاه نیستید که دین علم و طاعت است — ای مردمان چه بود که هوش از شما شده‌ست
با علم بر عمل چه خرانی می چرا روید — زیرا که تان ز جهل هوا مقتدا شده‌ست
آن مقتدی بچاه ضلالت فرو همی — ایدون گمان برد که بکبر بر سما شده‌ست
ای حجت زمین خراسان سخن لطیع — در دین حق جز که ترا امر کرا شده‌ست
تا تو بعلم و طاعت از ابر عطا شدی — از درد و رنج ناصبی اهل عنا شده‌ست

ابتهانرا قدیم نتوان کرد — کار دین مستقیم نتوان کرد
انذر انجا که نیست جای مقام — خویش را مقیم نتوان کرد
انکه را محدث آفرید خدای — بدنها قدیم نتوان کرد
خویشتن را بقول هر کافر — در عذاب جحیم نتوان کرد

کور دل

کور دل را که مغز تیره بود — هیچ حالی فهیم نتوان کرد
دل زندیق پاک نتوان شست — سفها را حکیم نتوان کرد
دیو را جز بیاد کرد خدای — راند نتوان و بیم نتوان کرد
بر گیاه خواه بر بچاره ورق — کرگ را دل رحیم نتوان کرد
دشمن و دوست را بکامه خویش — جز بزر و بسیم نتوان کرد
نتوان رفت بر عصا بر کوه — معجزات کلیم نتوان کرد
طبل نتوان زدن بزیر گلیم — بانگ وی در گلیم نتوان کرد

چرا خواموش باشی ای سخندان — چرا در نظم ناری در و مرجان
اگر بر مرکب حکمت سواری — چرا نائی سوی میدان مردان
جهان را دیده و آزموده‌ای — شنیدی گفته تازی و دهقان
بعلم هندسه سر بر کشیدی — بسند و هند و اطراف خراسان
بهنگام شمارت عالم کون — بریزی فکر هنجن یک سپندان
بشرق و غرب از اهل این عصا عش — گوا داری برین دعوی فراوان
کنون شاید که مانی مردمان را — کنون باید که فخر آری بر اقران
که کرد از خاطر خواجه مؤبد — در حکمت گشاده بر تو یزدان
کسی را کش ثبات کردی نشاید — بشاگردی نشاید اوستادان

هران کو را به پند رود مجلس   بر پند عقلا سر در گریبان
شب من روز رخشان کرد خواهم   بر ایمانهای چون خورشید رخشان
سوی فرخوار شد مرگ طبیعی   از آن پس کم چشانید آب حیوان
ز کوشش منظر او بنگریدم   ز رنج خویش دیدم چرخ گردان
مرا بنمود حاضر هر دو عالم   یکجا در تنم پیدا و نهان
یکجا مالک و رضوان بدیدم   نشسته در ارم فردوس و نیران
مرا گفتا که فی جا کرد اویم   اشارت کرد آنکه سوی رضوان
بدیدم هشت در یکی بسته   گشاده هشت در هر یک دگر سان
ز هر در کامد و خواهی شد اول   مرا گفتا کزو بایدت فرمان
بپرسیدم ز خواجه شرح ایجال   سر قصه مرا بنمود و پایان
مرا گفت این خداوند زمانش   که بگزیدش خدای از انس و از جان
بزیر پای فرمانش سپرم من   ازین پر نور اشارت اوج کیوان
همی تابنده ام توفیق خواهم   بمدح بهترین انسان ز یزدان
بمدح گوهر تاج رسالت   بمدح مفخر جنی و انسان
خلایق خاک او ابر بهاری   ضمایر چین شب او خورشید رخشان
بباغ دین از او سوسن شکفته   زبن برکنده بیخ بار عصیان
ز فرعونان و جباران گیتی   کجا هستند در آباد و ویران

بجبهت برنهاده داغ او این   بگردن در فکنده طوق او آن
میان عالم علوی و سفلی   باستادی نه کاری خوار و آسان
بفعل آوردن از قوت خرد را   باحد داد فرمان فرد رحمان
یاری خواست بر حمل نبوت   علی را سید سادات دو جهان
علی و مصطفی را گر ندانی   حدیث آدم و حوا فرو خوان
ازین دو نسل باقی را بدان   جهان چون نسل فانی زاد ازیشان

فی مناسک الحج

حاجیان آمدند با تعظیم   شاکر از رحمت خدای رحیم
آمده سوی مکه از عرفات   زده لبیک عمره از تنعیم
یافته حج و عمره کرده تمام   بازگشته بسوی خانه سلیم
من شدم ساعتی باستقبال   پای کردم برون ز حد کلیم
مر مرا در میان قافله بود   دوستی مخلص و عزیز و کریم
گفتم او را بگوی چون رستی   زین سفر کردن برنج و بیم
تا ز تو باز مانده ام جاوید   فکرتم را ندامت است ندیم
شاد گشتم بدانچه کردی حج   چون تو کس نیست اندرین اقلیم
باز گو تا چگونه داشته   حرمت آن بزرگوار حریم
چون همی خواستی گرفت احرام   چه نیت کردی اندر آن تحریم

جمله بر خود حرام کرده بدی | هرچه مادون کردگار کریم
گفت نه گفتمش زدی لبیک | از سر علم و از سر تعظیم
می شنیدی ندای حق و جواب | باز دادی چنانکه داد کلیم
گفت نه گفتمش چو در عرفات | ایستادی و یافتی تقدیم
عارف حق شدی و منکر خویش | تو از معرفت رسید نسیم
گفت نه گفتمش چو میرفتی | در حرم همچو اهل کهف رقیم
ایمن از شر نفس خود بودی | وز غم و فرقت عذاب جحیم
گفت نه گفتمش چو سنگ جمار | همی انداختی بدیو رجیم
از خود انداختی برون یکسو | همه عادات و فعلهای ذمیم
گفت نه گفتمش چو می‌کشتی | گوسفند از پی اسیر و یتیم
قرب خود دیدی اول و کردی | قتل قربان نفس دون لئیم
گفت نه گفتمش چو گشتی تو | مطلع بر مقام ابراهیم
کردی از صدق و اعتقاد یقین | خویشتن خویش را بحق تسلیم
گفت نه گفتمش بوقت طواف | که دویدی بهروله چو ظلیم
از طواف همه ملائکیان | یاد کردی بگرد عرش عظیم
گفت نه گفتمش چو کردی سعی | از صفا سوی مروه بر تقسیم
دیدی اندر صفای خود کونین | شد دلت فارغ از جحیم و نعیم

گفت نه

گفت نه گفتمش چو گشتی باز | مانده از هجر کعبه بر دل ریم
کردی آنجا بگور مر خود را | همچنانی کنون که گشته رمیم
گفت از این باب هرچه گفتی تو | من ندانسته‌ام صحیح و سقیم
گفتم ای دوست پس نکردی حج | نشدی در مقام محو مقیم
رفته مکه دیده آمده باز | محنت بادیه خریده بسیم
گر تو خواهی که حج کنی پس ازین | اینچنین کن که کردمت تعلیم

یاد میکند دوری از وطن و گردش روزگار و ناهمواری او

آزرده کرد کژدم غربت جگر مرا | گویی زبون نیافت ز گیتی مگر مرا
در حال خویشتن چو همی ژرف بنگرم | صفرا همی برآید و انده بسر مرا
گویم چرا نشانهٔ تیر زمانه کرد | چرخ بلند جاهل بیدادگر مرا
گر در کمال فضل بود مرد را خطر | چون خوار و زار کرد پس این بی‌خطر مرا
گر بر قیاس فضل بگشتی مدار دهر | جز بر مقر ماه نبودی مقر مرا
نی نی که چرخ و دهر ندانند قدر فضل | این گفته بود گاه جوانی پدر مرا
دانش به از ضیاع و به از جاه و مال و ملک | این خاطر خطیر چنین گفت مر مرا
با خاطر منور روشن‌تر از قمر | ناید بکار هیچ مقر قمر مرا
با لشکر زمانه و با تیغ تیز قهر | دین و خرد بس است سپاه و سپر مرا
گر من اسیر مال شوم همچو این و آن | اندر شکم چو بایدم زهره و جگر مرا

اندیشه مر مرا شجری خوب و بر وراست / پرهیز و علم ریزه و از و برگ و بر مرا
گر بایدت همی که ببینی مرا تمام / چون عاقلان بچشم بصیرت نگر مرا
منگر بدین ضعیف تنم زانکه در سخن / زین چرخ پر ستاره فزونست اثر مرا
هر چند مسکنم بزمین است روز و شب / بر چرخ هفتم است مجال سفر مرا
گیتی سرای ره گذرست ای پسر / زین بهتر است نیز یکی مستقر مرا
از هر چه حاجتست بدو مر مرا خدا / کردست بی نیاز درین رهگذر مرا
شکر آن خدایرا که سوی علم و دین خویش / ره داد و سوی رحمت بگشاد در مرا
اندر جهان بدوستی خاندان حق / چون آفتاب کرد چنین مشتهر مرا
در دیدن و شنودن دانش بیا کرد / چون دشمنان خویش بدل کور و کر مرا
گر من درین سرای نه بینم دران سرای / امروز جای خویش چه باید بصر مرا
ای ناکس و نفایه تن من درین جهان / همسایه نبود کس از تو بتر مرا
من دوستدار خویش گمان بردمت همی / جز تو نبود یار بحر و به بر مرا
بر من تو کینه ور شدی و دام ساختی / ور دام تو نبود اثر نه خبر مرا
تا من مرا تو غافل و ایمن بیافتی / از مکر و غدر خویش گرفتی بجر مرا
گر رحمت خدای نبودی و فضل او / افکنده بود مکر تو در جوی و جر مرا
اکنون که شد درست که تو دشمن منی / نیز از دو دست تو نگوارد شکر مرا
خواب و خوراست کار تو ای بیخرد جسد / لکن خرد بهست زخواب و زخور مرا

کار خر

کار خراست سوی خردمند خواب و خور / ننگ است و ننگ باخرد از کار خر مرا
من با تو ای جسد ننشینم درین سرای / کایزد همی بخواند بجای دگر مرا
آنجا هنر بکار و فضایل نه خواب و خور / پس خواب و خور ترا و خرد با هنر مرا
چون پیش من خلایق رفتند بی شمار / گرچه دراز مانم رفته شمر مرا
روزی به پر طاعت ازین گنبد بلند / بیرون پرید باید چون مرغ پر مرا
هر کس همی حذر ز قضا و قدر کند / وین هر دو رهبرند قضا و قدر مرا
نام قضا خرد کن و نام قدر سخن / یادست این سخن ز یکی نامور مرا
واکنون که عقل و نفس سخنگوی جوهر منند / از خویشتن چه باید کردن حذر مرا
ای گشته خوش دلت ز قضا و قدر بنام / چون خویشتن ستور گمانی مبر مرا
قول رسول حق چو درختی است بارور / برگش ترا که گاو و تو را و ثمر مرا
چون برگ خوار گشتی اگر گاو نیستی / انصاف ده مگوی جفا و مخور مرا
ای آنکه دین تو بخریدم بجان خویش / از جور این گروه خران باز خر مرا
دانم که نیست جز که بسوی تو ای خدای / روز حساب و حشر مفر و مقر مرا
گر جز رضای تست غرض مر مرا ز عمر / بر خیر ماند و بد و عالم [illegible]
وندر رضای خویش تو یارب به دو جهان / از خاندان حق تو مکن زاستر مرا
همچون بهار بحجتی تو سخن گوی و ورز / زیرا که نیست کار جز این ای پسر مرا
کو نالد که حجتی تو و نالد براه من / از مال خلق خیره چه بندی کمر مرا

در آنکس که فریفته شد بدنیا و پیروی کرد دنیا را

ای شده مشغول بکار جهان	غره چرا ای بجهان جهان
یک جهت تو بیندیش یک	سخره کرده است ترا این جهان
از پس خویشت بدو اندهی	که سوی نوروز و کهی زی خزان
گر تو نه دیوی بهمه غر خویش	از پس این دیو چرائی دوان
پیش تو در میرود او کینه ور	تو ز پس او چه دوی شادمان
هیچ نترسی که ترا این نهنگ	تا که یکروز کشد در دهان
کرت بمغز اندر هوش است وری	روی بگردانی ز دروغ زهان
آزت هر روز بفزاید به	وعده چیزی که نباشد چنان
پر شدت بر غم و سختی و رنج	بر طمع راحت شخص جوان
رتو بامید بهی روز روز	چرخ و زمان میشمرد سالیان
دشمن تست ای پسر این دورکار	نیست بتو در طمعش خیر کجان
کژدم دارد وبی از بهر تو	کرده نهان زیر خز و پرنیان
ای شده و غره بجهان زینهار	کایمن ننشینی ازین بدنشان
تو بدر او شده زنهار خواه	دشنه همی مالدت او بر فسان
چون تو بسی خورده است این اژدها	هان بحذر باش ز دندانش هان
نامه شاهان عجم پیش خواه	یکره و بر خود بتامل بخوان

کو

کوت فریدون و کجا کیقباد	کوت خجسته علم کاویان
سام نریمان کو و رستم کجاست	پیشرو لشکر مازندران
بابک ساسان کو و کو اردشیر	کوشت نه بهرام و نه نوشین روان
این همه با خیل و حشم رفته اند	نه رمه مانده است کنون نه شبان
رهگذر است این نه سرای قرار	دل منه اینجا و مرنجان روان
ایزد زی خویش همی خواندت	ای شده فتنه بزمین و آسمان
چند چپ و راست بتابی ز راه	چون بروی راست درین کاروان
چند ربودی و ربائی هنوز	توشه درین ره ز فلان و فلان
باک نداری که درین ره برق	که بفروشی بدل زعفران
فرد ازین خواب چو آگه شوی	سودت ندارد خروش و فغان
چونکه نیندیشی ازان روز جمع	کانجا باشند کهان و مهان
آنجا آرزو نگیردت دست	نه پسر و نه پدر مهربان
ریز کیهان و وبال	سست شدت گردن و پشت و میان
خیره چه گوئی تو که بادیست این	در شکم و پشت و میانم روان
نیست مرا وقت ضعیفی هنوز	بشکندش این شکر و ماویان
روی نخواهی که بقبله کنی	تات نخوانند چو تخته شستان
جز که بباز پسین دم زدن	زو تو بجنبد بشهادت زبان

چونکه پرهنری و بتو سبک
لعلی از گردن بار گران

تا تو یکی خانهٔ نو ساختی
ساخته شد خانهٔ پنهان دمان

در سپه جهل بسی تاختی
اکنون بکنجید گران کن عنان

دیو قرین تو چرا گشت اگر
دل بگمان نیست ترا بر قران

سود ندارد ت پشیمان شدن
چون شود آن زود کمانت عیان

جان تو از بهر عبادت شده است
بسته درین خانهٔ پر استخوان

کان تو است این تن و طاعت گهر
گوهر برون کن ازین تیره کان

جانت سوار است تنت اسب او
جز بسوی خیر و صلاحش بران

خود پس آرزوی تن مرو
چون خره بذر پس ماکیان

گیتی دریا و تنت کشتی است
عمر تو باد است و تو بازرگان

اینهمه مایه است که گفتم ترا
مایه بیاور از چه دهی رایگان

ای پسر خسرو حکمت بگوی
تا ت بود طاقت و توش و توان

ای بخراسان در سیمرغ وار
نام تو پیدا و تن تو نهان

در سپه علم حقیقت ترا
تیر کلامست و زبانت کمان

روز و شب از بهر سخن همچنین
در همی جوی و همی برفشان

تا ز تو میراث بماند سخن
چون بردی زین سفر جاودان

خیز بفرمان امام زمان
برکش در بحر سخن بادبان

خبر میدهد که عمر مردم بر گذشتن است

این روزگار بی خطر و کار بی نظام
وامست بر تو گر خبرت هست وام وام

بر تو موکلند بدین وام روز و شب
بایدت باز داد بناکام یا بکام

دل بر تمام توختن وام سخت کن
با این دو وامدار ترا کی رود دلام

اندر جهان تهی تر از آن نیست خانه
کز وام کرد مرد درو فرش و داوستام

شومست مرغ وام مر او را مگیر صید
بی شام خفته به که چو از دام خوش طعام

رفتست سوی شهر اجل هست روز روز
چون رفتش خوب سوی خانه کام کام

جولیست و جز برده عبرت ز درد ما
ره بر زجر و جوی و هوا سرد تیره فام

لیکن تو هیچ پیر نخواهی همی شدن
زین جز و جوی گوفش و راه بی نظام

هر روز روزگار نوید دگر دهست
کانرا بگرز دیده نخواهی همی حرام

ای روزگار چونکه نویدت حلال گشت
مارا و گشت مال حرامست همه حرام

احسان چرا کنی و تفضل بجای آنکه
فردا بروز جنگ و جفا بر کشی حسام

هر کو قرین تست نه بیند ز تو مگر
کردارهای ناخوش و گفتارهای خام

گفتارهات من بتمامی شنوده ام
زیرا که من زبان تو دانم همه تمام

بیزارم از تو و همه یارانت مر مرا
تا حشر با شما نه علیکست و نه سلام

در کار خویش عاجز و درمانده نیستم
فضل مرا بجمله مقرند خاص و عام

لیکن مرا گر سنگ صبر خوشترست
بر تافتن ز دست فرومایگان طعام

با آروی تشنه بماند از آب جوی   پر چون ز نهر آب زنی با خران لطام
از چاشت تا بشام ترا میش آمیز   کو مر ترا است مملکت از چاچ تا بشام
از داده و کریم بیالاید از لئیم   چون دان و از قبات بپوشاند از لئام
آمیز با جنیس که رنجه کند ترا   پوشیده ترم نرم چو مرکام را زکام
جز رنج کی بکرز چه جنبی تو از خسیس   جز رنج کی چه دید بکرز از زکام کام
بدخو شدی ز خوی بد یار بد جفا که   خنجر خمیده گشت چو خمیده شد نیام
کر شرمت از آنکه بنا کسی روی   پرهیز کن ز ناکس و با او مکش و تام
شهوت فرو نشان و بکنجی فرو نشین   منشین بر اسب عذر و طمع رانده لگام
در نامه طمع نه بنشت دست دهر   زادل مگر که ذل و سر انجام وای نام
ای بیوفا زمانه مرا با تو کار نیست   زیرا که کارهای تو دام است آدام دام
ملیاک و بدخوی که ندانی بگاه خشم   نه نوح را ز سام و نه مر سام را ز حام
بی رحم و درشت که از دست تند تو   نه جنگ سام رست نه بد حام را رحام
من دست خویش در رسن دین حق زدم   از تو بکرز حبت نخواهم نشان و نام
تدبیر آن همی کنم اکنون که بر شوم   زین چاه زشت و ژرف بدین بیقرار نام
سوی بهشت عدن یکی نردبان کنم   یکپایه از صلوة و دگر پایه از صیام
ای بر سر دو راه نشسته درین رباط   از خواب و خورد بیهده تا کی کنی کلام
از طاعت تمام شو ای پیر ترا   این جای نا تمام سرانجام کار تام

ایزد

ایزد پیام داد بتو کاهلی مکن   در کار اگر تمام شنودستی آن پیام
کفشا که کارهای جهان جمله بازیست   جای مقام نیست مجوی اندرو مقام
دست از جهان بشغله بفرمان کرد کار   کوتاه کن درازچه افکنده زمام
گر عمر خویش نوح ترا داد و سام نیز   زاید برفت بایدت آخر چه نوح و سام
سنگی زده است بر برطاس عمر تو   کانرا هیچ روی نیابد کسی لحام
بری و سستی آمده گشتیم خفت خیز   زین بیشتر نباشد کسی مر کراز عام
فرجام کار خویش نکه کن چو عاقلان   فرجام جوی روی ندارد برو دو جام
ور گشت روزگار مشو سنگدل که چرخ   بر یکنهاد ماند نخواهد همی مدام

یاد میکند بآنکه مردم دد دنیا بزندانند

ز جور لشکر خورداد و مرداد   تواند داد مارا هیچکس داد
محالست اینهمه هیهات هیهات   کسی دیدی که وادش داد خورداد
زبهر آنکه تا در دامت آرد   چو مرغان مر ترا خورداد خورداد
کرا خورداد گیتی مرد بایدش   از آن آید پس خورداد مرداد
همیخواهی که جاویدان بمانی   درین برباد خانه سست بنیاد
تو تا می باد پیمائی شب و روز   درین خانه بر آمد سال هشتاد
ازین برباد خانه هم بآخر   برون باید شدن ناچار با باد

چه کوشی اکنون علوی گوهر پاک / درین زندان و این بند از چه افتاد
تو نامی باد و پیمان شب و روز / درین خانه برآمد سال هفتاد
خداوند ار نیامد زو گناهی / درین زندانش بند از بهر چه بنهاد
وگر بیتش بجرمی پس پیمبر / درین زندان سوی او چه فرستاد
وگر در بند مال و ملک داردش / چه خواهد کردنش چون کرد آزاد
ترا زندان جهانست و تن بند / برین زندان و این بند آفرین باد
بچشم سر یکی بنگر سحرگاه / برین دولاب بی دیوار و بنیاد
تو پنداری که نسرین و گل زرد / بباریده است بر پیروزه گون لاد
چرا کرد و بگرد خاک ویران / همی چندین هزار این چرخ آباد
مراد کردگار این از این چیست / درین معنی چه داری یاد از استاد
گر البته نگشتی کرد این فن / ز تو بر جان تو جور است و بیداد
وگر با رب خداوند اندرین بد / بر ایشان ابر با رحمت مباداد
وگر گفته هر کس برین در / نه شاگردی نه استادی نه استاد
تو بیچاره غلط کردی ره در / نخست از بندیان کس جز تو فریاد
طمع چون کردی از گمره وسیلی / نروید هرگز از پولاد شمشاد
درین کردند از امت نزد دعوی / تن هفتاد یا نزدیک هشتاد

هم آن این را هم این آن را شب و روز / بگمراهی زبهر دین کنند یاد
ز حرف علم شادانند هر یک / ستور است آنکه نادان باشد و شاد
نژاد دیو ملعونند یکسر / مزاد آنکه این گوباره زاراد
خدا از شر و رنج راه داران / گروه خویش را ایمن بداراد
ترا گر قصد بغداد است آنکه / نه بسته بر تو راه بغداد
ولیکن جز این سر ز دانی / کسی این در از خلق نگشاد
تنزیل از خبر جوی و تاویل / ز فرزندان او یا بو و داماد
از آن داماد کایزد هدیه دادش / دل آن صمصام و کف راد
دل سندان ازو گر بد سکالد / فرو ریزد دل سندان فولاد

ردّ میکند بر اهل جبر مذهب ایشان را

اگر کار بوده است و رفته قلم / چرا خورد باید به بیهوده غم
وگر ناید از تو نه نیک و نه بد / روا نیست بر تو نه مدح و نه ذم
عقوبت محالست اگر بت پرست / بفرمان ایزد پرستد صنم
ستمکاره زی تو خدایست اگر / بدست تو او کرد بر کس ستم
کتاب و پیمبر چه بایست اگر / نشد حکم کرده نه بیش و نه کم
وگر حجّه حق است تو از خدای / برین راه پس چون گذاری قدم
نگه کن که چون مذهب ناصبی / بر از باد بوده است و بر پیچ و خم

مروارنس این رمه بی‌شبان
مخور خام کاتشش دور سخش
سخن را بمیزان دانش بسنج
سخن را بهم کن بدانش که خاک
نهاده خدایست در تو خرد
خرد دوست جان سخنگوی نیست
ترا جاش نامه‌ست و کردار حفظ
نامه درون جمله نیکی نویس
بگفتار خوب و بکردار نیک
بفعل نکو جمله عاجز شدند
فسونگر بگفتار نیکو همی
الم چون رسانی بمن خیر خیر
اگر آرزو نیست کازاد کان
شبان کهش موسی بکردار نیک
بجز بر نکو فعل و گفتار خوب
بداد و دانش چو چشمت که مرد
از آنجا بود وش بداد آورید

زهرهای ما را چو اشتر مرم
سخن گستر اندر بخیره مدم
که گفتار بی علم بادست و دم
نیامد بهم تا نداد یش نم
چو درنار نورد چو در شک شم
که از نیک شادست و از بد دژم
بجان بر بکن خیر جنبکی رقم
که در دست تست ای برادر قلم
چنان چون شنیدی برین خفته دم
فرومایه و دیوان زیر مایه جم
برون آورد از درد مندان سقم
چو از من نخواهی که یابد الم
ترا اینکاران شوند و خدم
نه بگزارد دست و نه بگشای فم
بدین دو تو اندشدن محتشم
خدای اینجا ترا پدید از عدم

اگر داو کرده است پس تا ابد
اگر داد و بیداد او را شوند
ندانی همی جستن از داد شع
بمردی و نیروی بازو مناز
شنیدی که با زور و بازوی پیل
بدین جوی حرمت که مرد خرد
بدین کرد فخر آنکه تا روز حشر
خسیس است و بیقدر بیدین اگر
ز بیدین مکن خیره دانش طمع
دهن خشک ماند بگاه نظر
درم هست آید چو دین ما فهی
که از دین و دانش جزا بایدت
سوی ترجمان کتاب خدای
بگرد از بزرگان عالم جز او
امام تمام جهان بو تمیم
فرا نچه از بهر دین خدای
مراد و اگر بیدا حکم الحاکمین

خدایست و مابندگان لاجرم
بود داد تریاق و بیداد سم
از این راه بی چنین بر ستم
که بارش بعلم است و فضل و کرم
رهی بود کاوس از رستم
بدین شد سوی مردمان محترم
بدو مفتخر شد عرب بر عجم
فریدونش خالست و جمشید عم
که دین شهریارست و دانش حشم
اگر در دهانش نهی رود زم
از یرا که بندهٔ است دین را درم
سوی معدن دین زد دانش بجم
امام الانام او فخر الامم
کسی علم و ملک سلیمان بهم
که بیرون نشد از دین بد و بار نیم
بتیغ از سر سرکشان اشتم
بحجت میان خلایق حکم

نه جز بر زبانش نعم را مکان | نه جز در عطاهاش کان نعم
نه جز قول او مر قضا را مرد | نه جز ملک او مر حرم را حرم
کف راد او مر نعم را مقر | سر تیغ او مستقر نقم
مشهر شده است از جهان خصم تش | چو خورشید و عالم سراسر ظلم
ز دانش مرا گوش دل بود کر | ز گوشم تعلمش برون شد صمم
دل از علم او شد چو دریا مرا | چو خوردم ز دریای او یک فهم
بجان و دلم در ز فرش کنون | بهشت برین است و باغ ارم
اگر بهتهم کرد نادان چه باک | از آن پس که کور است و گنگ و اصم
از آن پاکتر نیست کس در جهان | که هست او سوی بهتنم متهم

مثل میزنند کواکب را بنگاهبانان

این رفیقان که برین گنبد فیروزه درند | گر چه زرین کمر حلقه همیشه زبرند
گر رقیبان به بصر تیز بوند از بر ما | این رفیقان سماوی همه یکسر بصرند
نامشان زی تو ستاره است و لیکن سوی حکم | پیشکاران و رقیبان قضا و قدرند
چون گریزم ز قضا یا ز قدر من چو همی | بهزاران بصر ایشان بسوی من نگرند
سوی ما زان نگرند ایشان که جوهرشان | خرد و جان سخنگوی بما در اثرند
خرد و جان سخنگوی گر از طاعت علم | پر بیابند برین گنبد پیروزه پرند
این چراگاه دل و جان سخنگوی تو است | جهد کن تا بجز از طاعت و دانش نخرند

اندرین

اندرین جای گیاه ای زیان کاربسی است | زین چراگاه از ایرا حکما بر حذرند
چند مردمی ای خواجه درختی عجبست | که برد فکرت و تمییز ترا برگ و برند
از درخت چندت برگ و بر خویش بچین | بیشتر زانکه ازین بستان بیرون شوند
زاد برگیر و سبک باش و مکن جای قرار | خانه را که مقیمانش همه بر سفرند
همگان بر خطرند انکه مقیمند وگر | ره بیابند سوی با خطران بی‌خطرند
راهشان پوز گرفتست و ندارند خبر | زان چو آهو همه در بوی قنک و یا بطرند
چون مقیمان همه مشغول مقام اندو لیک | یکیک از ساحت خویش همی برگذرند
برخرید از فسون سخره و افسوس کنند | وانکه بر خر که همه تنبل و افسون نخرند
گر چه شان کار همه ساخته از یکدگر است | همگان کینه ور و خاسه بر یکدگرند
درد منده بجان جمله نه بینی که همی | جز همه انکه زیانکار بودشان نخورند
سخن بیهده و کار خطا زیشان زاد | سخن بیهده و کار خطا را پدرند
با هزاران بدی و عیب یکیشان کر است | گر چه ایشان چو خر از عیب و هنر بیخبرند
نهر است که پیغمبر خیر البشر است | وین ستوران جفا پیشه بصورت بشرند
گر شریعت همه را بار گر است رواست | بار اگر خر کشد این عامه همه پاک خرند
بار از خر بنهند آخر و زینها ننهند | زانکه اینها سوی ایزد بتر از خر بترند
وعده‌شان روز قضا خواب و خور است و ستم و | زانکه فتنه همه بر خواب و خور و سیم و زرند
حکمت آیت کجا مرده بد و زنده شود | حکما زلب این آب مبارک شجرند

شجر حکمت پیغمبر ما بود فرو | هر یک از حکمت او نیز درختی برند
پسران علی امروز مر او را پسرا | پسران اند چو مر دختر او را پسرند
پسران علی آنها که امامان حق‌اند | بجلالت بجهانند چو پدر مشتهرند
پس آن پسران رو بسر از آنکه ترا | پسران علی و فاطمه ز آتش سپرند
پسری کرد توانند تر از آتش تیز | چون همی زیر قدم کردن دیوان سپرند
ای پسر دین محمد بمثل چون جسد است | که بر آن شهره جسد فاطمیان همچو سرند
چون شب دین سیه و تیره شد فاطمیان | صبح مشهور مه و زهره و ستاره سحرند
داد در حلق جهان حلهٔ پدرشان گسترد | چه عجب گر پسران همچو پدر دادگرند
شیر داد از جهان بود پدرشان بشگفت | گر از ایشان بر مند اینکه یکایک حمرند
من بدیشان شکرم جاهل بیحرمت را | که خر از احکما نیز بشیران شکرند
سود مندند همه حلق جهان از چو شکر | جان من باد فداشان که بطبع شکرند
آن شکر نفع همی کرد به بیمار و درست | دشمن و دوست ازیشان همه می نفع برند
منگر سوی گروهی که چو ستان از خلق | پرده بر خویشتن از بیخردی می بدرند
پند چه دهی و چگونه سخن حکمت و علم | این خران زانکه چو خر یکسره از بند کرند
سخن خوب خردمند پذیرد نه حجر | سفها جمله ز مردم بلباس حجرند
سمر من شده و افتاده ام از خانه ز | این ستوران که بجبه و بقبا سمرند
اگر این کوردلان را تو ز مردم شمری | من نخواهم که مرا خلق ز مردم شمرند

چون پری چون بپریدند که صلح و لنگ | که شر مر ابلیس لعین را حشرند
پس باقر و سجاد و دوم در ره دین | تو بقر رو پس عامه که ایشان بقرند
سخرهٔ دیو شوی گر پس ایشان بروی | زانکه ایشان همه دیو حسد را سخرند
عمر اندر سقرت جای دهد بیشک اگر | بروی بر ره آنها که رفیق عمرند
ز پس فاطمیان رو که بفرمان خدای | امتان از پس جد و پدر راهبرند
جدشان رهبر دیو و پری و مردم بود | سوی رضوان خدای و پسران زان گهرند
پسرت گر حکایت از تن تو فاطمیان | مر نبی را و علی را بحقیقت جگرند
شیعت فاطمیان ماهی اند آب حیوة | خضر این دور شدستند که هرگز نمرند
سگ ندار سخن خوب و سبک شیعت را | سخنهای گران ناصبیان زا تربند
[illegible] بیاموز که هرک از همه خلق | سخن خوب ندارند همه بی هنرند

مانند میکند دنیا را بدام و پند میدهد

دام است جهان ای پسر دام | زین دام ندارد ده و دو دام
در دام بدانه مباش مشغول | دانهٔ تو چه چیز است می و جام
خود خوار شدستی چو مرغ لیکن | ناچار پشیمان شوی بفرجام
امید چه داری که کام یابی | در دام کسی کام یابد ای خام
کاستی اگر یابدی و لیکن | کامی که نباید نباشد آن کام
زین قد چو تیر و الف چو لام | کین زود شود چو کمان و چون لام

جان و وام خدا است در تن تو — یکروز ز تو باز خواهد این وام
گر باز دهی کام او بخوشی — ور نه بستاند بکام و ناکام
اندر طلب وام تا زنا لش — همواره چنین سال و ماه و ایام
چون با پدرت چاشت خورد گیتی — ناچاره خورد با تو ای پسر شام
خوش است جهان از ره چشیدن — چون شکر و چون شیر و مغز بادام
لکن سوی مرد خرد خوشیهاش — زهر است چون فروشد از کام
گیتی که چو دود در خانه آورا — آغاز یکی درد کرد در انجام
زین در چو در آید ان بروی شو — در سر چنین کهف نوح با بام
بیهده چه داری طمع درینجا — گر آمکه این نیست جای آرام
بس بخطر و خوار کام یابی — زین جای بد اندام و هم بنام
دراز جهان بار کش که کیهان — بسیار کشیده است خبر تو در دام
ای بس ملکا زاکه او فرو خورد — با ملکت و با چاکران و خدام
بهرام نگار حث و اردوان کو — یکرم که تو نه اردوان و بهرام
از بهر چه اندر سرای فانی — بردی علم ای خام خیره بر بام
ناتام در اینجایت آورید ند — تا روزی از اینجا برون شوی تام
اسلام دلبستان لت بورا — پیغمبر است استاد و چوب صمصام
اسلام دلبستان لت و عالم — مانند سرای است و مال زستام

بنگر که چگونه ازین دبستان — بگریخته سوی تبان شد این عام
اینها که همه فتنه بتانند — از دین چه بکارشان بکرنام
آنگه او بدو و پیش میر ده میل — هرگز زود زی نماز یک گام
این غاشیه کش گشته پیش عالیت — این بسته میان به پیش بسطام
زی عام چو تو مال و ملک داری — خواهی علوی باش خواه حجام
این دیو سرانزاند از مردم — گر هیچ بد اند لطف ز دشنام
گر رام شدند این خران تازا — باری تو اگر خرنه مشو رام
دانی که محالست اگر نماند — ارواح چنین در سرای اجسام
دانی که چو اینجای نیست جایت — روحی که مجرد شده است از اندام
یکیک چو برون میشوید از اینجای — این کار بآخر رسد سرانجام
آنگاه بیابند داد هر کس — مظلوم بگیرد گلوی ظلام
در روز بباید ستمگر از ا — داد ضعفا داد و داد ایتام
غایب نشده است آنچه از اول کار — تا آخر چیزی ز علم علام
هرگز نه بپند در حلق بیداد — آنگه این فلک آفرید و اجرام
این حکم درین کار کرد پیدا است — با آنکه رسول آمده است و پیغام
لکن نکند حکم عادل عدل — تا وقت نیاید فراز و هنگام
امروز بد و نیک می نویسند — بیکار نمانده است نامه و اقلام

غره چه شد ستی بعمر فانی — مشتاب بکار و رز دیک تا کام
کیتی کنشنبد بدرام کرد گردان — شوریده بسی کرد کار بدرام
گر حاکم حکم‌ا بمقری — در حلق چرا تا چو گرک و ضرغام
ای مام یتیمان سوی تو حاجات — لیکن تو بسی کرد خواهی ای مام
امروز بده داد خویش کایزد — فردا همه بر حق راند احکام
وز تو بپذیرد اگر تو فردا — گوئی که چنین بود قسم قسام
از حجت بشنو سخن بحجت — بر حجت حجت بدل بیارام

در غلطه که پوشیده میکند اهل دعوترا

براه دین نبی رفت از آن نمی یاریم — که راه با خطر و ما ضعیف و بی یاریم
چو روز دزد ره ما گرفت اگر بسفر — بجز بشب نرویم ای پسر سزاواریم
ازین لبان ستاره بروز پنهانیم — ز چشم خلق و بشب رهبریم و بیداریم
وگر بشخص ز جاهل نهان شدیم بعلم — چو آفتاب سوی عاقلان پدیداریم
بحکمتست و خرد بر فزوده مردم را — وگرنه ما همه از روی شخص همواریم
یکی ز ما چو گلست و یکی چو خار بطبع — اگرچه یک سره جمله بیان گلزاریم
سخن بعلم بگوئیم تا ز یکدیگر — جدا شویم که ما هر دو اهل گفتاریم
سخن پدید کند کز من و تو مردم کیست — که بی سخن من و تو هر دو نقش دیواریم
جهان خدای جهان را مثل چو بستانست — که ما بجمله درین بوستان در شجاریم

بیای

بیای تا من و تو هر دو ای در خدای — ز بار خویش یکی چاشنی فرو باریم
لجاج و مشغله ما غار تا سخن گوییم — که ما ز مشغله تو ز خانه آواریم
اگر تو ای بخرد ناصبی مسلمانی — ترا که گفت که ما شیعت اهل زناریم
محمد و علی از خلق بهترند چه بود — که از فلان و فلانشان بزرگتر داریم
خزینه دار خدایند و سرهای خدا — همی بما برسانند کاهل اسراریم
بغار سنگین درنه بغار دین اندر — رسول را ز دل پاک صاحب الغاریم
ز علم بهره ما گندمست و بهر تو گاه — گمان مبر که چو تو ما ستور و گه خواریم
بجز تن چو تو خرمست گشته شاید — که خویشتن بکشیم از تو ما که هشیاریم
ز بهر تو که همی خویشتن هلاک کنی — به بیهشی همان روز و شب بتیماریم
چو آگهیم که مستی و بی خرد ما را — اگرچه بحث پازاری از تو بازاریم
وزان قبل که تو حکمت شنود نتوانی — همیشه با تو ز حکمت دهان بمسماریم
ترا که مار گزیدست حیله تریاقست — ز ما بخواه گمان چون بری که ما ماریم
ترا اگر نگوارد شکر که بیماری — شکر خوشست سوی ما که ما نه بیماریم
تو گرد چیز و چرا گر همی نیاری گشت — چرا و چیز ترا ما بجان خریداریم
خرد ز بهر چه داوند مان که ما بخرد — گهی خدای پرست و گهی گنه کاریم
مکن بدی تو و نیکی بکن چرا فرمود — خدای ما را گر ما نه حی مختاریم
چرا که گرگ ستمکار نیست سوی خدای — بفعل خویش گرفتار و ما گرفتاریم

چرا ببانگ و خروش و فغان همیمنی — کلنگ نیست سبکبار و ما سبکباریم
چو داد یزدان ما را ز جملگی حیوان — مگر خرد که بران بر ستور سالاریم
اگر بفضل و خرد بر خران خداوندیم — همان بفضل و خرد بندگان جباریم
خرد تواند جستن ز کار چون و چرا — که بی‌خرد بمثل ما درخت بی‌باریم
خرد چرا که بگوید که ما بامر خدای — چرا که یکمه تا شب بروز ناهاریم
بخون ناحق ما را چرا بمیراند — خدا اگر سوی او خوب یا ستمکاریم
دگر گناه نخواهد ز ما و ما بکنیم — نه بنده‌ایم خداوند را که قهاریم
وگر بخواست وی آید همی گناه از ما — نه‌ایم عاصی و بل نیک و خوب کرداریم
اگر مرین گره سخت را تو بگشائی — حقت بجان و بدل بنده‌وار بگزاریم
وگر تو گرد چنین کارها نیاری گشت — بیا و از بر ما دور شو که ما ناریم
اگر تو از خرد و جستجوی بیزاری — نه مردمی و ز تو ما بجمله بیزاریم
وگر بری از این مشکلات مر ما را — بپیش حملهٔ تو پای سخت بفشاریم
بدست خاطر روشن بنای مشکل را — برآوریم بچرخ و بزر بنگاریم
مبارزان سپاه شریعتیم و قرآن — از آنکه شیعت حیدر سوار کراریم
بنزد مردم بیمار ناخوش است شکر — شگفت نیست که ما نزد تو ز کفاریم
یکی ز ما و هزار از شما اگر چه شما — چو مار و مورچه بسیار و ما نه بسیاریم
سپه نباشد پانصد ستور بر یک مرد — روا بود که شما را سپاه نشماریم

گرد

در حق آنکه حال بردی گردیده باشد

گر دگرگون بود حالت پار سال — چونکه دیگرگشت باز امسال حال
تیر بودی چون شدستی چون کمان — بدر بودی چون شدستی چون هلال
ای نشانه دست روز و ماه و سال — بر کند روزت بدست ماه و سال
پر صقالت بود روی از گشت چرخ — گشت روی پر صقالت چون زکال
گر عیالت بود دی فرزند و زن — بر عیال اکنون چرا گشتی عیال
با جمال اکنون کجا جوید ترا — گر تو می هر روز بگریزد جمال
گر ز تو بگریزد انگشت می بجست — زاهدست او زینهار از وی منال
زانکه چون دیگر شدستی سر بسر — پس حرامی محض اگر بودی حلال
ای لبی مالیده مردار از بقر — بیشت آمد روزگار مرد مال
روزگار انجات میخواند که بیشت — سود مند انجا عیال و ملک و مال
مال و ملک از زهد و از طاعت گزین — علم عمر باید ترا پرهیز خال
فعل نیکو را لباس جانت کن — شاید ار بر تن نپوشی خز جوال
روی نیکو زشت باشد هر که را — زشت باشد روی نیکو را فعال
جز که از اصل نیک ناید فعل نیک — بار بد باشد چو بد باشد نهال
در تن ناخوب فعل نیک را — جمع کن چون انگبین اندر سفال
دیو بت از طاعت بری کرد حال — جز ز بی نفعی نگردد زوال

یک نام از صحبت نیکان شوی — همچو از پیغمبر تازی بلال
چون سوی خورشید دارد روی خویش — ماه تابنده شود خوش چون هلال
دانیال از خیره شد نامور — نامور نامد ز نام دانیال
مر ترا نیکو سگال دلدار تو — چون مراد او را تو بودی نیکو سگال
گر طمع داری بدیع از مرتجی — از بدیع فرجها کمک ولال
بیهمال است از خلایق مصطفی — تا گزیدش کرد کار بیهمال
راستی را پیشه کن کاندر جهان — لیث الا راستی عزم الرجال
راستی در کار بر تر حیلت است — راستی کن تا نبایدت احتیال
چون فرود آمد بجای راستی — رخت بر بندد از آنجا افتعال
جان نور کرده همی از راستی — حصن دین را راستی شد کوتوال
زشت بار است ای برادر بار آز — دور افکن بار آز از پشت و بال
گر کمند می تابد از خام طمع — زود بندد گردن شیران شکال
ور بکاری آزمون را تخم آز — گر بروید بر نیاید جز محال
اسب آز است سوی بدبختی برد — زین بخت بد فرونه زین غال
من برین مرکب فراوان تاختم — گرد عالم گه یمین و گه شمال
وین سواری حاصلی نامد مرا — جز که دشت محنت و گرد ملال
زین اسب آز ذلت ای پسر — فعل او خواری عنانش ادسوال

تا فرود آ

تا فرود آید با خر که چه دید — بر در شهر نبیدی لا محال
سوی شهر بی نیازی رو برش — چند گردی کور وار اندر ضلال
گرد دنیا چند گردی چون ستور — دور کن زین بد تنور از خنگ بال
گر همی عز و جلالت بایدت — چون نگردی گرد دین ذو الجلال
عمر فانی را درین در کار بند — تا بیابی عمر ملک بی زوال
یافتی روزگار امروز کن — خویشتن را نیک روز و نیک فال
آن جهان را اینجهان چون آینه است — نیک بندیش اندرین نیکو مثال
گر کجی باشد خیال دیگاه نه — پس چه جوئی تو نکوئی جز خیال
گر بدنیا در نه پیچی راه دین — ور زه دانش نیلفنجی کمال
پیکان شو زانکه ناید حاصلی — زین سرای پرخیالات جز وبال
علم از جایگاه او بجوی — سر متاب از عمرو زید و قیل و قال
قال اول جز پیمبر پس نگفت — وانگهی زی آل او آمد مقال
جز که زهرا و علی و اولادشان — مر رسول مصطفی را کیست آل
صف پیشین شیعیان حیدرند — جز که شیعت دیگران صف النعال
جهل ازو حیدر است او را بکر — ور فلان و بو فلان بگسل حبال
بی خطر باشد فلان با او چنانکه — پیش زر گر بی خطر باشد کلال
تا نبودم من بحیدر متصل — علم حق با من نبخشید اتصال

همچو این تاریک رویان روی من / تیره بود و تار خام و با صقال
چون بتافت بر تابش نور علم او / روی دین را عالم اکنون خوب حال
شعر من بر علم من برهان بس است / جان فزای و پاک چون آب زلال

سخن میگوید با روزگار و نکوهش او

کار و کردار تو ای گنبد زنگاری / نه همی بینم جز مکر و ستمکاری
بستری پاک و پراکنده کنی فردا / هر چه امروز فراز آری و بنگاری
تو همانا که نه هشیار نیی ورنه / چو یکی طفل بد از زشت تبهکاری
گر نه مستی به آنکه بیازردیم / ما ترا مادر از بهر چه آزاری
بچه تست همه خلق و تو چون گربه / روز و شب با بچه خویش به پیکاری
مادری هرگز چون تو ندیدستم / نیست مان با تو و بی تو مگر خاری
که نه با همتش از بهر چه ز ایمان / ور بر آیمان چون از پی و باری
گر همی گردی بر جای چو چون خوازه / گرند انار ره شکفت که خون خواری
زن بد خو را مانی که مرا با تو / ساز کاری نه صواب و نه هزاری
هستی اهل سزاوار و ستایش را / نه نکوهش را زیرا که نه مختاری
بلکه یکی مطبخ خوبست ز بهر ما / این جهان و تو یکی مطبخ سالاری
گر مرین خاک ترش را تو چو طباخان / می بپزی مزه و رنگ بناچاری
گرد کارت همی من در تو همی بینم / بره چشم دل ای گنبد زنگاری

تو بر کار خرد چشمه روانم در / بی خطر زنگی نقطه پرگاری
مر مرا سوی خرد بر تو بسی فضلت / به سخن گفتن و تدبیر و بهشیاری
دل من شمع خدایست چه چیزی تو / جز مر از شمع فروزنده یکی جاری
شمع تو راه بپایان برد و دریا / شمع من راه نمایست سوی باری
مر ترا لاجرم ایزد نه همی خواند / بلکه مر ما را ماندست بهمواری
ما خداوند ترا خانه نگشاریم / گر تو او را فلکا خانه کرداری
زینهار ای پسر این گنبد گردان را / جز یکی کار کن و بنده مپنداری
بر من و تو که بجنبیم نگهبانست / که نگردد هرگز رنجه ز بیداری
مور و ماهی را بر خاک و بدریا در / نیست پنهان شدن از وی بشب تاری
گر ترا بنده خود خواند سزاوارست / ور کش طاعت داری تو سزاواری
گر همی نعمت دایم طلبی او را / بندگی کن به درستی و بیماری
مرد وار ای پسر از عامه بکوش و / چه بری روز بخواب و خور خرداری
دهر گردنده بدین پیسه رسن پورا / چه خواهد همی گرد خبرداری
تو همی بینی کت پای همی بندد / پس چرا خامشی و خیره بگفتاری
شصت سالست که من در رسن اویم / گر بپرم تو بگو تا نکنی زاری
مر ترا باید یاری ز کسی و زدا / چون نیامد ز تو امروز مرا یاری
چونکه بر خویشش امروز نبخشائی / رگ اوداج بنشتر ز چه می خاری

خفته اخفته و گوئی که منم آگاه هم — که شود بیرون لنگیت بر هواری
گرنه خفته ز بهر چه کنی چندین — زرق دینار از طمع خریداری
بامدادانش دهد وعده بشامی خوش — شامگاهانش دهد وعده بناهاری
چون بگوئیش که تا چند کنی برمن — تو روا زرق و ستمکاری و غداری
این یکی جادوی مکار زبون گیر است — چند کردی پس او بسبکساری
چون طلاقش ندهی این زن رعنا را — چونکه مردان کاری نکنی کاری
گر ز بهر خورد و خوابت ترا کوشش — پس بدست گلوی خویش گرفتاری
این تنومند یکی کرم بیش انبارد — بهر انگشت زر و خشک بینباری
تو چو خرخفته خورچه شدی ای نادان — ایشانرا داده و یحیی و نکو ناری
تا همی دست رسانت بکاری بد — نکنی روی بمحراب ز جباری
چون فرو ماندی از معصیت یحیی — آنکه اقرار بیاری بکنه کاری
گرچه طراری و عیار جهان او شو — عالم العیب کجا خرد طراری
سیرت زشت نه اندر خور احرار است — سیرت خوب کو گر تو ز احراری
گرچه بسیار بود زشت همان زشت است — زشت هرگز نشود خوب به بسیاری
بجوی خوب چو دیبای چو عنبر شو — گرچه در شهر نه بزاز و نه عطاری
سخن حکمت از حجت بپذیری — گر تو از طایفهٔ حیدر کراری

در حق [illegible] از ظلم

ای کهن گشته در سرای غرور — خورده بسیار سالیان و شهور
چرخ بیهوده با تو عمر دراز — تو گمان است خفته که مخمور
شادمانی بدانکه از سلطان — خلعتی فاخر آمد و منشور
تا به پشت یکی دگر فاسق — پس بهتر رود فسق و فجور
تا ترا شاعر بمدح در گوید — شادمانی و قصر تو معمور
قصر تو زین سخن همی خندد — بر تو ای فتنه بر سرای غرور
بر تو خندد که غافلی تو از آنکه — در سرای غرور بیش سرور
چند رفته از آن قصور بلند — بهتر و برتر از تو سوی قبور
چرخ گردان بسی برآورده است — نوحه نوحه گر ز معدن سور
شهر گرگان نماند با گرگین — نه نشابور ماند با شاپور
بر کهن کردن همه نوها — ای برادر موکلست دهور
عاملش را بخنظل است ادب — شکرش را برادر است کژدم
که شناسد که چیست از عالم — غرض کردگار فرد و غفور
چون زمین بر شکستگیت چرا — آسمان بی تفاوت و فتور
تو چه گوئی که مر چرا بایست — این همه خاک و آب و ظلمت و نور
ناپدید آید اشتر و خر و گاو — مار و ماهی و کژدم و زنبور
این یکی بر جهد چو بوزنگان — پای کوبد بنغمهٔ طنبور

تا ز بهر یکی که پنجه سال / عمر بگذاشت بی نماز و طهور
مر ترا خانه دریغ آید / زین فرومایگان و اهل شرور
پس چگونه ز بهر ایشان کرد / آسمان و زمین غفور و شکور
تو یکی هندباج ندهیشان / چون دهد شان خدای حور و قصور
این گمانه خطا و ناخوب است / دور باش از چنین گمانه دور
گرت هوشست و دل ز پیر بدر / سخنی خوب گوش دار ای پور
عالمی دیگراست مردم را / بحث نیکو ز جاهلان مستور
اندرو بر مثال جانوران / مردمانند از اهل علم نفور
غرض ایزدی حکیمانند / وین فرومایگان خس اند و قشور
درد مردان لبان موشانند / وین سبکبار مردمان چو طیور
غم مردان چو ماهی اندر جوش / ژاژ خایان خلق چون عصفور
حکمت و علم بر محال و دروغ / فضل دارد چو بر حنوط بخور
خامشی از کلام بیهده به / در زبورست این سخن مسطور
کار او کشت و تخم او سخن است / بدروی بر چو در دمند بصور
گر بپرسی ز ما صواب جواب / وقت کفش صبور باش صبور
بزن و کودک و کسان منکر / اگرت رغبت است صحبت حور
تا تو بر سلسبیل بگزیدی / گنده و تیره شیرهٔ انگور

چه خطر دارد این بلند نبید / عند کاس مزاجها کافور
دل و جان ز آهی باید شست / از محال و خطا و گفتن زور
تا بهنگام خواندن نامه / خجلی نایدت بروز نشور
از بد و نیک و ز خطا و صواب / چیست اندر کتاب نامسطور
همه خوانند بر تو چیز نماند / یاد نا کرده ز صحاح و کسور
با دل و عقل و با کتاب و رسول / روز محشر که داردت معذور
بندهٔ کارکن بامر خدای / بندهٔ کارکن بود مامور
جز بپرهیز و زهد و استغفار / کار ناخوب کی شود مغفور
گر نباشی ز اهل ستر ز هد / خواند باید بسیت ویل و ثبور
باز کی گردد از تو خشم خدای / بحشم با بحاجبان دستور
ای پسر شعر حجت از بر کن / که پر از حکمت است همچو زبور

یاد میکند تغیر خلقهای مردم

چون نکو بنگری که جهان چون شد / خیر و صلاح از جهان جهان چون شد
هیچ دیگرگون نشد جهان جهان / سیرت خلق جهان دگرگون شد
جسم تو فرزند طبع گردون است / خاکش گردان بزیر گردون شد
تو که لطیفی بجسم دون چه شوی / همت گردون دو تو اگر دون شد
چون الف بود مردمی بمثل / چون کالف مردمی کنون نون شد

چاکر نان پاره گشت فضل و ادب / علم بمکر و بزرق معجون شد
زیر عدالت سفال گشت و حجر / جهل و سفه زر و در مکنون شد
ای فلک زود کرد وای برآن / کو بتو ای فتنه جفت مفتون شد
هر که بشمع خرد ندید رهت / پیش تو مدهوش گشت و مجنون شد
از چه داری همی درون که چنین / مردمی از خلق جمله بیرون شد
فعل همه جور گشت و مکر و جفا / قول همه زرق و وعده و افسون شد
ملک جهان گر بدست دیوان نیست / باز کنون حالها همیدون شد
باز همایون چو جغد گشت حزین / جغد بشوم خری همایون شد
سر بفلک برکشید بیخردی / مردمی و سروری در آهون شد
باد فرومایگی وزید وزو / صورت نیکی نژند و محزون شد
خاک خراسان چه بود جای ادب / معدن دیوان ناکس اکنون شد
حکمت را خانه بود بلخ کنون / خانه‌اش ویران و بخت وارون شد
ملک سلیمان اگر خراسان بود / چونکه کنون ملک دیو ملعون شد
خاک خراسان بخورد مردین را / دین بخراسان قرین قارون شد
خانهٔ قارون نحس را بجهان / خاک خراسان مثال و قانون شد
بندهٔ ایشان شدند باز مگر / نجم خراسان نحس مجنون شد
چاکر قفچاق شد شریف و رزدل / حرهٔ او بیشکان خاتون شد

لاجرم از ناقصان امیر شدند / فضل بنقصان و نقص افزون شد
دل بگرو کان اینجهان ندهم / گرچه دل تو بدهر مرهون شد
سوی خردمند گرگ پیش این / گر تو سوی گرگ نحس مأمون شد
آدمی جهل و جفا شومی را / جان تو بدبخت خاک مسنون شد
سوی تو ضحاک بدنهر ز طبع / بهتر و عادلتر از فریدون شد
مات بدیدم چنین اسیر هوا / بر تو دلم دردمند و پرخون شد
دل بهوا چون دهی که خون تو بدو / بیشتر از صد هزار مرهون شد
از ره دانش بکوش و اهرون شو / زیراک اهرون بدانش اهرون شد
جامه بصابون سپید شست پاک و خرد / جامهٔ جانرا بزرگ صابون شد
رسته شد از بار جهل هر که خرد / جان و دلش را ستون و مرهون شد
پند پدر بشنو ای پسر که چنین / روز فزون از ره پند میمون شد
جان لطیفم بعلم بر فلک است / گرچه تنم زیر خاک مسجون شد

یاد میکند فریفتگی خود بجوانی [illegible]

بسی جستم بآز اندرین پیروزه گون سکم / کم آمد عمر و نامد مایهٔ آز آرزو را کم
فرو بارید مروارید گرد این سیه دیبا / که بر دو عارض من بست دست بیوفا عالم
بمروارید و دیبا شاد باشد هر کسی خرم / که دیبا و بنا گوشم بمروارید شد معلم
بگویم من بدین نرگس که بر عارض پدید آمد / مرا زیرا که بفزاید چو نرگس را بباید نم

درخت مردمی را ای پسر علمی هست جز بری
بر خرم بر درخت آید ولیکن بر درخت تو
بچشم دل ببین بستان یزدان از که کشته
گرفته بر یکی خنجر یکی مرهم یکی نشتر
یکی چون مرغ پرنده ولیکن پرش اندیشه
یکی را سر همی ساید ز فر و فخر بر کیوان
یکی را بیخ فضل و برگ علم و بار او رحمت
یکی را روی کفر و دست جور و پای او تهمت
یکی چون نرگس آب و بقول خوش فریبنده
شرف در علم و فضل است ای پسر عالم شود فاضل
نه چون موسی بود هر کس که عمرانش پدر باشد
زر ده مثقال ماند نیست نادان مرد با دانا
به پیغمبر عرب یکسر شرف گشت و فرو دو دم
اگر فضل رسول از زر کن و ز مرم حله برخیزد
اگر دانش بفلنجی بفضل تو شرف باید
چو چشم از نور و ماه از خور بدانش گشت دل زیبا
شریعت کان دانش گشت و فرقان چشمهٔ حکمت

خرد بار درخت اوست شکر طعم و عنبر شم
شکوفه هست و بار پیشه او بر چهر کرده خرم
بگوناگون درختانند که بنشاند بستان آدم
یکی هیون یکی عنبر یکی شکر یکی علقم
یکی مانند گژدم و لیکن نیش او در فم
یکی را سر نشاید جز بزیر سنگ چون ارقم
همه گفتار او حکمت همه کردار او محکم
همه کردار او فاسد همه گفتار او مبهم
چو شاخی بار آن نشتر ولیکن برگ او مرهم
بعلم آور نسب مادر چو با غلمان سوی مطعم
نه چون عیسی بود هر کس که باشد مادرش مریم
چنانکه از در جمع سور ماندست با ماتم
ز ترک و روم و روس و هند و سند و کیلی و دیلم
یکی سنگی بود رکن و یکی شوراب چاه زمزم
پدرت و مادر و فرزند و جد و خویش و خال و عم
چو جسم از جان و باغ از نم بدانش گشت جان خرم
یکی مر زرد دین را که یکی محراب دین را یم

مکان علم فرقانست و جان جان تو علت
اگر با سر شبان خلق صحبت کرد خواهی تو
سخن با سر شبان جز سخته و پخته مگو از بر
سخن چون بار ترزی خوب و باریک و لطیف آور
پدید آرد سخن در خلق عالم بیشی و کمی
ترا بر بام زاری زود خواهد کرد نوحه گر
سوی رود و سرود آسان دوی لیکن مرد دوران
سبک باشی برقص اندر چو بانگ موذنان آید
ستمکاری روا اندر جان خود تخم ستمکاری
ترا فرداند ار دسو و آبروی ز پای
ترا غم کم نیاید تا بدین دنیا همچو نی
ترا دیو ایست اندر طبع رستم خو ستم پیشه
درین پیروزه گون طارم مجو آرام و آسایش
اگر حکمت همی ست آری باسانی روی زانجا
نیابد با تو زین طارم برون جز طاعت و حکمت
بنهر آنچه کاید با تو گر غمگین بوی شاید
ز بهر جز بحاصل نرنجی به بود زیرا

از این جان دوم یکدم بجان او بت برم دم
کناره کرد بایدت ای پسر زین یکباره زم
ولیکن بار مه هر گونه کاید همی بر جسم
سخن چون بار باید تا بروئی ز بار غم
چو فردا این سخنگویان برون آیند از بکم
تو بیچاره همی مستی کنی بر بانگ زیر و بم
سوی محراب نتوانند جنبانیدنت بر بم
بزانو در پدید آیدت تا که علت بلغم
ولیکن جانت را فردا گراید بار تخم سم
اگر بر رویت ای نادان برانداید روی زردم
چو دنیا را بدین وادی همان ساعت شوی کم غم
ببیند طاعتش کردن ببیند درستی ازرستم
کنار آمد همی روز و شب و نا ساید این طارم
و گر حکمت نغلنجی برون شد بایدت ستم
بجز و ز بهر طاعت جز بجم و ز بهر حکمت جم
ز بهر آنچه کاید ماند خواهد چون بوی مغتنم
بسی بهتر سوی دانا ز مرد زار خالی بکم

بسی دستی بکوشش هست و بربسته زبان دل / دهن برهم نهادستی مگر بهتر درم برهم

ز بهر درم کس را / نبشتستی این

گهر یابی همی ز رحمت اندر طبع خواننده / اگر هرگز بشعر اندر گهر یابد کسی مدغم

استدلال میکند بانواع علوم بر اثبات توحید

کمیت زبان را صیرفیست میدان / سوارش چه چیزست جان سخندان

خرد را عنان سازو اندیشه را زین / بر اسب زبان اندرین پهن میدان

بمیدان دین اندر اسب سخن را / اگر خوب و چابکسواری بگردان

بمیدان تنگ اندرون اسب گرده / نگر تا نتازی به پیش سواران

سواران تازنده را یک بیک بر / درین پهن میدان بتازی و دهقان

عرب برده شعر داد و سواری / پزشکی گزیدند مردان یونان

ره هندوان سوی نیرنگ و افسون / ره رومیان زی حساب و الحان

مصور نگار است مر چینیان را / چو نقد ادبا را صناعات الوان

یکی باز جوید نهان راز پیدا / یکی باز داند گران از ارزان

طلب کردن جای و تدبیر مسکن / طرازیدن آب و تقدیر بنیان

درین هر طریقی بر تو شمردم / سواران جلدند و مردان فراوان

چه دانست ز راز اول چگونه که آیدون / زمان را بپیمود شاید پزشکان

که دانست گردون خورشید گرد / همی روشنی ماه و برجیس و کیوان

که دانست کاندر هوا ایستونی / ستاده است دریا و کوه و بیابان

که دانست کین چندین زمین با مساحت / صد و شصت بار است خورشید تابان

که کرد اول آهنگری جز موده ا / از اول نه ابر نه خاک و نه سندان

که دانست کین تلخ و ناخوش هلیله / حرارت بر اندر ترکیب انسان

که فرمود از اول که درد شکم را / بر آید از چین و از روم و الان

که بود آنکه او ساخت شنگرف رومی / ز کوگرد سرخ و ز سیماب لرزان

که دانست کافزون شود روشنائی / بچشم اندر از سنگ کوه سپاهان

که بود آنکه بر سیم فضل او نهادست / مر زر را که اثر اچنین کرد کیهان

که بود آنکه کمتر بکفشاد او شد / عقیق یمانی ز لعل بدخشان

اگر جانور زان عزیز است بر ما / که بسیار نفع است ما را ز حیوان

همی خویشتن را نبینیم نفعی / نه در سیم و زر و نه در در و مرجان

دراینها بچشم دلت ژرف بنگر / که این را بچشم سرت دید نتوان

بدرمان چشم سر اندر بماندی / یکی چشم دل را بکن نیز درمان

ز چشم سرت گر نهانست چیزی / نماند ز چشم دل آن چیز پنهان

نهان نیست چیزی ز چشم سر و دل / مگر کردگار جهان فرد سبحان

خرد هدیه اوست ما را که در ما / بفرمان او شد خرد حجت جان

یکی گوهر است و دل جان پاکان / یکی مر خرد را دل جان سزد کان

خرد کیمیای صلاحست و بعثت / خرد معدن خیر و عدلست و احسان

بفرمان کسی را شود نیکبختی / بدو جهان که باشد خرد را بفرمان

نگهبان تن جان پاکست لیکن / دلت را خرد کرد بر جان نگهبان

بزندان دنیا در روشت جانت / خرد خواهدش کرد بیرون ز زندان

خرد سوی هر کس رسولی نهفتست / بدل در نشسته بفرمان یزدان

همی گوید اندر نهان هر کسی را / که چون آن چنینست و این نیست چونان

از آغاز چون بود ترکیب عالم / چه چیزست بیرون ازین چرخ گردان

اگر گرد این چرخ گردان تو گوئی / تهی جایگاهیست بی حد و سامان

چه گوئی در آن جایگه کرد نتوان / روا باشد ایستاده ازین سان

خدا این جهان آنکه نابوده داند / خداوند این عالم آباد و ویران

چرا آفریدا این جهان را چو دانست / که کم بود خواهد زکا و مسلمان

خرد گو رسول خدایست زی تو / چه خوانده است در تو درین باب برخوان

ازین در برهان سخن گوی با خر / نخواهم که گویند فلان گفت و بهمان

گر این علمها را بدانند قومی / تو نیز ای پسر مردمی همچو ایشان

بیاموز اگر چند دشوارت آید / که دشوار از آموختن گشت آسان

بیاموز از آن کش بیاموخت ایزد / سر از گرد غفلت بدانش بیفشان

بیاموز تا همچو سلمان نباشی / که سلمان از آموختن گشت سلمان

زبرهان

زبرهان و حجت سپر ساز و جوشن / بمیدان مردان برون آی عریان

بمیدان حکمت برآب فصاحت / مکن خر تنزیل و تاویل جولان

مدد یاب از نفس کلی بحجت / چو جوید بدل نصرت اهل ایمان

نبینی که پولاد را چون ببرد / چو صنعت پذیرد ز حداد سوهان

ترا نفس کلی چو بشناسی او را / نگهدارد از جهل و عصیان و نسیان

بر آن سان که رنگین گل و یاسمین را / نشانده است دهقانش بر طرف بستان

گل از نفس کل یافت آن عیش / که تا خوش منش گشته زان و شادان

زر و سیم و گوهر شد از کان عالم / چو پیوسته شد نفس کلی بارکان

اگر جان نبودی بسیم و زر اندر / بصد من درم کس ندادی یکی نان

بنرمی ظفر جوی بر خصم جاهل / که که را بنرمی کند پست باران

سخن خر حکیمان نگو گوی و کوته / که سحبان نکو نه سخن گشت سحبان

نبینی که بدرید صد من زره را / بدان گو تهی یکدرم سنگ پیکان

خرد را بایمان و حکمت برور / که فرزند خود را چنین گفت لقمان

چو جانت قوی شد بایمان و حکمت / بیاموزی آنکه زبانهای مرغان

بگویند با تو همان مور و مرغان / که گفتند ازین پیشتر با سلیمان

درین قبه ای کو هر با مرکب / ز بهر چه کرده است یزدانت مهمان

ترا بر دگر زندگان زمینی / چه گوئی ز بهر چه دادهست سلطان

حکیما ز بهر تو شد در طبایع / جواهر نه از بهر ایشان بر ایشان
ز بهر تو شد مشک و کافور و عنبر / سیه خاک در زیر زنگاری ایوان
ترا بر جهان نیست چرا این عجایب / که بهر است اینجا دلیلست و برهان
جهانیست آن پاک و پر نور و راحت / تمام و مهیا و بی عیب و نقصان
اثرهای آن عالم است این که گردان / درین تنگ زندان تو شادان و خندان
اگر نیستی آن جهان خاک تیره / شکر کی شدی هرگز و عنبر و بان
بامید آن عالم است ای برادر / شب و روز بیخواب و بازوره برهان
مکان نعیم است و جای سلامت / چنین گفت یزدان فرو خوان ز قرآن
گر آزاده‌ای نیستی همچو عامه / سزای فسار و نواری و پالان
مگر بات نفرین بد ای بی‌نوا / حذر دار ازین دیوها ای پسر هان
ازین دیو تعویذ کن خویشتن را / سخنهای صاحب جزیره خراسان
چنین چند گردی درین کوی گردان / کزین کوی گردان شدست چو چوگان
بچنگال و دندان چه بازا گرفتی / ولیکن شدت کند چنگال و دندان
کنون زانکه کردی و خوردی تو توبه / همی کن تو استغفار و میخور پشیمان
ازین چاه بر شو بسولاق دانش / نکو شو از جوی وز جر عصیان

پرهیز میفرماید از دنیا و از درآویختن بشاخهای درخت دنیا

شاخ شجر دهر همه غم و مشغله بار است / زیرا که برین شاخ غم و مشغله بار است

آن کو چو من از مشغله و رنج حذر کرد / با شاخ جهان بیهده شوریده نیارست
با شاخ تو ای دهر و بدرگاه تو ایدر / ما را همه عمر نه کار است و نه بار است
چون نار من ای سفله فکندی ز خر خویش / اندر حرمت چونکه نکو میت چه بار است
کردار ترا هیچ نه حیلت و نه مایه / گفتار ترا هیچ نه پود است و نه تار است
احسان و وفای تو بجد است بس اندک / لیکن حسد و مکر تو بیحد و کنار است
صندوقچه علم تو مانده است بطر سوی / دستارچه جور تو در پیش کنار است
نشگفت که من زیر تو بیحال و قرارم / هر که نه حالت ترا و نه قرار است
پیچیده همی بیکس تن من در شب و روز / همواره ستمکاره و خونخواره دو مار است
ای تن بیقین دان که ترا عاقبت کار / چون گرد تو پیچیده دو مار است دمار است
ناچار از اینجا برودت آنکه بیاورد / این بیش سرای تو که این راه گذار است
بنگر که بچشمت شکم مادر پرورد / امروز درین عالم خیز ناخوش و خوار است
اینجای نمانی چو در آنجای نماندی / تقدیر قیاس است بدینجای بکار است
گر میت نعم جان تو بر رفتنش از اینجا / بر رفتنش از اینجای چرا دلت فکار است
ای مانده درین راه گذر راحله ساز / از علم و ز پرهیز که راهت لعقار است
تو خفته و پشتت ز نره کشته گرانبار / با بار گران خفتن از اخلاق حمار است
با هیچکنه چونکه بجنبند از اینشان / با هیچکنه بند کشیدن دشوار است
بر هر که کنه کرد یکی بند نهاوند / با هیچکنه چونکه ترا بند حصار است

بر بند حصاریست روان نیست روا را | در بند حصاری تو ازین کار تو زار است
گر بند و حصار از قبل دشمن باید | چون دشمن تو با تو درین بند حصار است
این کالبد جاهل چو شخوار تو گرگست | وین جان خردمند یکی میش نزار است
گویی از همه مردان خردمند بودی | گر میش نزار تو برین گرگ سوار است
تن چاکر جانست مرو را منش ایراک | رفتن بمرادی رسن چاکر عار است
دستار نیاید ز نوار ای پسر ایراک | هر چند پر از نقش و نگارست نوار است
جان تو درختست خرد بار و سخن برگ | وین تیره جسد لیف درخت و خس و خار است
نه نه که تو را اشترش شهره سواری | واندر ره تو جوی و جر و بیشه و غار است
زین اشتر مباک و مهارش بکش از باش | زیراک شترست و بر او مار مهار است
باز خرد است او به فضل و ادب گیر | مر باز خرد را ادب و فضل شکار است
پرهیز کن از جهل بیاموز خوش ایراک | جهلست مثل عورت و پرهیز ازار است
در سایهٔ دین رو که جهان تا شبه زنگیست | با شمع خرد باش که عالم شب تار است
لیکن ببر هجو و در سخن جهد | زیراک سخن آب خوش و جهل دو خار است
بر علم تو حق است گزاردن حکمت | بگزار حق علم که رست آنکه گزار است
مر شاخ خرد را سخن حکمت برگ است | دریای سخن را سخن پند بحار است
ای کشته دل تو سیه از گرد جهان است | تا این دل چون قار تو پر گرد و قار است
چون قار سیه هست دل ما و پر از گرد | گرچه دل چون قار تو پر گرد و غبار است

خرما و برنج و بهی و گوز بسی هست | این سبز درختان نه همه بید و چنار است
آنرا که بزیر کله آز ببخت است | در مرتبه دور است از آنرا که بدار است
اندر خور آن شو که از علم تعلیم | آن سر که رسن جست سزاوار فسار است
بیهوده و دشنام مگردان بزبان بر | کین هر دو ز تو مار برار است و مهار است
دشنام دهی باز دهندت ز بنا انگه | دشنام مثل چون درم و دیر مدار است
دم بر تو شمرده است خداوند تو زیراک | فرداش بهر دم ز تو نا با تو شمار است
یارت ز خود باید و طاعت بسوی آنکه | او را نه عدیلست و نه فرزند و نه یار است
اندر حرم آی ای پسر ایراک نماری | کانرا که حرم در کند از قهر و ز نار است
بشناس حرم را که همین جای درست است | با بادیه و ریگ مغیلان چه کار است
کم بیش نباشد سخن حجت هرگز | زیرا سخنش پاکتر از زر عیار است
زر چون بعیار آمد کم بیش نگیرد | کم بیش شود زری کان با غش و بار است

در بیان [illegible]

بر حسب مراد دل ای مسکین | چو گاه بسی درغلن بر چین
بسیار تاختی بمراد اکنون | زین مرکب مراد فرو نه زین
تا کی کشی بناز و کشی دامن | زنار و کشی بر چین
یاد آید آنچه مست بکشتم | کین هر دو کینش کشد ز ناوان کین
از صحبت زمانه بجا حاصل | حاصل کنون بیار چه داری هین

دنیا و دین شدند ز تو بیزار / دنیا نیافتی و نجستی دین
زنهار بدین شده است دنیا / آنرا بجوی اگرت باید این
زیبا بدین شود جهان زیرا / زیبا به پر شود شاهین
دین بوی عنبر است و جهان عنبر / بی بوی خوش چه عنبر و چه سرگین
دنیا عروس وار بیاراید / پشت چو یافت از تو بدین کابین
سرخست قند چو زرجین لیکن / شیرینیش جدا کند از زرجین
دینست جان جان تو جان را / جانی نوی ز دین ندهی مسکین
پرچین شود ز درد رخ بیدین / چون گرد خود کنی تو ز دین پرچین
دلسوز چند بود بمیخواهی / چیره برین خسیس تن ای مسکین
زندان جانت است تن ای نادان / تیمار کار او چو خوری چندین
تنین تست تنت حذر کن زو / زیرا بجوزدت خواهد این تنین
تو بر مراد او بچه میتازی / گاهی بچین و گاه بقسطنطین
بنگر که چیست بسته درین زندان / زنده روان بجست چنین این طین
نیکو ببین که روی کجا داری / نیکو بکن ز چشم خرد کوبین
بگزین طریق حکمت و مرتن را / بر دین بذیر جان و خرد بگزین
نیکو نگر درین که نکو ناید / از کوه قاف جغد کرا بالین
گر بیشت منفعت است بشناسی / ز مجرد از درم رو بین

هستی بسی زهر تن و جاهل / سعونیا و ترید و نستین
از خر بدین شده است جدا مردم / شین را سه نقطه کرد جدا از سین
دل در نشاط بسته و تن داده / گاهی بمهر و گاه بفروردین
کفشی بگر که دور نباید شد / زین تلخ و شور و چرب و خوش و شیرین
آخر وفا نکرد جهان با تو / با انگبینت بحث چنین غسلین
این بود خوی پیشین عالم را / کی باز گردد او ز خوی پیشین
واکنون ز خوی او چو شدی آگه / بردم بجان خویش یکی یاسین
دست علاج جان سخندان بر / سوی نعیم تاب ده از سجین
کندی بکن بکن چو خردمندان / صفرای جهل را بخرد تسکین
زان دیو بیوفا چو شدی نومید / اکنون بگیر دامن حورالعین
بر تخت علم و حکمت بنشانش / در بند گوشوار کنش زرین
علمست کیمیای همه شادی / ایدونی همی کند خردم تلقین
با نور ماه شب نبود تاری / با علم حق دل نبود غمگین
مستانه سخن مگوی نا سنجیده / زیرا سخن زر است و خرد شاهین
مستان سخن گزافه و چون مستان / گر حرزنه محز کمر ما لین
گر گوهر سخنت همی باید / از دین چراغ کن ز خرد مسین
آنگه یقین بدان که برون آید / از کوه فر بجای گهر ردین

گر در شود خرد بدل سندان / شمشاد از او برون دمد اندر حین
ای خوانده کتب و کرده دل روشن / بسته علم و حکمت و پند از این
اشعار زهد و پند بسی گفته است / آن تیره چشم شاعر روشن بین
آن خوانده بخوان سخن حجت / رنگین برنگ معنی و پند آگین
گر در نماز شعرش بر خوانی / روح الامین کند ز پس آمین
حجت بشعر زهد و مناقب خر / بر جان رافضی زند زوبین

سفله جهانا چو گرد گردو بپائی / هم بسر آئی اگرچه دیر بپائی
گرچه سرای بهائی حکما را / تو نه سرائی چو بیکران بسرائی
شهره سرائی و استواری لیکن / چون بسر آئی نه شهره سرائی
جود خدایست علت تو و ما را / سوی حکیمان تو از خدای عطائی
گرچه ترا نیست علم و نیز بقا هست / سوی من العجکاه علم و بقائی
آنکه نداند چگونگیت نداند / شهره سرا یا که تو ز بهر چرائی
وانکه نیابد طریق سوی چرا مست / از تو چرا یابد آن ستور چرائی
دار فنائی و سوی عالم باقی / معدن و العجکاه توشه مائی
راحت رجائی و نغز کار ولیکن / راحت بخواهی تو از فریب رجائی
صحبت تو نیستم بکار ازیراک / صحبت آزاکت او شناخت نشائی

دانا ما را ازین سبکان تو خوانی / گرچه تو ما را ابنیه خوار نمائی
دنیا بود ارترا عطای خدایست / گر تو خریدار مذهب حکمائی
چون بروی تو عطاش باز نیاید / پس تو چه بردی ازین عطای خدائی
گر نه همی بایدت این عطای مبارک / تو که عطا یافتی ز بهر چه سائی
آنکه عطا و عطاپذیر مرا دو را / معدن فضلست و اصل بار خدائی
نیک نگه کن درین عطا و بیندیش / تا تو که جویی عطا رب است کرائی
سر چه کشی در گلیم خیر نگه کن / تا که همی خود کجا روی و کجائی
دهر ترا می چشنگ مرگ بخاید / چاره چه دانی از خیره ژاژ چه خائی
چاره ندانم ترا جز آنکه بطاعت / خویشتن از مرگ و نشکن او برهائی
گرچه یکبار زاده‌اند بیابا / عالم دیگر اگر دوباره بزائی
هیچ میندیش اگر ز کالبد تو / خاک بجا کی شود هوا بهوائی
بند تو تست این جسد چرا خوری اندوه / گرت بباید ز بند تنگ رهائی
جز که جسد را همی ندانی رستم / زنگ جهالت ز تنت چون نزدائی
مادر تو خاک و آسمان پدر تست / در تن خاکی نهفته جان سمائی
نیک بیندیش تا همی که کند جفت / با سبک باقی این گران فنائی
جفت چرا کردشان بحکمت و صنعت / چون بمیانشان فکند خود جدائی
آنکه ترا زنده کرد جز بمراد / وانکه بمیراندت چراش ستائی

گر تو ابلیست زنده داشت چرا گشت	گر نه این بار نامه حجت روائی
ور شه ابلیس زنده داشت چرا کرد	عقل چه دارد درین حدیث نوائی
رای ترا راه نیست در سخن من	گر تو براه قیاس و مذهب درائی
جز که مری و لجاج نیست ترا علم	شرم نداری از مری و مرائی
بند خدایست مشکلات تو برین بند	روز و شب اندر بلا و رنج و عنائی
دست خداوند خویش را چو ندانی	بسته او را تو پس چگونه گشائی
اینکه برفت گنج علم خدایست	چونکه سوی گنجبان او نگرائی
هر چه جز از خازن خدای ستانی	جمله سؤالست و غارتست و گدائی
هر که سوی جوی و چشمه راه نداند	بیهده باشد گرش کرد قصد سقائی
گر تو سوی گنجبانش راه ندانی	من بکنم سوی اوت راهنمائی
زیر لوای خدای جای بیابی	گر بنمائی مرا کز اهل لوائی
اهل عبا یکسره لوای خدایند	سوی تو گر دوستدار اهل عبائی
حیدر رنی عصای موسی و درات	موسی ما را جز او که کرد عصائی
آنچه علی داد در رکوع فزون بود	زانکه بعمری بداد حاتم طائی
گر تو جز او را بجای او بنشاندی	والله والله که بر طریق خطائی
جغد که را چون همای نام نهادی	ناید هرگز ز جغد شوم همائی
لاجرم از گمرهی دلیل تو گشتی	روز و شب از گمرهی برنج و بلائی

ان زوال

آن رسول خدای جل جلالت	جوشش گرفت ز جاه جهد فرائی
بر دل و جان تو نور عقل نتابد	چون تو ز دل زنگ جهل را نزدائی
نور هگرز اندر آینه نفزاید	تا تو ز دانش بر آینه نفزائی
کان و مکان شفا قرآن کریمست	چون تو بیمار از همگان شفائی
زانکه نجوئی همی نه علم و نه دین بل	در طلب اسب و طیلسان و ردائی
مرد بحکمت بها و قیمت گیرد	زی زبانت مشتری و بهائی
ور تو حکیمی بیار حجت معقول	زر وفن سوی فرخان لکائی
حجت معقول اگر بدست نداری	من نه ترا ام چنانکه تو نه مرائی
پند ده ای حجت زمین خراسان	مر عقلا را که قبله عقلائی
تا تو بدل بنده امام زمانی	بنده شعرت شعر کسائی

ای کشته جهان و خوانده دفتر	بندیش ز کار خویش بهتر
این چرخ بلند را همی بین	بر خاک و هوا و آب و آذر
یک گوهر تر و نام او بحر	یک گوهر خشک و نام او بر
وین ابر بجهد خشکسار را	زان جوهر همی کند تر
بیچاره نبات را نه بینی	همواره چرا ازین دو گوهر
وین جانوران روان گرفته	بیچاره نبات را مسخر

بر طبع نبات و جانور پاک
زین پیش چه نیکی آمد از تو
تو بهتری چرا عزیزی
دانی که چنین نه عدل باشد
وانکس که چنین عزیز کردست
زیرا که نکرد هیچ حیوان
بر گور و گوزن اگر امیرست
خیزیش خرد میان ایشان
این میر و عزیز نیست برگاه
شادی و توانگری خوردنست
شاخیست چو خود سخن بر و برگ
زیر سخن است عقل پنهان
دانای نکو سخن کند باز
تو روی عروس خویش بنمای
فتنه چه شدی چنین برین خاک
از گوهر و از نبات و حیوان
هفت است قلم بزن سه خارا

ای برترا که کرد جهتر
وز گاو کنه چه بود و ز خر
او با که بهر چرات مضطر
پس چون مقری بعدل داور
از بهر تو کرد گوهر و زر
از گوهر و زر تاج و افسر
از قوت خویش و دل غضنفر
درویش این نی و آن توانگر
وان خوار و عزیز نیست بردر
هر دو عرضند و عقل جوهر
تخمیست خرد سخن از و بر
عقل است عروس و قول چادر
از روی عروس عقل معجر
ای کشته جهان و خوانده دفتر
یکی برکن سوی فلک سر
بر خاک ببین سه خط مسطر
در خط و قلم بعقل بنگر

بندیش نگو که این سه خط را
گشتند ستور وار تا کی
خورسند شدی بخور و گیتی
بر رس ز چرا و چون چراگه
بندیش که کرد کار گیتی
بنگر به چه محکمی ببستست
او راست بنای بی ستونی
چون کار ببند کرد بیک
خیبر خیبر با سراست فرقان
با بنده مخ که بحث کرده
کادر سه چو گرد می نداند
پیدا چو تن تو است تنزیل
گویند که پیش ازین که در گوشت
امروز بزیر پای این است
هر مار بزند لعاب ما بر
سوراخ شده است سد یاجوج
بر منبر حق شده است دجال

پیوسته که کرد یک بدیگر
با رود و می و سرود و ساغر
زیرا تو خری جهان چراخور
شادان بچرا چو گاو لاغر
از بهر چه آوریدت ایدر
مر جان ترا بدین تن اندر
این گنبد گرد گرد اخضر
بر بند بود بجنبش یک سر
خیره چه دوی بگرد خیبر
چون باز نتابی از رسن سر
بایدت سپرد نزد برزگر
تاویل درو چو جان مستتر
در ظلمت زیر پی سکندر
اندر ظلمات غفلت و شر
از مضرب حق باد صرصر
بگریز حذر کن ای برادر
خواهش بنشین تو زیر منبر

اشتر چو هلاک گشت خواهد — آید بسر چه ولب جر
اول بر اد حام نادان — برر فت بمنبر پیمبر
گفتا که منم امام و میراث — بستد ز پیمبر کان و دختر
روی وی اگر سپید باشد — روی که بود سیه بمحشر
صعبی تو و منکری کرین کار — نزدیک تو صعب نیست و منکر
ورمی بروی تو با امامی — کین فعل بده است از و مشهر
با تو نیم که شرم دارم — از فاطمه و شبیر و شبر
جای حذر است از تو ما را — گر تو نکنی حذر ز حیدر
ای کره و خیره چین گرفتی — گمراه تری دلیل و رهبر
من با تو سخن نگویم ایراک — کری تو و رهبر از تو کرتر
من میوه دین همی خرم شو — چون گاو تو خار و خس همی خور
شو پنبه جهل برکش از گوش — بشنو سخنی بطعم شکر
رخشنده تر از سهیل و خورشید — بوینده تر از عبیر و عنبر
آتش بزد مرد عاقل — مغز سخن خدای اکبر
او در ابر دم بسنگ تازد — پیشت بدمد ز سنگ عبهر
انگاه مجوی آب جاهی — هر که که چشیدی آب کوثر
بر جاهلش مکن سخن بیاموز — از من جدر می چو خر ز نشتر

پر خرد است علم تاویل — پرید هگرز مرغ با پر
از مذهب خصم خویش بر رس — تا حق بشناسی از مزور
حجت نبود ترا که گوئی — من مؤمنم و جهود و کافر
گویا که صنوبرم ولیکن — زی خصم تو خاری ای صنوبر
هشدار و مدار خوار کس را — مرغان همه را اخیر مشمر
غره چو شدی بخنجر خویش — مر خصم ترا ده است خنجر
از نیم شدن ز دست اورده — ماندست چنان بردم قیصر
با خصم مگوی از انچه زی تو — معلوم نباشد و مقرر
منداز بحیره نا مورده — زی باز چو کودکان کبوتر
بر هیز که اهشیار و حکمت — تا تنگ بود بحسرت اختر
اندر سفری بساز توشه — یاران تو رفته اند یکسر
بی زاد مشو برون و مفلس — زین خیمه بی در مدور
بهتر سخنان و پند حجت — صد بار ترا ز شیر مادر

بر من بیچاره گشت سال و ماه و روز و شب — کارها کردند بس نغز و عجب چون بوالعجب
گشت بر من روز و شب چندانکه گشت ار گشت او — موی من مانند روز و روز من مانند شب
ای پسر گیتی زنا رعناست بس غره در — قصه سازد خویشتن را چون بدست آرد عجب

تو ز شادی خند خندی و ستی آگاه از آنک | او همی بر تو بخندد روز و شب در زیر لب
چون خوری اندوه گیتی کو فرو خواهدت خورد | چون کنی بر خیره او را گر تو بگریزد طلب
چون طمع داری سلب بیهوده زان خونخواره | کو همی کوشد همیشه کز تو برباید سلب
ای طلبکار طربها مطربا را غم دار | چند جویی در سرای رنج و تیمار و تعب
در هزیمت چون زنا بوق ار بجایت خرد | ورنه مجنونی چرا می پای کوبی در سرب
شاد کی باشد درین زندان تاری هوشمند | یا دهن آید سرود آنرا که دارد تنش تب
کی شود زندان تاری مر ترا بستان خوش | گرچه زندان را بدستانها کنی بستان لقب
علم و حکمت را طلب کن گر طرب خواهی همی | تا بشاخ علم و حکمت بر طرب یابی رطب
آنکه گوید های و هوی و پای کوبد هر زمان | آن نجی دیوانه باشد مخوان آنرا طرب
من بمکان در بزندانم ازین دیوانگان | عالم السری تو فریاد از تو خواهم ای رب
اندرین زندان سنگین خیره بماندم بزار | از که جویم جز که از فضلت رهایش را سبب
جمله گشتستند بیزار و نفور از صحبتم | همزبان و همنشین و هم زمین و هم نسب
کس نخواند نامه‌ای ز کس نگوید نام من | جاهل از تقصیر خویش و عالم از بیم شغب
چون کشند از نام من پرهیز خوان چنین خدای | در مبارک ذکر خود گفتست نام بولهب
من برون آیم ببرها نهارند بهای | باک گر زان گردم آتش برون آید ز هب
عامه بر من تهمت دین و فضل می‌نهند | بر سرم فضل فرآورد اینهمه شور و جلب
ور ترا از فریب دعوا گواه باید گواست | مر مرا هم شعر و هم علم حساب و هم ادب

سخنیارا گرچه یک من با همی شوره زمین | زانکه چون پیدا آید بساعت در قصب
میفروش اندر خرابات ایمن است امروز من | پیش محراب اندرم با بیم و ترس و با هرب
عز و ناز ایمنی دنیا بسی دیدم کنون | رنج و بیم و سختی اندر دین همی بینم بکشب
ایمنی و بیم دنیا هر دو با یکدیگر نمی | رنگ آن گونست بیم و ایمنی رود عرب
چون نخواهد ماند راحت آن چه باشد جز که رنج | خفت ناید بر درخت ارزن چه باشد جز حطب
گر ندارد حرمتم جاهل مرا کمتر نشد | سوی دانا نه نسب نه جاه و قدر و نه حسب
نزد مردم مر حسب را آب و جاه و حرمتست | گرچه گاو و خر ندانند حرمت ماه رجب
نامدار و مشتهر شد بقعه مکان بمن | چون بفضل مصطفی شد مشتهر دشت عرب
عیب ناید بر عنب چون بود پاک و خوب و خوش | گرچه از سیر کنش برون آید همی تاک عنب
من بمکان در نهانم علم من پیدا چنانک | فعل نفس رستنی پیداست و او در ریع و حب
سوسن جان و دل من حبت تسبیح و قرآن | خاک پای خاطر من حبت اشعار و خطب
راست گویم علم ورزم طاعت یزدان کنم | این سه چیزست ای برادر کار عقل و حکمت
مایه و تخم و همه خیرات بگیر راستیست | راستی قیمت پدید آرد خشب را از خشب
مردم از گاو ای پسر پیدا العلم و طاعتست | مردم بی علم و طاعت گاو باشد بی ذنب
طاعت و احسان و علم و راستی را برگزین | کوش چون داری بکف بو قماش و قصب
از پس پیغمبر و حیدر بدین دوره مده | یک رمه بیکار کارات نفزاید غضب
زانکه هشتاد و دو دارد ناصبی در دین امام | هست حاصل جز بکفر ناصبی را جز نصب

بولهب با زن بپشت میرود ای ناصبی — بنگر آنک زنش را در گردن افکنده حطب
گر نه چنین تو میراث زان بس ستی همی — میث رونده مر مرا از تو و زیشان جز حرب
پند گیر از شعر حجت و ز پس ایشان مرو — تا نمانی عمرهای بیکران اندر کرب

آنکه بنا کرد جهان زین همه خواست — گر بدل اندیشه کنی زین رواست
کشت کردن و درو روز و شب — گاه کم و گاه فزون گاه راست
آب رونده بنشیب از فراز — ابر شتابنده بسوی سماست
مانده همیشه بجل اندر درخت — بار روان جانوران چون رواست
ور بدل اندیشه ز مردم کنی — مشغله شان بیحد و بی منتهاست
میش و بز و گاو و خر و پیل و شتر — یکسره زین جانور اندر بلاست
تخم و بر و برگ همه رستنی — دارو ی ما یا خورش جسم ماست
هرچه خوش است آن خورش جسم تست — هرچه نه خوش است تر آن دواست
آهو و نخجیر و گوزن و جز آن — هرچه مر او را رگها جراست
گوشت همی سازند از بهر تو — از خس و خارش که اندر فلات
ور خس و ز خار به بیکار گاو — روغن و پنیر کنی و دوغ و ماست
نیست زنان این نخجیر و شیر — در که دانه مرغ که آن در هواست
آتش در دیگ به بیکار تست — آب به بیکار تو در آسیاست

باد بدریا در مر او را مطیع — کارکن و بارکش و بی مراست
آن چنگیز آن نکر اکنون که خلق — هر یکی از دیگری اندر عناست
روم یکی گوید ملک من است — وان دگری گوید چین مرمراست
این بسر گنج برآورده تخت — وان بیکی گنج درون بینواست
خالد بر بستر خز است و بز — جعفر در آرزوی بوریاست
این یکی آلوده تن و بی نماز — وان دگری پاک دل و پارساست
این بد چون آمد و آن نیک چون — عیب درین کار چگونه کراست
وانکه برین گونه نهاد این جهان — زین همه برخاش مر او را چه خواست
با همه کس پیش که در عالم است — عدل بگوید که درینجا کجاست
مردم اگر نیک و صواب و خوب است — گردم بد کردن و زشت و خطاست
حیث جواب تو بیاور که این — نیست خطا بل سخن بی ریاست
برتر سم کافراد علم خدای — کار حکیمان و ره انبیاست
دیدن و دانش عدل خدای — از تو بحق نیست ز بیم قفاست
گرد هوا گرد تو کین کار نیست — کار کسی کو بهوا مبتلاست
قول و عمل هر دو صفتهای تست — در صفت مردم یزدان جداست
تا نشناسی تو خداوند را — مدح تو او را همه یکسر خطاست
بل فلک و هر چه درو حاصل است — جمله یکی بنده او را سزاست

عالم جسمی اگر از ملک اوست / ملکی بس منزه و بی جهاست
بس نه مقری تو که ملک خدای / هیچ نگیرد نه فزون نه کاست
وانکه فزون آید اگر کم شود / چون همه حال جهان را فناست
بس نشناسی تو مراد و راهی / قول تو بر جهل تو ما را گواست
این که تو داری سوی من نیست دین / مایهٔ نادانی و کفر و شقاست
معرفت کارکنان خدای / دین مسلمانی را چون بناست
کارکنشت آنکه جهان ملک اوست / کارکنان را همه او ابتداست
کارکنانند زهر دو ولیک / کارکن صعب اندر کیاست
آنکه ترا خاک ز کردار او / بر تن تو جامه و بر تن غذاست
آنکه همی گندم سازد ز خاک / آن نه خدایست که روح نماست
اینهمه گر فعل خدایست پاک / سوی شما حجت ما بر سماست
پس بطریق تو خدای جهان / ملک درماش و وجو دلو ماست
آنکه تو دانی که چنین اعتقاد / از تو در و زشت و خطا و جفاست
کارکنان را چو بدانی بحق / آنکه بر جان تو جای ثناست
کارکن شر تو نا کارکن / کار ترا نعمت باقی جزاست
بر پای و بر راه دلیلت برد / نیک دلیلا که ترا مصطفاست
غافل منشین که ازین کار کرد / تو غرضی یکسر و دیگر هباست

بره دین رو که سوی عاقلان دین / علت نادانی دین را شفاست
جان تو با علم خری لاغرست / علم ترا آب و شریعت چراست
ز آرزوی حسی پرهیز کن / آرزو را که یکی اژدهاست
عز و بقا را بشریعت بخر / کین دو بها را و شریعت بهاست
عقل عطایست ترا از خدای / بر تن تو واجب دین زین عطاست
آنکه بدین اندر نابد خرست / هرکه مرا او را بستوری رضاست
در ره دین جامهٔ طاعت بپوش / طاعت خوش نعمت و نیکو رداست
بر تن نعمت را طاعت سر است / نامهٔ نیکی را طاعت سخاست
طاعت بی علم نه طاعت بود خوش / طاعت با علم چو باد صباست
چون تو دو چیزی تن و جان خوش / طاعت بر جان و تن تو دو تاست
علم و عمل ورز که مردم بحشر / زانش جاوید بدین دو رهاست
بر سخن حجت بنگر این سخن / زانکه خرد با سخنش آشناست
گفتهٔ او بر تن حجت سر است / چشم خرد را سخنش توتیاست
دیبهٔ رومی است سخنهای او / گر سخن شهره کسا را کساست

با خویش شمار کن ای هوشیار پیر / تا بر تو نوبهار چه مایه گذشت و تیر
تا بر سرت بگشته بسی تیر و نوبهار / چون پر زاغ بود سرت عارضت چو قیر

گر ماه تیر شیر نبارید از آسمان | بر قیرگون سرت که فرو ریخت شیر
زاول خضابش بود کمانی که در جهان | کاریت جز که خوردن قلیل و نه کثیر
از خورد و برد و فرش بیهوده هر سویا | آیند سال بر تو تنت چون ستور بر
با ناز و بی‌نیاز و به بیداری و بخواب | بر تن حریر بودت و در گوش بانگ زیر
وان یار چشب جوی بگرد تو بوی بوی | با جعد همچو قیر دمیده در و عبیر
چون خط سبزه رفته نوروز در خزان | با زیر زرد خزان شده با کوزه عصیر
گفتی که حلق مثل چو من نیز در جهان | هم شاطر و ظریفم و هم شاعر و دبیر
معنی بخاطرم در و الفاظ در دهان | همچون قلم بدست من اندر سخن اسیر
دستم رسیده بر همه ازیرا که هیچ وقت | بی من قدح بدست نگیرد همی امیر
پیش وزیر با خطر و حشمتم بدانک | هر روز همی خطاب کند خواجه خطیر
حشمت همیشه ماند بدست توانگران | با ... ناندارد و آن خز و آن حریر
یکسال برگذشت که زی تو نیافت بار | خویش تو آن یتیم و نه همسایت آن فقیر
اندر محال و هزل زبانت دراز بود | و اندر زکوة دست و انگشتان قصیر
بر هزل و فحش کرده زبان فصیح خویش | بر شعر سخف کرده دل و خاطر منیر
آن کردی از فساد که گر یادت آید آن | رویت سیاه گردد و تیره شود ضمیر
تیر و بهار دهر جفاپیشه خورد خود | بر خود همی شمرد و تو خود خفته چون حمیر
تا آن جوان سرو قدی را چو جادوان | این چرخ پیر کرد چنین کند گوژ و پیر

بجز از

خمیده گشت و سست شد آن قامت چو سرو | بی نور مانده نرگس شد آن قامت هژیر
در توسته ده گشت و بماندی از او نفور | بنگس گر آز زدت همی کردی نفیر
بنگر ز روزگار چه حاصل شدت جز آنکه | با حسرت و دریغ فرو مانده حسیر
دین را طلب نکردی و دنیا ز دست شد | همچون سبوس تر نه فطیری و نه خمیر
دنیات دور کرد ز دین ای مثل پرست | گر شعر باز داشت ترا جستن شعیر
شرست جمله دنیا خیرست دین همه | این شر باز داشت از خیر خیر خیر
خوش خوش فرو خواهد خوردنت روزگار | موش زمانه را تو بنا ای بی‌خرد پنیر
زین بدکنش حذر کن و زین پس دروغ او | منیوش اگر بهوش و بصیری و تیز ویر
شیر زمانه زود کند سیر مرد را | چون تو همی نگردی از این شیر سیر شیر
خیره میازمای مر این آزموده را | کز زیرکی نماندست خردمند را خبیر
گر می بگردد خواهی تدبیر کار خویش | بس باشد ای بصیر خرد مر ترا وزیر
این عالم بزرگ ز بهر چه کرده‌اند | از خویشتن بپرس تو ای عالم صغیر
ور می ببرد خواهند این زندگان همه | بودش همی ز بهر چه باید بدین زحیر
زی پیل و شیر و اشتر کایشان قوی‌ترند | ایزد بشیر چون نفرستاد نه نذیر
وانکه این عظیم عالم گردنده صنع اوست | چون خواند مر مرا و چو خواهد ز من حقیر
زین آفریدگان چو مرا خواند بگمان | با من ضعیف نیدش کار است ناگزیر
درمان همی باید او را شناختش | بی چون و بی چگونه طریقیت بس عسیر

ور همچو ما خدای جسم است و تن گران　　پس همچو ما چرا که سمیع است و هم بصیر
ور چون تو جسم هست چرا بایدش تخت　　معنی تخت و عرش یکی باشد و سریر
تن کور هست خشم مگیر از حدیث من　　زیرا که خشم کور نباشد سخن پذیر
از خویشتن بپرس که کور خویش تو　　جان و خرد بس است ترا منکر و نکیر
این کور تو چنانکه رسول خدای گفت　　یا روضهٔ بهشت است یا کندهٔ سعیر
بهتر رهی بگیر که در راه پس تست　　سوی بهینه راه طلب کن یکی خبیر
در راه دین حق تو رای کسی مرو　　کو را ز رهبری نه صغیر است و نه کبیر
بی حجت و بصارت سوی تو خویشتن　　با چشم کور نام نهاده است بوالبصیر
بنگر که خلق را بکه داد و چگونه گفت　　روزی که خطبه کرد نبی بر سر غدیر
دست علی گرفت و بدو داد جای خویش　　حیدر امام تست و شبر آنگهی شبیر
ای ناصبی اگر تو منکری بدین خویش　　گر دست او گرفت جز از دست او مگیر
ور منکری وصیت او را بجهد خویش　　پس خود پس از رسول نیامد همی صغیر
علم علی نه قال مقالست عن فلان　　بل علم او چو در یتیم است بی نظیر
اقرار کن بدو و بیاموز علم او　　تا پشت دین قوی کنی و چشم دل قریر
آب حیات زیر سخنهای خوب اوست　　آب حیات را بخور و جاودان ممیر
پندیست داد حجت و کرده است اشارتی　　ای پور پس مبارک پند پدر پذیر

ای گشت زمان ز من چه خواهی　　بر من مفروش زرق و روباهی
از من چو شناختم ترا بگذر　　آنگه بفریب هر کرا خواهی
من بر ره آن جهان همی رفتم　　از مکر و فریب تو پناهی
تازان و رمان بره چو ما دانان　　با قامت سرو و روی دیباهی
همراه شدی تو با من و بگسیر　　شادی و نشاط روز برناهی
از من بردی تو دزد بار حمت　　دزدان نکنند رحم بر راهی
ای کرده نهنگ دزد قصد تو　　روزیت فرو خورد بنا گاهی
زین چاه همی برآمدت باید　　تا چند بوی تو به کنه چاهی
چاه این جسد گران تاریکست　　این افگندت بگرم و گمراهی
اکنون دراز کرد بباید　　طاعت که گرفت قد کوتاهی
دو تات شدست پشت یکتا کن　　زان پس که فزودی و همی کاهی
جان دانهٔ مردمست و تن کاهست　　این فتنهٔ تو زین فتنه بر کاهی
جولاهه گرفت تن ترا از سیم　　تو غره شدی بدو بجولاهی
تو ماهیکی ضعیفی و بحرست　　این دهر سترگ بدخوی واهی
بیباک مشو برون از این دریا　　ای یک سخنت دادوم آگاهی
زیرا که چو دور ماند از دریا　　پس رنجه شود نهنگ بر ماهی
بنگر بضعیف حال درویشان　　بگذار سپاس آنکه بر کاهی

ای شاه نصیب خویش بر دار کن　　زین جاه بلند نعمت و شاهی
زیراک اگر چه فرو تابد　　مه را نشود جلالت ماهی
کش چرخ ببرد و شاهها را　　ناگاه ز گه چو ترک خرگاهی
حکمت بشنو ز حجت ای آگاه　　هرگز ندهد پیام درگاهی

ز من معزول شد سلطان شیطان　　ندارم نیز شیطان را بسلطان
سرم زیرش ندارم مر مرا چه　　نه خاکم خورد شاید زو نه بُرهان
نگوید کس که ناکس جز بجایست　　اگر چه بر نشیند ناکس بکیوان
بهانیش نیایم زانکه ناکس　　بخماند بمنت پشت مهمان
گر او از در و مرجان گنج دارد　　مرا در جان سخن در است و مرجان
ور او دارد کان زر بیکرانست　　مرا نیکو سخن زر است و دل کان
وگر ایوانش و تخت از سیم و زر است　　مرا از علم و دین تخت است و ایوان
بآبروی اگر بی نان بمانم　　بسی به زانکه خواهم نان ز نادان
بنانش چشم از آب خویش بهم　　جوابم شد فراز انگه چو خوردم نان
خطا گفتست زی من هر که گفتست　　که مردم بندهٔ مالست و احسان
که بنده دانش اندر این هر دو زیرا　　مرا بی دین جهان چه بود و زندان
برون کرده است از ایران دیو دین را　　ز بیدینی چنین ویران شد ایران

مرا بوده از این ملکیت برون　　که آن هرگز نخواهد گشت ویران
جهان خواری نورد است ای خردمند　　نگه کن تا پدید آیدت برهان
جهان چون مر مرا دم کرد بر روی　　سوی من کرد روی خویش خندان
بدل بر صبر گشتم تا بمن بر　　چو بر ایوب زر بارید باران
طعام ذل و خواری خورده ناید　　کسی را کش بر آرد آز دندان
بروی تیز شمشیر طمع بر　　ز خورسندیت باید ساخت سوهان
رسن در گردن تو زان طمع کرد　　طمع بستت پای باز پران
کسی را گر طمع جنبید علت　　نداند کردنش سقراط درمان
طمع پالان بار منت آمد　　تو ماندی زیر بار و زشت پالان
اگر سهلست و آسان بر تو بر تن　　کشیدن بار و پالان نیست آسان
من آن دارم طمع کز دل طمع را　　ندارد در دو عالم جز یزدان
چو پاس دل وفا کرد این طمع را　　گرفتم نیکبختی را گریبان
کنم نیکی چو نیکی کرد با من　　خداوند جهان دادار سبحان
همی تا در تنم ارکان و جانست　　بنیکی کوشد از من جان و ارکان
چرا خوانم چو فرقان کردم از بر　　بجای خشم قرآن مدح دهقان
چرا گویم چو حق و صدق دانم　　کرم هوشست و خیره زور و بهتان
چو ره زی شهر دین آموختندم　　نتابم راه سوی دشت عصیان

ز دیوان ازرق و دستانشان نگردم / چو دیو از دست فرمودش سلیمان
در آسانی و در سود خود نجویم / زیان با فلان و رنج بهمان
بدارد از بد بیاباز دارم / وگرنه خود نتابم راه ازیشان
نگویم زشت و بد را خوب و نیکست / گران نفروشم آنچه آن باشد ارزان
بنیکی باشم و هرگز نباشم / بجز بر نیک ناکردن پشیمان
لواطت یا زنا کار ستور است / بان تهمت هم ازین و هم ازان
نه مردم جز کسی کز کار موش است / زیان کردن مسلمانرا ز پنهان
یکی میزان گزیدم بس شگفتی / گران به بیش میزانی بجز آن
نگویمت آنچه نتوانم شنودن / مرا اسلام حق این است و ایمان
مسلمانم چنین با رنج از آنم / چنان دانم چنین باشد مسلمان
تو ای عاقل یکی بنگر درین خلق / که میها خورده گشتستند مستان
گر ایزد عدل فرموده‌ست چونش / چو بید از باد خلق از عدل عریان
بدانا گر نگوید منکری خویش / ز بهتش بند پل بندت ز دستان
نه ای ابلیس گردی بحث سوگند / برین کاوان و بر توبیت تاوان
تو شاگردان بسی داری درین دور / بغدر از خویشتن رفض فراوان
نهال شومی و تخم دروغ است / نروید جز که در خاک خراسان
ترا این خاک ملعون غلگاه است / بعلت آسمان درو در گرد بفشان

انی درین دهر

زمین و ز اهل دین میراث خالیست / بشکن گوی و هین بگذار چوگان
بده دینار طنبوری تجزی / بدانگه کس نخرد جمع قرآن
خراسان ز آل سامان چون تهی شد / همه دیگر شدش احوال و سامان
ز بس دستان و بدعتها بمانده / بزیر دست قومی زیر دستان
بصورتهای نیکو مردمانند / بسیرتهای بد گرگ بیابان
همگان مرغ غرب و خوار و تنها / از نیم مانده بر زانو زنخدان
گریزان روزگار و شب بغفلت / همی پیچم درو افغان و حیران
بطاعت بست شاید زور و شر را / بطاعت بندمش باران و بارن
بطاعت برد باید انجهان را / که گوید کین جهان را برد نتوان
بفرمانهای یزدان با تو باشی / بباید مر ترا گشتی بفرمان
بجسم از بهر نان و خان و آشی / بروح از بهر خلد و روح و ریحان
بکوشش میتوان سلمان شد آری / تو نه سلمان اگر کوشی تو چندان
بجای آنچه من دیدستم امروز / سلیم است آنچه دی دیدست سلمان
همگان لاجرم در دین و دنیا / مکانت یافتم بیش از امکان
مرا گر قوم بد رحمان برانند / بجود و رحمت اقبال رحمان
بدنیا در نه درویشم نه چاکر / بدین اندر نه گمراهم نه حیران
خداوند زمان و قبله خلق / مرا پشتست و حصن از شر شیطان

مرا حاسد او خواند آزر — من از احسان او گشتم چو بستان
مرا مرغی سپید است گلخوار — گهربار و سخندان در قلمدان
مرا دیوان چو در درج از آنست — بخوان دیوان من بر جمع دیوان
که آیات قران و شعر حجت — دل دیوان ببندد همچو سکان
چو شعر من بخوانی دوست و دشمن — ترا سجده کند خندان و گریان

خرد چون یکی جان و چشم نگرست — ازین هر دو بیچاره بر جان گرست
مرا کفش کاین جا غریبست جانت — بدو کن عنایت که تنت ایدرست
گر آزادیش بت ز بتگر بود — تنت را میارای کین بتگرست
عنایت نمودن بکار غریب — سر فضل و اصل نکو محضرست
نکوتر نگر تا کجا میروی — که گمره شد آنکو نکو ننگرست
اگر دیو را با پری دیده‌ای — وگرنه تنت دیو و جانت پریست
پریست ای برادر برهنه چرا — اگر دیوت اندر خز و ششترست
چو تنت از عرض جامه دارد بدان — که مرجانت را جامه جوهرست
بصابون دین شوی مرجانت را — بیاموز کین بس نکو کارگرست
ز دانش یکی جامه کن جانت را — که بیدانشی مایهٔ کافریست
سر علم با علم دین است کان — مثل میوه باغ پیغمبریست

ایدری
بفرایمانا

بدین از خری دور باش و بدان — که بیدینی ای پور نیک خریست
مگر جهل دردست و دانش دوا — که دانا چنین از جهالت بریست
بداروی علم درون علم دین — ز بس منفعت شکر عسکریست
سخن به ز شکر کزو مرد را — ز درد فرومایگی بهتریست
سخن در ره دین خردمند را — سوی سعد رهبرتر از مشتریست
گلی جز سخن دیده هرگز کسی — که بی آب و بی نم ثمین و طریست
بیاموز گفتار و کردار خوب — کت این هر دو بنیاد نیک اختریست
مراد خدای از جهان مردم است — دگر هرچه بینی همه سرسریست
نه بینی که بر آسمان و زمین — مر او را خداوندی و مهتریست
خداوند تمییز و عقل شریف — خداوند تدبیر و قوادریست
متاب ای پسر سر ز فرمان آنک — از و دست این بزرگی و این برتریست
بطاعت بکن شکر احسان او — که این داو نزد خرد عمریست
بجز شکر نعمت نگیرد که شکر — عقابست و نعمت چو کبک دریست
بکن شکر جز فضل آنرا که او — بفردوس شکرت را مشتریست
جهان جای الفنج ملک بقاست — بقا و ملکی که ما را سریست
گر از بهر ملک آفریدت خدای — چرا مر ترا میل زی چاکریست
طلب کن بقا را که کون و فساد — همه زیر این گنبد چنبریست

جهان را چو نادان نکوهش مکن | که بر تو مر او را حق یاوریست
بعقل اندرو بنگر و شکر کن | مر او را که صنعش بدین منکریست
چه چیز است این چرخ گردان برون | درین عاقلان را لبی داوریست
جهانی فراخست و خوش کن چنین | درو کمتر از حلقهٔ انگشتریست
مر او راست فردا نعیم اندرو | که امروز بر طاعتش چاکریست
نباشد کسی تشنه و گرسنه | درو کین سخن در خور طاهریست
چو تشنه نباشد کس آنجا پس آن | که جای شراب نهی دیگریست
حذر کن ز عام در گفتار عام | گرت میل زی مذهب حیدریست
ترا جان درین گنبد آبگون | یکی کارکن رفتنی لشکریست
بیلقیح ملک سکندر کنون | که جاش درین سد اسکندریست
سخنهای حجت بحجت شمر | که قولش نه بیهوده و سرسریست

ای کهن گشته تن و دیده بی نعمت و ناز | روز باز تو گذشتست ابد و نیز مناز
ناز دنیا گذرنده است ترا گر نه بسی | سر دارا هیچ نباشد بچنین باز نیاز
گر بدان ناز ترا باز نیاز است امروز | آن ترا انجم نیاز ابدی بود نه ناز
ز آن ناز گذشته بگرفته است ترا | بند آن از تو چیست مگر مایهٔ آز
کار دنیای فریبنده همه تا حس است | پس دنیای فریبنده نازنده ممتاز

چون خبر گشت بناگوش چو سیسنبر تو | چند تازی پس این پیرزن زشت حغاز
عمر بر تو چو اندر آمده ای پور سیاد | تیرت انداخته شد تیز کمان را منداز
گرد گردان و فریبا شه بی ره چو گوی | تا چو چوگانت بگرداند فلک چوگان باز
باز گرد از بد و بر رنگ فراز آر سرت | بچرد گوش چو دیوانت چه دوی بازبان
باز باید شدن از شر سوی خیر بطبع | گر فرازی سوی پستی بطبع آید باز
حسب خیر است خرد و ستم و شر مخواه | خیره آب روان را چه کنی سر بفراز
خرد آغاز جهان بود و تو انجام جهان | باز گرد ای سره انجام بدان نیک آغاز
خرد است آنکه ترا بنده شد سعد بدو | باز بین شیر و علیک و بهوا باشه و باز
خرد است آنکه چون هدیه فرستاده تو | ز خداوند جهان با تو سخن گفت براز
چون بیار از جهان خواست فرستاد امت | مر ترا ز خرد و علم و عطا بود و جهاز
بر سر دیو ترا عقل پسندیده است آرقب | بره خیر ترا علم پسندیده است نهاز
گرد بازار بگرد ای یک و احوال ببین | چو تو خود می نگری من نکنم قصه دراز
آب جو نو سقار را چو سغالت و دامن | جامه خواهی تو و شلوار ندارد و ازار
علما را که همی علم فروشند ببین | پر و بالش چو عقاب و بحریصی چو گراز
هر یکی همچو نهنگی ز پس جیفه و طمع | دهن علم فراز و دهن رشوت باز
گوش سهالک جهان گشته از عامه بسی | طبع ساز و طرب با ملش درود و نوار
می جوشیده حلالست سوی صاحب رای | شافعی گوید شطرنج مباحست باز

صحبت کودک ساده زنخ را مالک — نیز کرده است ترا رخصت و داده است جواز
می و قمار و لواطت بطریق سه امام — مر ترا هر سه حلال است هلا سر بفراز
اگر این دین خدایست و حق است و صواب — نیست اندر همه عالم نه محال و مجاز
آنکه بر فسق ترا رخصت داده است و جواز — سوی من شاید اگر سرش بکوبی بجواز
زین قبل ماند همگان در حجب پنهان — دل پراکنده از اندوه و غم و تن بگداز
هم از آن کاینها بر دین محمد کردند — گر ظفر یابد بر ما کند ترک طراز
لاجرم خلق همه همچو امامان شده‌اند — کمبره و مسخره و مطرب و طرار و غماز
گر همه خلق بدین اندر دیوانه شدند — ای پسر خویشتن آخر تو چو دیوانه مساز
بشنو پند بدین اندر و بر حق بایست — خویشتن کج مکن و خیره چو آهو بگداز
دانش آموز و سر از گرد جهالت بفشان — راستی ورز و مکن طاعت و حیلت مطراز
بحجب در است مودت برو بر دین — ره دین راست ترا است ای پسر از نار طراز
بحجب در است شده است از ره دین آنکه جهان — بر دراعه‌اش بحجب در است نیز زیست طراز
شوم چنگال چو بسل خود از مال یتیم — ننگ شد گرچه ده انگشت بریش بگداز
ور بپرسیش یکی مشکل گویدت بخشم — سخن را فضیلت که آوردی باز
بسؤال تو چو درماند گوید به نشاط — بر پیمبر صلوات خوشش خواهم باواز
صبر کن بر سخن سردش زیرا کان دیو — نیست آگاه هنوز ای پسر از رنج نیاز
خویشتن دار تو کامروز جهان دیو راست — چند که منبر و محراب بدیشان پرداز

سر و دستار یکسر شد ای پور رسیده دم دین — خرد عرش هم اکنون بکند بانگ نماز
داد گسترده شود گرد کند دامن جور — باز شیطان بزمین آید باز از پرواز
علم کاین باز عمل بود جدا گردش دیو — باز گردند سر انجام و نباشد انباز
روی جان سوی امام حق باید کرد — گاه طاعت چو کنی روی چو سوی حجاز
سخن حکمت ای حجت زر خرد است — با آتش فکرت جز زر خرد را مگداز

از گردش گیتی گله روا نیست — هرچند که نیکیش را بقا نیست
خوشتر ز بقا چیز نیست زیرا — ما را از جهان جز بقا هوا نیست
چون تو ز جهان نیستی بقا را — چونکه جهان در خور ثنا نیست
گیتی بمثل مادرست مادر — از مرد سزا و ناسزا نیست
جانت اثر است از خدای تع — زیرا که بقا علت فنا نیست
برسیدن مردم زیرک در دنیست — کانرا بجز از علم دین دوا نیست
نزدیک خرد گوهر بقا را — از دانش به هیچ کیمیا نیست
الفنج که دانش این سرا است — آنجا بطلب هر چه مر ترا نیست
زین بند چو گشتی رها از این تن — مر کوشش و الفنج را رجا نیست
گویند قدیم است چرخ و او را — آغاز نبوده است و انتها نیست
ای مرد خرد بر فنای عالم — از گشتن او راستر گوا نیست

چون هست بقا اندر دیگر آن جا … گر هست مرا در آفنا و بایست

این گردش همواره چرخ ما را … گوید همه این خانهٔ شماست

ای بی‌خبر چو این است پس چگونه … زین بهتر و برتر دگر جاییست

اینجای فنا چو آسیاییست … آن دیگر جایگه چو آسیاست

هیچ مران معدن بقا را … کین جای فنا را بسی وفاست

داروی بدی و خطات توبه … آن کیست که او را بد و خطاست

رو در نشیت مراین خلق را که آن روز … روز حسد و حیلت و دغاست

آن روز یکی عادلست قاضی … کو را بجز از راستی قضاست

نیکی بدهد باز جزای نیکی … بد را سوی او جز بدی جزاست

آن روز دو راهست مردمان را … هر چند کشان حد و منتهاست

یک راه همه نعمت است و راحت … یک راه بجز شدت و عناست

من روز قضا مر ترا هم امروز … بنمایم اگر در دلت عماست

بنگر که مر آن را خرابست بستر … وین را به مثل زیر بوریاست

وان را که بر آخر ده است بارش … در پای برادرش لالکی کفشست

مسعود همی بر حریر غلطد … بر پشت سعید از نمد قباست

آن روز همین جا ترا نمودم … هر چند مر آن را بر این بناست

مر چشم خرد را ز علم بهتر … ای پور پدر هیچ توتیاست

گر دل

گر دل تو عقل پادشاهست … بهتر ز تو در خلق پادشا نیست

ایزد بفزاید عقل و هوشت … زین طره مشو کین سخن جفا نیست

دنیا بفریبد بمکر و دستان … آن را که به پیش خرد عصا نیست

چون دین و خرد هست همان چه باکست … گر ملکت دنیا بدست ما نیست

شرم از اثر عقل و اصل دین است … دین نیست مرا گر ترا حیا نیست

بفروش جهان را بدین که او را … از دین و ز پرهیز به بها نیست

ای گشته رهی شاه را سوی من … گردنت هنوز از هوا رها نیست

ای کام دلت دام کرده دین را … هش دار که این راه انبیا نیست

نعلین و ردای تو دام دیو است … نزدیک من آن فعل پارسا نیست

گر نیست بتقدیر جانت خرسند … با هوش و خرد جانت آشنا نیست

این آرزوی خواجه آرزوها نیست … بد خود که از این تیرتر اژدها نیست

ایزد برهاند از بلاهاش … بر زین سوی من ترا و جا نیست

من مانده همگان درون لذاتم … کاندر دل من شبهت و ریا نیست

آهوی محالات و آرزو را … اندر دل من معدن چرا نیست

ای خواجه ریا خدای را ساخت … آن را که ریا هست پارسا نیست

سلام کن ز من ای باد مر خراسان را … مر اهل فضل و خرد را نه عام و نادان را

خبر بیاور از ایشان بمن چو داده بوی   ز حال عمر بحقیقت خبر ز ایشان را
بگویش آنکه جهان سروری چو چیز کرد   بمکر خویش و خوایش کار کیهان را
نگر کسان نکند غره عهد و پیمانش   که او وفا نکند هیچ عهد و پیمان را
فلان اگر بکشت اندر آنچه خواهد کرد   جهان بد و بنگر کو بچشم بهار را
ازین همه بستاند بحیله هرچش داد   چنانچه باز ستد هرچه داده بود آنرا
از آنکه در دهش این زمان بهد ستان   دگر زمان بستاند بقهر بستان را
نگه کنند که در دست این و آن چو خران   بچند گونه بدیدند مر خراسان را
بملک ترک چرا غره اید یاد کنید   جلال و دولت محمود زاولستان را
کجاست آنکه فریغونیان ز هیبت او   ز دست خویش بدادند گوزگانان را
چو هند را بسم اسب ترک ویران کرد   بپای پیلان بسپرد خاک ختلان را
کسی چنو بجهان دیگری نداد نشان   همی بسندان اندر نشاند پیکان را
چو سیستان ز خلف ری ز رازیان بستد   وز اوج کیوان سر برفراشت ایوان را
فریفته شده می‌گشت در جهان و بلی   چنو فریفته بود اینجهان فراوان را
شما فریفتگان پیش او همی گفتید   هزار سال فزون باد عمر سلطان را
بفر دولت او هر که قصد سندان کرد   بزیر دندانش چون موم یافت سندان را
پریر قبلهٔ احرار زاولستان بود   چنانکه کعبه است امروز اهل ایمان را
کجاست اکنون آن فر و آن جلالت و جاه   که زیر خویش همی دید برج سرطان را

بریخ

بریخت چنگش و فرسوده گشت دندانش   چو تیز کرد بر او مرگ چنگ و دندان را
بسی خندان کرده است چرخ گریان را   بسی که گریان کرده است نیز خندان را
قرار چشم چه داری بزیر چرخ چو نیست   قرار هیچ بیک حال چرخ گردان را
کناره گیر ازو کین سوار تازانست   کسی کنار نگیرد سوار تازان را
بترس سخت ز سختی چو کار آسان شد   که چرخ زود کند سخت کار آسان را
برون کند چو درآید بخشم گشت زمان   ز قصر قیصر را و ز خان خود خان را
بر آسمان ز کسوف سیه رهایش نیست   مر آفتاب درفشان و ماه تابان را
ز چیزهای جهان هرچه خوار و ارزان شد   گران نشده ثمر آن خیر خوار و ارزان را
میانه کار بباش ای پسر کمال مجوی   که مه تمام نشد جز ز بهر نقصان را
ز بهر حال نکو خویشتن هلاک مکن   بدر و مرجان مفروش خیره مر جان را
نگاه کن که بحیلت همی هلاک کند   ز بهر پر نکو طاوسان پران را
اگر شراب جهان خلق را چو مستان کرد   تو شان رها کن چون هوشیار مستان را
نگاه کن که چو فرمان دیو ظاهر شد   نماند فرمان در خلق خویش یزدان را
بقول قادر یزدان قادرند ولیک   باعتقاد همه امت اند شیطان را
بگوشان که شما باعتقاد دیوانید   که دیو خواندن خویش نامد از تو دیوان را
چو مست خفت ببالینش بر تو ای هشیار   مزن گزافه بانگشت خویش پیکان را
زیان نبود و نباشد ازو چنانکه نبود   زیان و معصیت دیو مر سلیمان را

ترا تن تو چو بند است و این جهان زندان / مقر خویش مپندار بند و زندان را
ز علم و طاعت جانت ضعیف و عریان است / بعلم کوش و بپوش این ضعیف عریان را
بفعل بندهٔ یزدان نه‌ای بنامی تو / خدای را تو چنانی چو لاله نعمان را
بآشکار تن اندر که کرد جان نهان / به پیش او در این آشکار و پنهان را
خدای با تو بدین صنع نیکو احسان کرد / بقول و فعل تو بگزار شکر احسان را
جهان زمین و سخن تخم و جانت دهقان است / بکشت باید مشغول بود دهقان را
من این سخن که بگفتم ترا نکو مثلی است / مثل سپنده بود هوشیار مردان را
دل تو نامهٔ عقل و سخنت عنوان است / بکوش سخت و نکو کن ز نامه عنوان را
ترا خدای ز بهر بقا پدید آورد / ترا و خاک و نبات و هوا و حیوان را
نگاه کن که بقا را چگونه می‌کوشد / بخرد که نگر دانهٔ سپندان را
در سرای نه چو بت بلکه در انابت / که بنده پی برد جز خدای سبحان را
مرا به آن بخراسان زمین بمکان است / کسی چرا طلبد در سفر خراسان را
ز عمر بهره همین گشت مرد اکه بغر / برشته می‌کشم این زرّ و درّ و مرجان را

بالمثل بشنو بفضل مستعین / پاک چون باز معین از تو معین
خیز بهشت که شوی بر نور دل / تا در و ناید بحکمت حور عین
دل بحور العین حکمت که رسد / تا نگردد خانه از دیو لعین

دل خزینهٔ علم و دین آمد ترا / میش برتر گوهری از علم و دین
مگر دیوان و هوسها را منه / در خزینهٔ علم رب العالمین
جان تو بر عالم علوی رسد / چون کنی مر علم را با جان عجین
راستی را داد و دین را راستی / اینچنین باید که باشد و اینچنین
اسب و دینار است رنج ترا / یا ز دین و راستی بنهیش زین
گرم و سرد و خشک و تر چیز است این / راستیشان کرد شیر و انگبین
راستی با علم چیز همره شدند / این از آن پیدا نباشد آن ازین
دین چه باشد بیگمان از راستی / خیر باشد جز که آب و باد و طین
علم را فرمود جستن چین رسول / جست باید ار نباشد جز بچین
راست گوید مقتدای علم اوست / همچنین گفته است امیر المومنین
خوب گفتاری بکن با هر کسی / تا برون آهنجد از دل رنج و کین
مر سخن را کند هین و چرب کن / گر ندارد نان چرب کند هین
خوب گوید ای پسر رون بد / از میان ابروی دشمن چین
با عمل مر قول خود را است داد / اینچنین باید که باشد وان چنین
مار را شکر چنان وعده گیر / گرت سنگ است ای پسر در آستین
مر مرا آن ده که بستانی همان / گاه چون کور و گاهی راست بین
داد خواهی ور بخواهند از تو داد / پس بلا اندر چه ماند پوستین

از قرین بد حذر بایدت کرد
گر قرین بد بیالاید قرین

زر ندیدستی که به قیمت شود
چون ببیند آتش با خر مبین

آسیای زود گردد این دگر
زود شاید بود شاد و باخرین

در دو گیتی هیچ چیزی جز خدای
نه زمان و نه مکان و نه مکین

گر مسلمانی بدین اندر برو
بر سپید و راه سید المرسلین

برزه آزر و بدین کت آفرید
خود برای خویش دین ناورین

تو برین دنیا بنا دادی گران
بر تنت نفرین کند جان آفرین

از محمد عیب اگر نامد ترا
خشم کنی هر مان اما می به کین

خشم را در دل مدارا ای اکه خشم
زیر دامن در بلا دارد دفین

خشم پشیمانی خوری از تخم خشم
خود مکار این تخم و زو این بر مچین

پارسائی را کم آزار است حقت
شخص دین را این شمالست این یمین

گر نخواهی کت بیازارد کسی
بر سر گنج کم آزاری نشین

خوی نیکو را حصار خویش کن
وز قناعت بر سرش زن زورفین

علم جوی و طاعت آور تا که جان
زین تن لاغر رود آذرین

نازنین جان را کن ای نادان نعیم
تن چه باشد گر نباشد نازنین

چون از اینجا جان تو فربه شود
تن چه فربه چه نزار اندر زمین

خاکشی چنین نه اند کف خوب
نانهاده به نخوان بر زر زمین

زورفین
با اول مضموم حلقه باشد
که بر چهار چوب در زنند و بیگانه
چون آید آن را زنند و مغلق کنند

هین
با اول مکسور بیای معروف
یعنی معنی این باشد دیگر گفته
تا بکند گویند یعنی ...

ادرمانی

روز بان از هر دو آن کوتاه کن
چون الهی نفرین بند ای نا آفرین

پند از هر کس که گوید گوش دار
گر مثل طوطی غاش گوید یا لکین

افتد سود هر کسی
گرچه از سرگین فراید یاسمین

پند خوب و شعر حکمت را بدار
یادگار از بو معین ای مستعین

مرد را خوار چه دارد تن خویش خوار اوش
خصم ترا خوار کند چنین نکنی خوار اوش

هر که اندوه و تیمار ترا نگزیند
تو بخیره چه خوری انده و تیمار اوش

تن همان خاک گران سیبت ار چند
ثاره و العبث قرطه و شلوار اوش

تن تو خادم این جان گرانمایه است
خادم جان گرانمایه همید ار اوش

گر نخواهی که ترا خوار و زبون گیرد
برتر از قدر اوش و مقدار اوش مگذار اوش

ش درخشت و خرد بار و دروغ و مکر
خس و خار است خرد کن ز خس و خار اوش

خار و خس بفکن از این شهره درخت ایرا
گر خس و خار نیابد ثمره جز خار اوش

بار خرماست بلی بار تر یاری
یار بد عار بود دایم بر یار اوش

بد حوار تست ای پسر از یارت
دور باش و بحذر از خار پندار اوش

چون خار ترا زود بیازارد
گر نخواهی که بیازارد بازار اوش

هر که با دوست همی صحبت رای آید
بر رس ای پور نخست از ره و رفتار اوش

سیرت خوب طلب باید کرد از مرد
گرچه خوبست مشو غره بدیدار اوش

صورت خوب بی بها شد بحاصل
بر در و درگه و گرمابه و دیوارش

گرچه خرمابن سبز است درخت سبز
هست بسیار که خرما نبود بارش

هر که بی سیرت خوب و نکو صورت
جز همان صورت دیوار مینگارش

بدنش را بسخن دست مده بر بد
که بتو باز شود سرزنش از کارش

سرنگان نشود در سپر و جوشن
تا نباشد ز پس اندر پر و سوفارش

صحبت نادان مگزین که نه دارد
اندکی فایده را با ضرر بسیارش

میوه چنین اندک باشد بدرختی بر
بهره ماند ز برگ بجز دارش

ره و هنجار ستمکار همه زشت است
ای خردمند مرو بر ره و هنجارش

هر که او برده کفتار رود بی شک
سوی مردار نماید ره کفتارش

مرد را چون نبود جز که جفا پیشه
مارش انگار نه مردم سوی ما مارش

مار مردم منیت بد بود اندر دل
بد منیت را چکرا انکار کند مارش

هر کرا گوش با فعل نباشد راست
در درونی نخورد هیچ بارش

سیر گرد اندت از کفش با معنی
تا مگر سیر کنی معده نا هارش

هم از آن کیسه درش نقد که او داده
نقد او باید بردنت به بازارش

رزق بخشش آر چو رزاق شود با تو
سر بسر باشش و همی دار بنقد درش

گر همی خفته گمانیت برو خفته است
خفته بگذارد و مکن بیهده بیدارش

سخن از مردم دین دار شنو وانرا
که ندارد دین منگر سوی دینارش

زانکه

زانکه دارد دل دین من از آن ترسم
که بپالاید زود دولت زنگارش

نه مکانست سخن را سر بی مغزش
نه مقر است خرد را دل چون فارش

نیست آمیخته با آب هنر خاکش
هیچ آویخته در بود خرد تارش

نزنی رنج برو بهتر چون رنجه است
او ز گفتار تو همچون تو ز گفتارش

خویشتن رنجه مکن نیز چو میدانی
که نخواهند ت پرسید ز کردارش

چون شوی غره براهش چو همی بینی
که همی غره کند گنبد دوارش

رنجه و افگار شوی زود که چو خوار است
خوارت افگار کند چون کنی افگارش

بحذر باش نباید که چو میکوشی
خود بگیرایش و بماند تو گرفتارش

نیک بنگر که کجا میرود گیتی
چو همی تازی بر مرکب رهوارش

زر تو هموار همی دزدد عمرت را
چرخ بیدادگر و گشتش هموارش

پارش امسال فسانه است بیش از
هم فسانه شود امسالش چون پارش

نیست دشوار جهان بدتر از آسانش
چون همی بگذرد آسانش و دشوارش

زو مبین نیک و بد و زشت و نکو هرگز
بل ز سازنده او بین و ز سالارش

چون همی برخورد از نهار خورد دنیا
خویشتن چون دهی ای بود ز نهارش

هر کرا چرخ ستمکاره برد بر گاه
نگذارد باز خود از گاه نگونسارش

تا به پیکار بود صلح طمع میدار
چون بصلح آمد تیر پس زپیکارش

چاره کن خویش خویش از دو دست تنگ زر
باید هم کرد بناچارش

اینچنان بر زنت سخت فریفته است … شوی مرد خردمند خریدارش
پیش ازان کز تو برد طلاق شوده … بکر آزاد شوی کردنت از عارش
سخن حجت مر عیث که بر دانا … پند بارد همه از برو وز منقارش

ای پسر بوده خیره عمر طویل … همه بر قال و قیل و گفتن قیل
جز آری که این روایت کرد … جعفر از سعد و سعد از اسمعیل
که پسر بود دو مر آدم را … مه قابیل و کهترش هابیل
مر کهین را خدای ما بگزید … تا بکشتش بدین حسد قابیل
اندرین قصه نفع و فایده چیست … بنمای آن و بفکن این تطویل
گر مراد تو زین سخن قصه است … هست این قصه سخت خوش و نبیل
خوش نخواهی حدیث رعد و رباب … یا حدیث بثینه وان جمیل
کار ازین خوبتر است داد ده … خشم یکسو فکن بیار دلیل
ور ندانی تو یار قابیلی … مانده جاوید در عذاب وبیل
نیست آگهی که بر مثل است … این خردمند سر بسر تنزیل
کعبه را می که خواست کرد خراب … سورة الفیل را بده تفصیل
گر ندانی که این مثل بر کیست … بر وی بر طریق ملعون پیل
هست تنزیل سوی عقل مکر … آب در زیر کاه به تاویل

اندر آخر

اندر آخر بجاه ماندانه … چون نیابد بسوی علم دلیل
هیچ مردم مگر بنا دانه … بر سر خویش که زند بجیل
هیچکس دیده که گفت منم … عدوی جبرئیل و میکائیل
یا چه گوئی سرای پیغمبر … جز به پیدانشی فروخت عقیل
بفکن از پشت خویش چندین ننگ … جهل باریست سخت زشت و ثقیل
دل از همت بلند و روشن کن … روی روشن چه سود و قد چو میل
چو نیاموختی چه دانی گفت … خبر بباید از تهی زنبیل
کردی از بر قران و پیش ادب … نحو سعدان بخواند و صرف خلیل
وانگهی قال قال حدثنا … گفته صد هزار بر تقلیل
چه بکار آیدت جز ز مشکلها … آگهی نیست کثیر و قلیل
تا ز فرض بحج نه حاجی … گر چه کردی سلب کبود و نیل
تن بعلم و عمل فرشته کن … نام چه صالح و چه اسمعیل
تیره و سه که هست با تو ولیک … روغنت هیچ نیست در قندیل
لاجرم چونت مرد پیش آید … زو بپایدت حجت میل بمیل
از تو زایل نگشت علت جهل … چون طبیبت کرد عزرائیل
با سبکبار کس مکن صحبت … تا نمانی حقیر و خوار و ذلیل
ز اشتر و محلت فرود افتی … ای پسر چون سبک بودت عدیل

بگزین خیر بر سخا که سخا　　ماهی است و بر و تشبیل
دود دوزخ نه بیند آنچه بخی　　بوی جنت نیابد ای بخیل
جز که در کار دین مجوش علم　　در همه کارها مکن تعجیل
چون بود بر حرام وقف همت　　یا بود بر مجاز باش سبیل
همه عمر مر ترا نبود　　جز که دیو لعین ندیم و وکیل
ذو الجلال از تو هیچ راضی نیست　　چند جوئی رضای میر و جلیل
بنگوهی جهود و ترسا را　　تو چه داری برین دو این تفضیل
پس ندانی که فضل قرآن چیست　　پس چه فرقان ترا و چه انجیل
ای غنوده درین رباط کهن　　اینک آمد فراز وقت رحیل
سیل مرگ از فراز قصد تو کرد　　خبر خیر ازین مهول مسیل
کرده هیچ توشه ره را　　نیک بنگر یکی برای اصیل
بنگر هول روز را که کند　　هول او کوه را کثیب مهیل
بد بدل شد بنیکت ار نکنی　　مرکز دیده خدای را تبدیل
وز جهان علم و دین برین و آنجا　　حکمت و پند ماند از تو بدیل
شعر حکمت بدیل حجت داد　　پر ز معنی خوب و لفظ جزیل

پیر نگیرد جهان شکار مرا　　نیست دگر با غمانش کار مرا

دیومی دیده

دیدمش و دیده مرا و بسی　　خوردم خرمانش و خست خار مرا
چون خورم اندوه و چون خورد　　گردش این چرخ مرد خوار مرا
چون نکنم پیش از آنکش خوار کرد او　　برکند از پیش خویش خوار مرا
هر که ز من درد سر نخواهد و غم　　گو بغم و درد سر مدار مرا
هر که بباده بکار نیستش　　نیست بکار او همان سوار مرا
چند نگشت این زمانه بر سر من　　گرد جهان گرد خاکسار مرا
یار من و غمگسار بود و کنون　　غم نبود از تن غمگسار مرا
نگر تو ای روزگار دید آمد　　نیز دگر بگر پیش مار مرا
نیز نخواهد گزید اگر بهشم　　زین پس از آسیب مار مرا
من نپسندم ترا نبود کنون　　چون نه پسندی همی تو یار مرا
سر تو دگر بود و آشکار دگر　　سر یکی بود و آشکار مرا
یار من امروز علم و طاعت بس　　شاید اگر نیستی تو یار مرا
بار نخواهم سوی کسی که کند　　منت او پشت زیر بار مرا
چون نکنم بر کسی ستم نبود　　حشمت آن محتشم بکار مرا
ننگرم زین سوی حرمت کس　　کاید ازین زشت کار عار مرا
زمزم اگر زاهدا چه باک است　　پاکتر از زمزم است ازاد مرا
خواندن فرقان و زهد و علم و عمل　　مونس جانند هر چهار مرا

چشم و دل و گوش هر یکی بجهد / پند دهد با تن نزار مرا
چشم همی گوید از حرام و حرم / بسته همی دارد از نهار مرا
گوش همی گوید از محال و دروغ / راه بکن سخت و استوار مرا
دل چه کند گویدم همی ز هوا / سخت نگهدار مردوار مرا
عقل همی گوید موکل کرد / بر تن و بر جانت کردگار مرا
حیث ز بهر تو با سپاه هوا / کار نکرد حرب و کارزار مرا
سر نکند خرد چگونه کشم / فضل خرد داد بر حمار مرا
دیو همی بست بر قطار سرم / عقل برون کرد از آن قطار مرا
گر نه خرد بستدی مهارم از او / دیو کشان کرده بد مهار مرا
غار جهان گرچه تنگ و تار شده است / عقل بسنده است یار غار مرا
هیچ مکن ای پسر ز دهر گله / کز وی شکر است صد هزار مرا
هست بدو گشته و زبان و سخن / هر دو بدین گشت پیشکار مرا
دهر همی گویدت که بر سر غم / سنگ مکش سخت در کنار مرا
دهر چه چیز است عمر سوی خرد / کرد بجز عمر نامدار مرا
عمر شد آن مایه بود و دانش و دین / ماند از او سود و یادگار مرا
راهبری بود سوی عمر ابد / این عدد عمر مستعار مرا
این عدد عمر بود رهبر تا / سوی خرد داد و ربکذار مرا

سنگ سیه بودم از جهل و خرد / سرو سهی کرد و بچنار مرا
دل ز خرد گشت پر ز نور مرا / سر ز خرد گشت بی‌خمار مرا
پیشروم عقل بود تا بجهان / کرد بحکمت چنین شمار مرا
بر سر فرق تاج دین نهاد خرد / دین هنری کرد و بردبار مرا
از خطر آتش و عذاب ابد / دین و خرد کرد در حصار مرا
دین چو دلم پاک دید کشف هلا / هین دل پاک بر نگار مرا
پیش دل اندر بکن نشست کهم / ور عمل و علم کن نثار مرا
کردم در جانش جای و نیست دریغ / این دل و جان زین بزرگوار مرا
چون نکنم جان فدای آنکه بحشر / آسان گرداند بر شمار مرا
لاجرم اکنون جهان شکار من است / گرچه همی داشت او شکار مرا
گرچه همی خلق را افکار کند / کرد نیارد جهان فکار مرا
جان من از روزگار برتر شد / هم نیاید ز روزگار کار مرا

جهان بازیگری داند مکن با این جهان بازی / که در ماند بدام او اگرچه شیر برنازی
برآوردم چو کاخی خوب اکنون می فرود آرد / برآورده فرود آرد نباشد کار جز بازی
چه باشد بازی آن باشد که ناید هیچ حاصل زو / تو نیز امروز و دیشب بس بازی همی بازی
سخنک بازگیتی در چو بازت گشت بر تو / کنونت باز باید گشت ازین بازی و طنازی

نشیبی بود برنائی فرازان بر همی رفتی — فراز پیری آمد پیشت اکنون سر بفرازی
جوانی چون نشیبت بود از آن تازان همی رفتی — کنون پیری فرازست از آن خوش خوش همی یازی
همی لافی که من هنگام برنائی چنین کردم — چه چیزست کنون حاصل ز بیهوده جز خواری
چرا هنگام خیر و ناز پس خیری نیلفغدی — که بگرفتت وقتی دست بیخبری و عیاری
همه احوال دنیائی چنان ماهی است در دریا — بدریا در ترا ملکی نباشد ماهی ای غازی
جهان رخت همه برد و همی شهمات خواهی شد — اگر نه مدبری پس با جهان شطرنج چه بازی
چو روی دهر زی یاری طرازیدن همی بینی — سزد گر رو بتابی زوی و خویش بطرازی
بپردازد بکار تو تن و جان فریبنده — اگر مر علم و طاعت را تو جان و تن بپردازی
همی این چرخ بد انجام عمرت را بینجامد — پس اکنون گر تو کار دین نیاغازی کی آغازی
زنا و سخره جور و محال و غیبت و دزدی — دروغ و مکر و عشوه کبر و طراری و غمازی
ز بیرتهای دیوست اندر نهادت ایدانده — اگر زینها برون ناری سر دیگیرش نیندازی
ترا دانش بتکلیفست و نادانی طبیعی زین — همی با تو بسازد جهل و تو با جهل در سازی
چو دل با جهل یکی شد جدا ایشان یک از دیگر — بدان باشد که دل را باتش پرهیز بگدازی
چو او در حبس دانش نگیرد آرت ای نادان — اگر در حبس چیزی که آنت نیست با آزی
همی سازی بمجلسها که من تازی نکو دانم — زبهر علم فرقان شد عزیز ای بیخرد تازی
خزینه علم فرقانست اگر نه برهوای تو — که بردت پس هوا زی جز هوا زی خیر انوازی
خزینه راز یزدان اینکه فرقانست خوار ازانی — بسوی تو که تو با دیو حیلت سازد و بازی

کرابازی

گر ابازی بدین اندر حیلت کرد کرا کردی — و گرنه مر مرا با تو بدین در نیست انبازی
تو حیلت ساز که سازی بدلها مر بدین اندر — که من چون چاه سربازم تو همچون چاه صد بازی
ازین لاغند کان و آوازجویان بگسل ای حجت — که تو مرد حق و زهدی نه مرد لاف و آوازی
ترا زین جاهلان آن بس که در نجی بایدت زانسان — سخن کوتاه کن زیشان نه از حاجی نه از رازی
امانت دار دینی تو مده زانست نا داند — که بیرون افتد از معده ش نباگاه از دهن بازی
ترا دیبای عنبربوی کز نکتت در خاطر — همی کن عرضه بر دانا که عطاری و بزازی

گزینم قرانست و دین محمد — همین بود از یرا گزین محمد
یقینم که گر هر دو آنرا بورزم — یقینم شود چون یقین محمد
کلید بهشت و دلیل نعیم — حصار حصین چیست دین محمد
محمد رسول خدایست زیرا — همین بود نقش نگین محمد
نگین است دین و قران بر دلم لازم — همین بود در دل نگین محمد
بفضل خدایست امیدم که باشم — یکی امت کمترین محمد
بدریای دین اندرون ای برادر — قرانست در ثمین محمد
دفینی و گنجی بود هر شهی را — قرانش گنج و دفین محمد
برین گنج و گوهر یکی نیک بنگر — کرا بینی امروز امین محمد
چو گنج و دفینت بفرزند ماندی — بفرزند ماند آن و این محمد

نبینی کرامت همی کو هر دین … نباید مگر کز نبین محمد
محمد بدان داد گنج و دفینش … که او بود درخورد قرین محمد
قرین محمد که بود آنکه جفتش … نبودی مگر حور عین محمد
ازین حور عین و قرین گشت پیدا … حسین و حسن شش و سین محمد
حسین و حسن را شناسم حقیقت … بدو جهان گل یاسمین محمد
چنین یاسمین و گل اندر دو عالم … کجا رست جز در زمین محمد
نیارم گزیدن همی مر کسی را … برین هر دو آن نازنین محمد
نیارم گزیدن کسی را بر ایشان … که شرم آیدم از جبین محمد
قران بود و شمشیر با کیره حیدر … دو پشتیبان دین متین محمد
که استاد با ذوالفقار مجرد … بهر جا که بر یمین محمد
چو تیغ علی داد یاری قرآن … علی بود یکسر معین محمد
چو هارون و موسی علی بود در دین … هم انباز و هم همنشین محمد
بمحشر بوسند هارون و موسی … رو ای علی در استین محمد
عزیز بود دین محمد ولیکن … علی بود شیر عرین محمد
بفرمود جستن بچین علم دین را … محمد شدم من بچین محمد
شنودم ز میراث دارد محمد … سخنهای چون انگبین محمد
دلم بود سیری که بنمود از اول … بحیدر دل پیش من محمد

ز فرزند زهرا و حیدر گرفتم … من این سیرت راستین محمد
ازآن شهره فرزند کو را رسیده آ … بقد بلند برین محمد
نبودی ازین پیش بهروز ازوی … اگر بودمی من بحین محمد
جهان آفرین آفرین کرد با من … بحب علی و آفرین محمد
کنون آفرین جهان آفرینم … من اندر حصار حصین محمد
تو ای ناصبی خیره کنامی نداری … ازین شهره دین رزین محمد
بدشنام مر پاک فرزند او را … بدرّی همی پوستین محمد
مرا نیز کر شیعت آل اویم … همی کشت خواهی بکین محمد
بدین محمد ترا کشتن من … کجا شد حلال ای لعین محمد
بگو تا چه تازی فراز آی با من … بحکم کتاب مبین محمد
اگر من بحب محمد اسیرم … تو چونی عدو رهین محمد
بعیسی پناه از تو ترسا نخواهم … همی پرسش این تو معین محمد
منم مستعین محمد بمشرق … چو خواهی ازین مستعین محمد
چه داری جواب محمد بمحشر … چه پیش آیدت زان دهین محمد

این چنبر گردنده بدین گوی مدور … چون سرو سهی قد مرا کرد چو چنبر
آمد بر خم تیرگه و نور بردن تا خش … تا زنده شب تیره پس روز منور

هر وعده و هر قول که کرد این فلک گشت — آن وعده خلاف آمد و این قول مزور

من قول جهان را به ره چشم شنودم — نشگفت که بسیار بود قول مصور

قولی به قلم گوید گویا به کتابت — قولی به زبان گوید مشروح و مفسر

هر قول قلم را به ره چشمت بشنو — هر قول زبان را به ره گوشت بنگر

هر قول مزور سخنی باشد کان را — گوینده دگر گونه کند ساعت دیگر

این هر دو شب و روز دو گفتار دروغند — کین دهر همیگوید همواره مستر

از حق بجز از حق نزادست و نزاید — وین قاعده زی عقل درست است و مقرر

وین هر چه همی زاید شب و روز براید — فرزند دروغند مزور همه یکسر

زین است تراکیب نبات و حیوان پاک — بی حاصل همچون پدر خویش و چو مادر

ترکیب تو سفلی و کثیف است و لیکن — صورتگر علوی و لطیف است بدو در

صورتگر جوهر هم جوهر بود ایراک — صورت بپذیرد ز عرض هرگز جوهر

یک جوهر ترکیب دهنده است و مصور — یک جوهر ترکیب پذیرست و مصور

زنده نشد این سفلی الا که به صورت — پس صورت جانست درین جسم مخمر

در عاریتی بود برین سفلی صورت — ذاتی بود آن گوهر عالی را ایدر

وان گوهر کو زنده بدانست نمیرد — پس ذات تو هرگز نمرد جان برادر

ور جسم تو از نفس بدین صنعت محکم — ماننده قصری شد پر نور و معمر

بی بهره چرا مانده است این جان تو از تن — بی دانش و تمییز همانند به عنبر

دانا که چو فر تن تو صورت جسمی است — جز صورت علمی نبود جان ترا فر

بنگر که خداوند ز بهر تو چه آورد — از نعمت بی مر درین حصن مدور

و انگاه درین حصن ترا حجرگکی داد — آراسته و ساخته باندازه و درخور

بگشاد درین حجره ترا پنج در خوب — بنشسته تو چون شاه در و بر سر منظر

هر گه که ترا باید در حجرگک خویش — بکمتا ازین حصن برون بر ز یکی در

فرمان بر و بنده است ترا حجرگک تو — خواهی سوی بحرش بر و خواهی سوی بر

بگشاد مرا بسته و بر هر چه بگفتم — بنمود یکی حجت معروف مشهر

و انگاه مرا بنمود این خط الهی — مسطور برین جوهر مجموع و مکثر

تا راه بدید این دل گمراه بجودش — بر گنبد کیوان شد ازین چاه مقعر

بنمود مرا راه علوم قدما پاک — و انگاه ز آن برتر بنمودم و بهتر

بر خاطرم امروز همی گشت نیارد — گر فکرت سقراط بود پر گهر تر

اقوال مرا گر نبود باورت این قول — اندر کتب فرنکیک بشمر و بنگر

تا هیچ کسی دیدی کایات قرآن را — جز من به خط ایزد بنمود به مسطر

در نفس من این علم عطاییست الهی — معروف چو روز است نه مجهول و منکر

آزاد شد از بند که گفت مرا جان — آزاد شو از آز و بری شاد و توانگر

بندیش که مردم همه بنده بچه رویست — تا مولا بشناسی و آزاد و مدبر

وین کیر تو گر بدین بنده شدستند — پیش تو از اطراف جهان اسود و احمر

گر زین حقیقت بپذیری شوی آزاد — زان پس بنوی نیز سیه روی و بد اختر

مولای خداوند زمان باشی و چون من — زان پس نشوی نیز بدین درد به بند [بدان در]

ور نه پس دیو همی گرد و همی باش — بنده می و طنبور و ندیم لب ساغر

گر مستمند و با دل غمگینم — خیره مکن ملامت چندینم

زیرا که تا بصبح شب دوشین — بیدار داشت با دل دوشینم

حیران و دل شکسته چنین امروز — اندیشه در تفکر دوشینم

زنهار ظن مبر که چنین مسکین — اندر فراق زلفک مشکینم

یا زانده و غم الف سیمین — ایدون [چنین] چو نون زرینم

نسرین رخ صنم حکنم اکنون — گر عارضین چو خوشه نسرینم

بل روز و شب بقول نیوشیده — پندی همی دهند بهر حینم

آئین این دو مرغ در کشید — پرهیز و شتاب همی بینم

پس من بزیر پر دو مرغ اندر — ظن چون بری که ساکن بنشینم

در مسکن زحیم نفرساید — فرسوده گشت هیکل مسکینم

در شکر زمانه تبه گشتم — برگرد از من شده ست ریاحینم

ارزیدن دگر و گر آئینش — دیگر شده ست یکسره آئینم

بازیگریست این فلک گردان — امروز کرد تا بعبه تلقینم

وامروز باز با گرز من بر بود — آن حلهای خوب نوآئینم

پنجه پگاه همی دیدی — در مجلس ملوک و سلاطینم

آزرده این و آن بچه از من — گهی از نژاده تحسینم

آهو بجای زیر کب رهوارم — طاوس زشت پیش بمهر زینم

واکنون نه تدرو با منی سازد — گر عارضین نه بسته چو شاهینم

واکنون ز گشت دهر دگر گشتم — گونه نه آن سرشت و نه آن طینم

زینگونه کرد با من باز بهیا — پر کین دل از جفای فلک زینم

واکنون که چون شناختمش زین پس — برگردم و از و نکشم کینم

نندیشم از ملوک و سلاطینش — دیگر کنم رسوم و قوانینم

باز خم تیغ دنیا بس باشد — پرهیز جوشن و زره هم دینم

سلطان بس است بر فلک جانم — فخر طاها و یاسینم

مستنصر از خدای دهد نصرت — زین پس بر اولیای شیاطینم

ار جو که باز بنده شود پیشم — آن بیوفا زمانه بپیشینم

مجلس بفر دولت او فردا — جز در کنار حور نگزینم

خورشید پیشکار و قمر ساقی — لاله سماک و نرگس پروینم

منکر بدانکه در دیده مکان — محبوس کرده اند مجانینم

مغلوب گشت از اول این دیوان — نوح رسول فره نخستینم

فخرم بس اینکه در ره دین حق
بر مذهب امام مبینیم

بر حب آل احمد شاید گر
لعنت همی کنند ملاعینم

گر اهل آفرین نه امی هرگز
جهال چون کنند نفرینم

از جان پاک رفته بعلیین
وز جسم تیره مانده بسجینم

شاید اگر بجسم نبندازم
کز علم در شکفته بساتینم

سقراط اگر برجعت باز آید
عشری کمان برش غیر تلنم

بازیست پیش حکمت یونانم
زیرا که ترجمان طواسینم

گر ناصبی مثل بکسی گردد
بگذشت یارد از در غزنینم

چون من سخن بشاهین سنجم
آفاق انفس آید موازینم

نپسندم ار بگردد بکر آید
بذره زبانه شاهینم

زیرا که برگرفت بدست عقل
ایزد گشاده از دو جهان تمکینم

زی جوهر علوی رهبر گشت
این جوهر کثیف فرودینم

زانم بعقل صانع کند دین
بر سیرت مبارز صفینم

نزدیک عاقلان عسل النحلم
واندر گلوی جاهل غسلینم

از فر جو خر زشر مرم چندین
ساکن سخن شنو که نه سکینم

افسانها بمن بر چون چندی
کوتاه که من بچین و بماچینم

برمن کند که یکی همکانم
مشهورتر آذر برزینم

شهد و

شهد و طرز دم زره معنی
گرچه بنام تیغ و تبرزینم

گنبد پیروزه گون پر از مشاعل
چند بگشت گرد این کره گل

علت جنبش چه بود ز اول بودش
چیست درین قول اهل علم اوایل

کیست درین قبه را محرک اول
چیست ازین کار کرد شهره بجاهل

از پس بافعل آنکه فعل ازو بود
از چه قبل گشت باز صانع و فاعل

جز که بحاجت نجنبد آنچه بجنبد
وین نشود بر عقول مبهم و مشکل

حال از نافعل اگر بفعل بگردد
آن ازل حال بود محدث زایل

هر که مراد او را بد بمقام نگیری
گرچه سوار است عاجز آید و راجل

علت جنبش چه جز حاجت ناقص
حاصل صنعت چه چیز مردم عاقل

ناقص محتاج را کمال که بخشد
جز که بی نیاز و ساکن و کامل

بار درخت جهان چه آمد مردم
بار درختان ز تخمهاست دلایل

بار چو فرزند و تخم او پدر اوست
از جو جو زاید و ز بلبل بلبل

تو که بر این چشم عالمی هر او را
برگ سخن گفتن است و بار فضایل

صانع مصنوع را تو باشی فرزند
پس چو پدر شو کریم و عادل و فاضل

قول مسیح آنکه گفت زی
می شود این رمز بود زو افاضل

عاقل داند گرچه گفت و
رهبان کرده است و هرقل جاهل

هرکه نداند که این لطیف سخن گوی / رخچه قبل بسته شد چنین بسلاسل
بند ندیدست بسته چیز نه دیدست / بند همی بیند از عروق و مفاصل
غافل باهیست از شناختن خویش / تا توانی مجوی صحبت غافل
از پس دانش قدم نهاد نیارد / باز شو پیش یکدم بود منزل
ای پس مال و کار مانده شب و روز / نیستی الا که سایهٔ متمایل
دل بنهادی بدل از قبل مال / علت ذل تو گشت در بر تو دل
مال حبه است و زمانه دام جهانست / ای همه ساله بدام بر حبه مایل
مرغ که بر دام بر حبه طمع افکند / بحث بدآن گاه خارش رگ بسمل
حرص ببند از آبروی نگهدار / ستر قناعت بروی خویش فرو هل
فتنه مشو هیچ بر حمایل زرین / علم نکوتر ز علم ساز حمایل
فتنه این روزگار پر غشی و غل / زانکه بگشت جانت بغش و بغل
سایل دانا نماند هیچکس امروز / سایل شاهند خلق و سایل عاقل
گر تو بپوی سوال علم شتابی / پیش تو عاقل ذلیل گردد و سائل
در ره دین پوی بر دستور شریعت / وز علما دان درین طریق منازل
گر تو بری بجهد بادیهٔ جهل / آب ترا بس جواب ذراد مسائل
بر ره غولان نشسته اند حذر کن / باز نهاده دهانها چو حواصل
دشمن عدلند و ضد حکمت اگر چند / یکسره امروز حاکمند و معدل

ایها

هر یکی از بهر صید این ضعفا را / تیر چو تسبیل کرده اند انامل
بنگرشان تا بچشم سرت ببینی / جایگه حق گرفته هیکل باطل
خاش و اهتکان بروز و لیکن / در می و مجلس بشب لبان جلاجل
هر که نوالش شراب و ساقی حورست / تکیه زده با موافقان متقابل
وامروز اینجا همی نیاید هرگز / عاجل نقدش دهد نسیهٔ آجل
هیچ نه بیند که رنج بیند یکروز / ظالم در روزگار خویش و نه قابل
بلکه ستمگر برنج و درد بمیرد / باز ستمکار دیر ماند و مقبل
اینهمه مکرست از خدای تعالی / منشین از مکرش ایمن ای متغافل
راحت و رنج از بهشت خلد و دوزخ / چاشنی دان درین سرای بعاجل
بحر عظیم از قیاس عالم عالیست / کشتی او چیست این قباب اسافل
باز جهان بحر و مکر است و بد و در / شخص تو کشتیست و عمر باد مقابل
باد مقابل چو راند کشتی زار است / هم برساندش اگرچه دیر بساحل
ساحل تو محشر است نیک بیندیش / تا بچه بارست کشتیت متحمل
بارش افعال تست و آن همه فردا / شهره نباشد سوی شعوب و قبایل
بنگر تا عقل کان رسول خدایست / بر تو چه خواند که کردهٔ ز رذایل
بنگر پیوستی آنچه گفت بپیوند / بنگر بگسستی آنچه گفت بگسل
اینجا بنگر حساب خویش بعقلی / کانجا حاضر شدند مرسل و مرسل

تا بتغافل ز کار خویش بفتی — فردا نا که برنج نامتبدل

دل ز اشغال اهل زمانه ملا شدم — ز ایشان بقول و فعل از ایشان جدا شدم

تا همچو عمرو زید مرا کور بود دل — چشمم نکرد هیچ کسی هر کجا شدم

گاهی ز درد عشق پس خوب چهرگان — گاهی ز حرص مال پی کیمیا شدم

نه باک داشتم ز رهی عمر شد باد — نه شرم داشتم ز ضمیری خطا شدم

وقت خزان بیاد رزان شد دلم خراب — وقت بهار شاد بسبزه گیا شدم

وین آسیا دوان و درون من تشنه تر — ایدون سپید سار در این آسیا شدم

بند اشتم ز دهر چرا گاه من سده است — تا خود دستور دار مرا او را چرا شدم

گر جور کرد باز دگر باره سوی او — میخواره وار از پس هما نها شدم

یکچند گاه داشت مرا زیر بند خویش — که خوب حال بازو گهی بینوا شدم

وز رنج روزگار چو جانم ستوه گشت — یکچند با ثنا بدر پادشا شدم

گفتم مگر که داد بیابم ز دیو دهر — چون بنگرستم ز غنا در بلا شدم

صد بندگی شاه بیابیت کردم — از بهر یک امید که از وی وفا شدم

جز رنج و درد چیز نباشد بجا صلهم — زانکس که سوی او بامید سخا شدم

وز مال شاه و میر چو نومید شد دلم — زی اهل طیلسان و عمامه ردا شدم

گفتم مرا راه دین بنماید مر مرا — زیرا که ز اهل دین دل بر جفا شدم

گفتند شاد باش که رستی ز جور دهر — تا شاد گشت جانم و اندر دعا شدم

گفتم چو نام شان علما بود در کار جور — کرده است فقر و جهد چو ایشان رها شدم

تا چون بقال و قیل مقالات مختلف — از عمر چند سال میانشان فنا شدم

گفتم چو رشوه بود و ریا مال و زهد شان — ای گرد کار باز بجه مبتلا شدم

از شاه زی فقیه چنان بود رفتنم — کز بیم مور در دهن اژدها شدم

مکرات بیشمار و دهام ز مانه را — من زو چنین رمیده بمکر و دها شدم

چون غدر کرد حیله نماندم جز آنکه زو — فریاد خواه سوی بنی مصطفا شدم

فریادیا فتم ز جفا و دهای دیو — چون در حریم و قصر امام الوری شدم

دانی که چون شدم چو ز دیوان گریخته — ناگاه با فرشتگان آشنا شدم

بر جان من چو نور امام الزمان بتافت — لیل السرار بودم شمس الضحی شدم

نام بزرگ امام زمانت از این قبل — من از زمین چو زهره بدو بر سما شدم

دنیا بقهر حاجت من می روا کند — از بهر آنکه حاجت دینی روا شدم

فرعون روزگار ز من کینه جوی گشت — چون من بعلم در کف موسی عصا شدم

اعدای اولیای خدایم عدو شدند — چون اولیای او را من ز اولیا شدم

ای امتر ز جهل عدوی رسول خویش — حیران من از جهالت و شومی شما شدم

گر گفتم از رسول علی خلق را وصی است — سوی شما سزای مساوا چرا شدم

ور گفتم اهل مدح و ثنا آل مصطفی است — چون زی شما سزای جفا و هجا شدم

عیسیم همی کشید به انجم به دوست فخر | فخرم بدانکه شیعت اهل عبا شدم
از بهر دین ز خانه براندند مر مرا | تا با رسول حق بهجرت سوا شدم
معروف ناپدید سها بود بر فلک | من بر زمین کنون بمثال سها شدم
شکر آن خدای را که بمکان ز فضل او | بر جان و مال شیعت فرمانروا شدم
تا میر مؤمنان جهان مرحبام گفت | نزدیک مؤمنان ز در مرحبا شدم
پیش خدای جهان بستاده ام | زان پس نه نیز با همکسی راد و تا شدم
احرار روزگار رضای جان شدند | چون برگزیده علی المرتضا شدم
احمد لوای خویش علی را سپرده بود | من زان بزرگ و مبارک لوا شدم

ای شب باران چو ز هجران طناب | علت خوابه و ترا نیست خواب
مگر تو صعبست که مردم ز تو | هست در آرام و تو خود در شتاب
تو چو یکی زنگی ناخوب و پیر | دخترکان تو همه خوش و شاب
زادن ایشان ز تو ای گنده پیر | هست شگفتی چو ثواب از عقاب
تا تو بپایی ننمایند هیچ | دخترکان روی بما از حجاب
روی زمین را تو نقابی و لیک | ایشان را هست نقابت نقاب
چند گریزی ز خود اصل درین | قبهٔ بی روزن ناب ای غراب
در تو همی بری ناید پدید | زانکه ز مردم تو رباید شتاب

آب نه و چو نگه بشوید همی | شرم کن از روی بتو شرم و آب
چند بوزن گشتی تر | چند بگنجشک گرفتی عقاب
چند چو رعد از تو بنالید رعد | تاش بخوردی بفراق رباب
چند که از بیم تو بگریخت شد | از ره گرسنه نشان و یاب
شاه حبش چون تو بود گر کند | شمشیر از صبح و سنان از شهاب
چند گذشتی بر جاهلان | بر کفشان مصحف و میان نشان قحاب
حرمت تو سخت بزرگست از آنکه | در تو دعای تو گشایند باب
ای که ندانی تو همی قدر شب | سوره و الّیل بخوان از کتاب
قدر شب اندر شب قدر است و بس | بر خوان از سوره معنی بیاب
همچو شب دنیا دین را شبست | ظلمتش از جهل و ز عصیان سحاب
خلق نه مینی همه خفته ز علم | عدل نهان گشته و فاش اضطراب
اینکه تو مینی نه همه مردم اند | بلکه ذیابند بزیر ثیاب
کرده ز بهر ستم و جور و جنگ | چنگ چو تیل و چو شمشیر ناب
خانهٔ خمار چو قصر مشید | منبر ویران و مساجد خراب
مطرب قارون شده بر راه او | مقری بی مایه و الحانش غاب
حاکم در جلوهٔ خفان بروز | نیم شبان محتسب اندر شراب
خون حسین آن بچشد در صبوح | وین بخورد در اشتر صالح کباب

غره مشو گرچه بآواز زیر	عرضه کند بر تو ثواب و عقاب
چون بخورد ساتگینی نشاط	با گلویش تاب ندارد رباب
این شب دینست بباشد شگفت	نیم شبان بانگ و فغان کلاب
گاه سحر بود کنون بس زود	بر زند از مغرب تیغ آفتاب
تازه شود صورت دین را جبین	سهل شود شیعت حق را صعاب
زیر رکاب و علم فاطمی	نرم شود بجز دراز رقاب
خاک خراسان شود از خون دل	زیر بر دشمن جاهل خضاب
بر سر جهال یکی مر خدای	محتسب او بکند احتساب
گر شود باطل از آواز حق	کور شود چشم خطا را صواب
چونکه نخواهی رسن شصت سال	ای متغافل ز تن خود حساب
صید زمانه شدی و دام اوست	مرکب رهوار سیمین رکاب
چند درین بادیه خوب و زشت	تشنه بتازی بامید سراب
دنیا خود جست و بجستی تو دین	چیست بدست تو جز از باد ناب
گر نبود پرسش رستی ولیک	گرت بپرسند چه داری جواب
گرت خوش آید سخن مر کنون	ره ز بیابان بسوی شهر تاب
شهر علوم آنکه در او علی است	مسکن مسکین و مآب مثاب
هرچه جز از شهر بیابان شمر	بی بر و بی آب و خراب و یباب

روی بشهر آر که این است رای	تا نفریبدت ز غولان خطاب
هر که نتابد ز علی روی خویش	بلکه ازو روی بتابد عذاب
جان و تن حجت تو مر ترا	باد تراب قدم ای بوتراب
از شرف مدح تو در کام من	گرد عبیر است و لعابم گلاب

نکوهش مکن چرخ نیلوفری را	برون کن ز سر باد و خیره سری را
بری دان از افعال چرخ برین را	نشاید ز دانش نکوهش بری را
همی تا کند پیشه عادت همی کن	جهان مر جفا را تو مر صابری را
هم امروز از پشت بارت بیفکن	میفکن بفردا مر این داوری را
چو تو خود کنی اختر خویش را بد	مدار از فلک چشم نیک اختری را
بچهره شدن چون پری کی توانی	بافعال ماننده شو مر پری را
ندیدی بنوروز گشته بصحرا	بعیوق ماننده لاله طری را
اگر لاله پرنور شد چون ستاره	چو از وی نپذرفت صورتگری را
تو با هوش و رای از نکو محضران چون	همی برنگیری نکو محضری را
نگه کن که ماند همی نرگس تو	ز بس سیم و زر تاج اسکندری را
درخت ترنج از بر و برگ رنگین	حکایت کند کله قیصری را
سپیدار ماندست بی هیچ چیزی	ازیرا که بگزید مستکبری را

اگر تو ز آموختن سر بتابی / نجوید سر تو همی سروری را
بسوزند چوب درختان بی‌بر / سزا خود همین است مر بی‌بری را
درخت تو گر بار دانش بگیرد / بزیر آوری چرخ نیلوفری را
نگر نشمری ای برادر گزافه / بدانش دبیری و نه شاعری را
که این پیشه‌هاییست نیکو نهاده / مر الفغدن راحت آسری را
یکی این و آن هر دو نطق است لیکن / خطر نیست با باز کبک دری را
پیامبر بدان داد مر علم حق را / که شایسته دیدش مر این مهتری را
بهارون ما داد موسی قرآن را / نبوده است دستی بدان سامری را
ترا خط قید علوم است و خاطر / چو زنجیر مر مرکب لشکری را
تو با قید بی‌اسب پیش سواران / نباشی سزاوار جز چاکری را
ازین گشته گر بدانی تو بنده / نه سقی و میر مازندری را
اگر شاعری را تو پیشه گرفتی / یکی نیز بگرفت خنیاگری را
تو در باند آنجا که مطرب نشیند / سزد گر ببری زبان جری را
صفت چند گویی ز شمشاد و لاله / رخ چون مه و زلفک عنبری را
بعلم و بگوهر کنی مدحت آنرا / که مایه‌ست مر جهل و بدگوهری را
بنظم اندر آری دروغی طمع را / دروغ است سرمایه مر کافری را
پسنده است با زهد عمار و بوذر / کند مدح محمود مر عنصری را

من آنم که در پای خوکان نریزم / مر این قیمتی در لفظ دری را
ترا ره نمایم که چنبر کرا کن / بسجده مر این قامت عرعری را
کسی را کند سجده دانا که یزدان / گزیدستش از خلق مر رهبری را
کسی را که بسترد آثار عدلش / ز روی زمین صورت جائری را
امام زمانه که هرگز نرانده است / بر شیعتش سامری ساحری را
نه ره بی بجز حکمتش مردمی را / نه عیسی بجز همتش برتری را
اگر عقل در صدر خواهی نشسته / نشانده در انگشتری مشتری را
بشو زی امامی که خط پدرش است / بتعویذ خیر است مر خیبری را
ببین گرت باید که بینی نطا را / ازو صورت و سیرت حیدری را
نیارد نظر کرد زی نور علمش / که در دست چشم خرد ظاهری را
اگر ظاهری مردمی را بجستی / بطاعت برون کردی از سر خری را
ولیکن تو بر نیستی سوی دانا / اگر جویی حکمت باقری را
مرا همچو خود خر همی چون شمارد / چه ماند همی غل مر انگشتری را
نه بیند که پیشش همی نظم و نثرم / چو دیبا کند کاغذ دفتری را
بخوان هر دو دیوان من تا ببینی / یکی گشته با عنصری بحتری را

که برسد زین غریب زار محزون / خراسان را که بی فر حال تو چون

همیدون یا چو من دیده و بیوراز … خبر نیست اگر هستی همیدون
درخشانش همی پوشند بر سر … همی بندند دستار طبرخون
نقاب حبشی در رومی بپوشان … همی بندد صبا بر روی هامون
نثار آرد عروسانرا به بستان … ز گوهرهای الوان ماه کانون
همی سازند تاج فرق نرگس … بزر حقه و لولوی مکنون
که ایدون و ایدونت حالت … شبت خوش باد و روزت نیک میمون
مرا بابی دگر گونست احوال … اگر تو نیستی بدفر دگرگون
مرا بر سر عمامه خز اد کن … برو دست زمان خوش خوش افغان
مرا از رنگ طبرخون دهر جافی … بشت از روی بندم باب زریون
ز جور دهر الف چنبر شد ستم … ز جور دهر الف چنبر شود نون
مرا دونان ز خانمان براندند … گروهی از نماز خویش ساهون
خراسان جای دونان شد نگنجد … بیک خانه درون آزاده با دون
نداند حال و کار فرخرا کس … که دونانش کنند از خانه بیرون
بهانا خشم ایزد بر خراسان … بدین دونان بباریدست اکنون
که او باشی همی با خان و دهمان … در و امروز خان کشند و خاتون
بران تربت که بارد خشم ایزد … بلا روید نبات از خاک مسنون
بلا روید نبات اندر زمینی … که اهلش قوم هامانند و قارون

نبات بر بلا غزست و قفچاق … که زیشان شد بر اطراف جیحون
شبیخون خدایست این پریشان … چنین شاید بلی زایزد شبیخون
نه زیشان مکر او را کس نبیند … چه بیند مکر او زاست و مجنون
بمکر و غدر میر دهر که دلرا … بمکر و غدر دارد کرده معجون
همی خوانند بر منبر برستی … خطیبان آفرین بر دیو ملعون
قضا آن یابد از میر خراسان … که خواتون زو فروتر یابد اکنون
چو تازه رو در آید عدل چیز مرغ … همان عقت برون پرد ز برهون
کند مبطل محقق را بقولی … روایت کرده حماد از فریغون
چه حالستا یکی که مدهوش شدند یکسر … که پنداری در خورد شد هیون
ازیرا دشمن فاروق امت … سرشتست اندر ایشان دیو وارون
بترد گر ابر ازین شومی بریشان … بدوزخ در همی بارند آهون
گزیده مار را افسون پدیدست … گزیده جهل را که شناسد افسون
مرا بر دوستی آل پیمبر … نیاید کم حسود و دشمن اکنون
چو بر خوانند اشعارم منقش … بمعنیها چو سقلاطون مدفون
کسی کانده برد از نور خورشید … بود مغبون بعمر خویش و محزون
تو ای جاهل برو با اهل هامان … مرا بگذار با اولاد هارون
بهشت کافر و زندان مومن … جهان شای بدنیا گشته مفتون

ازیرا تو ببلخ چون بهشتی	وز بیم من به یمکان مانده مسجون
تو از جهلی بملک اندر چو فرعون	من از علمم بسجن اندر چو ذوالنون
ز تصنیفات من زاد المسافر	که معقولات را اصلست و قانون
اگر بر خاک افلاطون بخوانند	ثنا خوانند مر آن خاک فلاطون
وگر دیدی مرا عاجز بگشتی	در اقلیدس به پنجم شکل مامون
مرا گر ملک مامون نیست شاید	گر افزونم ز مامون هست یا دون
بآل مصطفی بر عالم نطق	فریدونم فریدونم فریدون

جز که هشیار حکیمان خبر از کار ندارند	که فلک بازنگارست و همه خلق نگارند
نه عجب گر نبودشان خبر از چرخ و زکارش	گز حریصی و جهالت همه در خواب و خمارند
بزرگاران جهانند همه روز و همه شب	بجز از معصیت و جور نورزند و نه کارند
چون درختان ببارند ز دیدار و لیکن	چون بکردار رسند یکسره بیدند و چنارند
غدر و مکرست بسی بر سر این خلق فلک را	که بجز اهل خرد طاعت آن مکر ندارند
ای خردمند گمان بر که جهان خوب درختیست	که بر او اهل خرد خوش مزه و بوی ثمارند
بل کشاورز خدایست در و کشف حکیمان	وندر او این جهلاشان مثلا چون خس و خارند
جز که آزار و خیانت نشناسند ازیرا	بیدی فعل چو ماران و چو موشان نغارند
گر بیابند ز تقلید حصاری بحجابست	از تن خویش و سران حکما گرد برآرند

مثل اس

مثل است اینکه چو موشان همه بیکار بمانند	دنه شان گیرد و آیند سر گربه بخارند
دیوشان سوی بیابان بنموده است طریقه	زین سبب ره بسوی شهر پیمبر نسپارند
ببریدند ز پیغمبر و ز آل تبارش	زانکه مر دیو لعین را همه الفند و تبارند
بر ره دین بمثل میل نه بینند و مناره	ور پس دنیا ذره بهوا در بشمارند
ای برادر بحذر باش ز غرقه همیشان	زانکه این قوم یکی بحر بی آرام و قرارند
سوی آل نبی آی از سپه دیو که ایشان	مؤمنان را ز جفای سپه دیو حصارند
سزد ار پشت بحق سوی غضنفر بنشیند	مرد هشیار چو داند که خصمانش حمارند
آل پیغمبر مر امت را تا پس ایشان	سوی دین راه ببینند چو خورشید نگارند
باد و ابرند و لیکن عقلا و حکما را	بجز از عدل نبارند و بجز علم نبارند
انبیا اندر آن گاه که پیران و کهولند	حکما اند از آن وقت که اطفال و صغارند
چون ره قبله شود گم بحکم قبله خلق اند	چو شب فتنه شود تیره پر از نور نهارند
بسخا و بهدی و بهاو ... تقی	از خداوند سوی خلق جهان نثارند

از بهر چه این کبود طارم	برگرد شدست باز و مغتم
زیرا که درو خزان بزر آب	بر داشت بشت سبز مبرم
گشت آب بر از نم و کدر صاف	گر گشت هوای صاف بر نم
ور گشت شمیده گلبن و زرد	داده است بسیب گونه و شم

در بلبل را گسسته شد زیر — بر لب غراب بمزه بم
چون باد خزان بتاخت بر باغ — زو ریخته گشت لاله را دم
وز درد چو گشت زرد و برگرد — رخسار ترنج و سیب ازین غم
پوشید لباس خز اکنون — بر ماتم لاله چرخ اعظم
آن نار نگر چو حلق سهراب — وان آب نگر چو تیغ رستم
بربود خزان ز باغ رونق — بستد ز جهان جمال ستم
وز جهل و جنون خویش بنهاد — بر تارک نرگس افسر جم
این بود همیشه رسم گیتی — شادیش غم است و بیشش کم
که خرم زید و عمرو غمگین — که غمگین زید و عمرو خرم
چونانکه ازین چهار گوهر — کین نظم ازان گرفت عالم
دو نرم و بلند و بیقرارند — دو ست و خموش و سخت و محکم
وز حلق یکی بنان پیش است — پر خیره یکی شتر ضیغم
این درخور عذر و خواندن حمد — وان از در عذر و راندن دم
وز قول یکی چو نیش پیراست — در جان دیگری چو نرم مرهم
این ناخوش و خوار همچو خوشت — وان خوش و عزیز همچو زمزم
بسیار بگوی هرچه یابی — با خار مدار گل دما دم
ناگفته سخن چنوی مردست — خوش نیست چنو مگر که در غم

بگسل طمع از وفای جاهل — هرچند که پیش مقدم
زیرا که اگر چو ابر بر شد — از دود سپه نیامدت نم
مردم مشمار بی وفا را — هرچند نبرد با آدم
زیرا که ز شاخ رست خرما — با خار و نیامدند چون هم
خار است ز فعل زشت خود خوار — خرما ز خوشی خود است مکرم
کس همچو مسیح نیست هرچند — مادرش بود بنام مریم
وندر شرف رسول که بود — همسایه و یار او چو بن عم
وز عذر حذر کن و میازار — کس را نهان چو مار ارقم
کردار مدار خوار و سوزن — گفتار حریر و خز و ملحم
وز عقل ببین بفعل پیداش — اندر دل دهر راز مبهم
زیرا که جهان ز آزمایش — بس نادره ناطقیست ابکم
این جنبش بیقرار یکحال — افتاده برین بلند پیکم
زین تا خوش شب از پس روز — چون از پس نقره خنگی ادهم
آواز همی دهد خرد را — کین کار هنوز نیست مبرم
رازیست که می بگفت خواهد — با تیره بساط سبز طارم
کان راز گشاده دیده آخر — گرکان رمیده را ازین رم
وانراز کند زبین اعدا — از خون دل و دو دیده شان نم

دان را ز برو بجان شیطان | رز جان رسول حق ماتم
ای فرد و محیط بر دو عالم | آن نور لطیف و این مجسم
بر قهر عدوی خود برون آر | مر حجت خویش را از این خم

آن کن ای جویای حکمت کاهل حکمت آن کنند | تا بدان دشوارها بر خویش آسان کنند
جز که با در خورد خود صحبت ندارند ازنه | بر همین قانون که در عالم همی ارکان کنند
طاعت ارکان ببین مر چرخ و انجم را بطبع | تا بطاعت چرخ و انجمشان همی حیوان کنند
چرخ را انجم لبان دستهای جابکند | گر لطافت خاک بیجان را همی با جان کنند
دستها بر آسمانند ایکه با این بندگان | آن خداوندان همی احسانها الوان کنند
چشمهای عالمند اینها که چون ز رخاک خشک | بنگرند او را همی پر در و پر مرجان کنند
این مشکی هم که درمیان زین نقش و نگار | خاک لبتا را همی زین زینت بستان کنند
این نشانهاست مردم را که اینها میدهند | سوی گوهرها که در خاک و که پنهان کنند
گر ندیدی عرش را و حاملان عرش را | تا بگردش بر چه سان هموار می جولان کنند
عرش تست این خاک و افلاک و کواکب گرد او | روز و شب جولان همی هموار هم ز ارکان کنند
پادشاهی فیستی بر نبات و بر ستور | هرچه گویند آن کنند آن از بن دندان کنند
بنگر آن را در رکوع و بنگر آن را در سجود | پس همین کن تو ز طاعتها که می ایشان کنند
این اشارتهای خلق را تاملی کن بحق | کین اشارتها همی زی طاعت یزدان کنند

پیشه کن امروز جهان با فرودستان خویش | تا زبر دستانت فردا با تو نیز احسان کنند
بنده ای بد را خداوندان به تشنه گرسنه | بر عذاب آتش معده همی بریان کنند
پس تو بد بنده چرا ایمن نشستی زانکه | همچنین فردا بر آتش می ترا قربان کنند
از پی جهل چپ مستان بهوش شد خلق | تو که هشیاری مکن کاری که آن مستان کنند
گوشت اگر گنده شود او را نمک درمان شود | چون نمک گنده شود او را بچه درمان کنند
با سبکباران ز آل مصطفی چیزی مگو | زانکه این جهال خود با ایرمی ایمان کنند
در مدینه علم حیدر کار را جای نیست | چند کان از شارسانها قصد زی ویران کنند
شو سخن کمتر ز حیدر گر نیند لیثر از آنک | همچو بر من کوه زندانی بر تو بر زندان کنند
بر سر منبر سخن گویند مر او باش را | از بهشت و حور و از حوران همی زان کنند
بانگ بردارند و نعره شوند بر امید جور | چون حدیث جو کنی پیک خران افغان کنند
ور تو گویی جای خورد و کردکی باشد بهشت | بر تو از خشم و سفاهت خشم چون سگان کنند
مر ترا در حصن آل مصطفی باید شدن | تا ز علم جد خود بر سرت در افشان کنند
خانهای علم بردانند ایشان زین قبل | گرد ایشان ز عاقلان هموار می دوران کنند
حجتان دست رحمان از امام روزگار | دست اگر خواهند در تاویل بر کیوان کنند
ور بگرد و گرد شان شیطان بمکر و عذر خویش | مگر شیطان را چو غل در گردن شیطان کنند
حجت و برهان دین از حجتان او شنو | زانکه این دیوانگان دعوی بی برهان کنند
دین را با عالم حسی همیزان برکشند | بی تمیزان کار دین بی کیل و بی میزان کنند

دین حق را مرد می دان جانش علم و دین یکی / عاقلان مر بام حکمت را همین بنیان کنند

تا ندانی کار کردن باطل است از بهر آنکه / کار بر بادان و عاجز بجز دانی بادان کنند

جمله حیرانند است بر ره ایشان مرو / ورنه همچون خویش در دین ترا حیران کنند

ست بسیار است خاموش باش بل تا میروند / مر یکی هشیار را صد دست که فرمان کنند

ای ترا آرزوی نعمت و ناز / آز کرده عنان اسب نیاز

عمرت از تو گریزد از پس آنکه / تو همی تازی در نشیب و فراز

بر سر بخت بد فرود آید / هر که گیرد عنان مرکبش آز

چونکه سوی حصار خرسندی / نستانی ز شاه آز جواز

ز آرزوی طراز توزی و خز / زار بگدازی چو تار طراز

ز آنچه داری نصیب نیست ترا / جز شب و روز رنج و کرم و گداز

چون بنوشی چه خنز و چه مهتاب / چون نبوید چه نرگس و چه پیاز

با تو انباز گشت طبع بخیل / نشود هر کجا شوی ز تو باز

رنج بی مال بهره تو رسید / مال بد رنج بهره انباز

آن نه مالست کش نگهداری / تا بپرد چو باز بر پرواز

آن بود مال کت نگهدارد / از همه رنجها بعمر دراز

بفزاید اگر هزینه کنیش / با تو آید بروم و هند و حجاز

نتواند کیش برد بقهر / نتواند کش برید بگاز

جز بدین مال که شود برهد / بدو عالم در سعادت باز

کی تواند خرید جز دانا / بچنین مال ناز بی انداز

در نگنجد مگر بدل که دلست / کیسه دانش و خزینه راز

گر بدین مال رغبتست ترا / کیسه ات از حشو ها بدو پرداز

کیسه را از ز العقل بدوز / تا نباشی سخن چین و غماز

وز نماز و زکوة و پرهیز / کیسه را بندهای سخت بساز

چون بحاصل شود کیسه و بند / بتو بدهم مر این جلیل جهاز

برکشم مر ترا بجبل خدای / بر بار زجاه سعید باز

بنمایت حق غایب را / در سرایی که شاهدست و مجاز

تا ببینی به پیش ایزد حق / ایستاده است اینجهان نماز

بنمایم مر از ده صف راست / همه تسبیح خوانی و بی آواز

چون ببینی از این جهان انجام / بشناسی چنینش آغاز

این طریقیست کش نه بیند خشم / وین شکاریست کش نگیرد باز

بر پی شیر دین یزدان شو / از پس خر گرازه اسب متاز

این رمه بد کناره می بینی / گوز دارد بشان و ننگ نیاز

گرد ایشان رمیده گرد مرا / از سر خانمان و نعمت و ناز

چه کند مرد جز سفر چو گرفت
گر ستوهی ز قال حد شنا
که مرا دیده راز دار خدای
امت جد خویش را فریاد
خار باید همی ز من در چشم
بسخنهای من پدید آمد
سخنم زیحشا آب دیو لعین
مرد دانا شود ز دانا مرد

گرگ صحرا و مرغزار گراز
سر بسر خدای دار فراز
حاجب کردگار بنده نواز
از فرینده زو بعه انباز
دیو بیچاصل دو الکک باز
بر تن آستین حق طراز
سد حشان و جرم و نون براز
مرغ فربه شود زیر آواز

هر چه را ضرر میش ور کنشش جز نیت
حصنی قویست کورا دیوار هست و در نیست
چون گربه جز که فرزند چیزی دگرش خورش نیست
وین بر پدر لبی را در خورد جز حذر نیست
جز مکر و غدر او را چیزی دگر هنر نیست
جز صبر تر او را اندر جهان سپر نیست
والمرغ را بجز غم جز دانه دگر نیست
تا یکدو زمانه کش کار جز گذر نیست

پس باد ره در حکمت کش جز شر ثمر نیست
بازیست کش بدندان جز صبر جانور نیست
از آتش نیکبختی کورا چنین پدر نیست
ریز از بوفا ها شکرش بجز حجر نیست
دستار و بند او را اندازه تا و مر نیست
مرغی است صبر کورا جز خیر بال و پر نیست
برخیز و پای او گیر کرهست روی دیگر نیست
از زمانه راه جز عذر و جفا مطر نیست

پر دو دو آتشش را جز مکر و جز شرر نیست
و ز حلق لشکرش جز بدین و بد گهر نیست
بدین حرمت آنچنانک ور چه بچهره خوش نیست
داند خرد که مردم این صورت بشر نیست
گر گشت پیش مردم آنکس که داد گر نیست
بهتر ز بار حکمت بر شاخ نفس بر نیست
بگریز از آنکه فخرش جز باب و سیم و زر نیست
هر چند هست باز از مرد بد بتر نیست
ور هست بد منافق شراب سر بسر نیست
بهتر ز دین بهی نیست بتر ز کفر شر نیست
آبا که جز دل و جان آن آب را اثر نیست
چون برگ او زبر نیست در پای شو شتر نیست
گر با دیه جهالت جز سوی او مقر نیست
نیکو سرشت او را کز مردم بجز سمر نیست
بر حجت خراسان جز بند مشتهر نیست
این بس بصر دلش را کز دردلش بصر نیست
بر جانه سخنهاش جز معنی آستر نیست

شاهیست کش مر او را از خیل و نه حشر نیست
او باشش و خیل او را بر اهل دین ظفر نیست
بدین در حشر مردم پیدا است و بار و در نیست
بل جز که داده و دانش بر شخص مرد سر نیست
برتر ز داد او از یزد اندر جهان اثر نیست
خوشتر ز نفس دانا زی عاقلان شکر نیست
ور چه سر و بند از دو آن دان که جز نهر نیست
با فعل بد منافق جز باره کور و کر نیست
از مردمی بر دانش هر کو نکو سیر نیست
دانش گزین که دانش ایشان کش گذر نیست
جز بر کنار این آب یاقوت بر شجر نیست
آهنگ این شجر کن کز سیرت بر بطر نیست
زیرا که جاهلان را جز در سقر مقر نیست
آنرا که در دماغش مردی و را اثر نیست
وین شعر من مر او را جز بند زیب و فر نیست
زیرا که جز معانی بر قول او بصر نیست
چو بندهاش بندی جز در قرآن مگر نیست

بشنو که چه گویدت همی دوران / پیغام ازین چرخ همی گردان
زین قبهٔ پر چشمهای بیدار / زین طارم پر شمعهای رخشان
زین سبز بیابان که چون شب آید / پر لاله شود همچو باغ نیسان
زین بحر با آرایش نگونسار / آراسته قعرش بدر و مرجان
زین کلهٔ نیلی گرد نماید / رخشندهٔ جان دختران پریان
پیغام فلک بر زبان دوران / آنست سوی نبات و حیوان
که نوشند کانی که میفزایند / یکروز بکاهند هم بر اینسان
چونانکه همی بامداد روشن / تاریک شود وقت شامگاهان
نابوده که بوده شد نپاید / زین است جهان در زوال و سیلان
جنبنده همه جمله بوده کانند / بر ماست پس این بر فنای کیهان
اولاد جهان چون همی نپایند / پاینده نباشد هم پدرشان
تو عالم خردی ضعیف و دانا / وین عالم بردی بزرگ و نادان
عمر تو چو خورد و عمر عالم / مانند کلان شخص او فراوان
وان عمر که آخر فنا پذیرد / پیوسته بود با بدایتش پایان
فرسودن اشخاص ابجشی را / ایام ببندد پر سوهان
هر چه آن زمان یافت ابتدایش / سوهان زمانه اش بساید آسان

جز بوده بریزش بدو نشاید / فرسوده همی زین نگردد ارکان
پس عالم گربه زمانه بوده است / تا بچه شوی بر زمان بفرمان
آباد که کرده است اینجا را / ناچار همان کس کندش ویران
از بهر که کرد آنکه تو گوئی / این پر نعیم و فراخ بستان
از بهر چه کرد آنکه پنهان / در خاک سیه زر و سیم در کان
زندان تست این اگرت باغست / بستان نشناسی همی ز زندان
بر خویشتن این بندهای بسته / بنگر بر شتهای سخت والوان
بنگر که بند بسته در حیت / در بند چرا گشت بسته پنهان
در بند بود مستمند بندی / تو شاد چرانی ببند و خندان
بندی که شنوده ست مانده همواره / برهد که رها شد ز بند گریان
این قفل که داند گشادن از خلق / آن کیست که بگشاد قفل یزدان
چون باز بجوئی که اندرین بار / تازیت چه گفت و چه گفت دهقان
تا از طلب اینچنین معانی / مشغول شدستی بفرج و دندان
وانرا که همی جوید این چنینها / می خر بکشند بر کمانان
گوید فلان گر چنین سخنها / ماندست فلان فلانی بمکان
منکر سخنهای او ازیرا / ترکانش براندند از خراسان
نه میر خراسان پسند داورا / نه شاه گران نه میر ختلان

گر مذهب او حق و راست بدی / در بلخ بدی باتفاق عیان

این مهدها اگر بدانی / در کار نیایدت هیچ نقصان

ای کرده ترا فتنه اهل باطل / بر حد ثنا عن فلان و بهمان

گر جهل ترا دور کردی از تو / بر گنبد کیوان رسیدی افغان

معذرت تراایم گرچه شوئی / دستار بصابون و تن باشنان

طعنه چه زنا مرا بدان کم / از خانه براندند اهل عصیان

زیرا که براندند مصطفی را / ذریهٔ شیطان از اهل و اوطان

بر نوح نبی سزا رنش نیاید / کو رفت بکوه از میان طوفان

من بستهٔ آداب و فضل خویشم / در تنگ زمینی ز جور دیوان

از لحن فراوان خوش نماید / در تنگ قفسها هزار دستان

وز بهر خبر گور را سخواری / بیرون فکنند از میان اغصان

چون من ز بیان بر زبان کشادم / لرزان شعر آفاق و لولو از آن

خورشید باواز خاطرم را / گوید که فکندی مرا ز سرطان

در دین بخراسان که گشت حجت / خساره دعوی باب برهان

پیغام فلک مرترا نمایم / بر خاک نبشته بخط رحمان

چشمیت گشایم گر تو بینی / بنبشته بخط خدای قرآن

لیکن بنمایمت رای هارون / تا باز بگردی ز راه نادان

دیوان برمیدند چنین بدیدند / در دست فرا انگشتری سلیمان

و منست که ایدون خزان دین را / از فر نفس بدست سحاب بالان

من شیعت اولاد مصطفایم / در دین نروم جز براه ایشان

در هر مقام اگر مقام باید کرد / بکار خویش نکوتر قیام باید کرد

بهر چه خوشترت آید ز نامها تن را / بفعل خویش بدان نام نام باید کرد

که نام نیکو مرغیست و فعل نیکش دام / ز فعل خویش بدان دام دام باید کرد

ز خوی نیک و خرد درده مروت و فضل / مر اسب تن را زین و لگام باید کرد

بدین لگام و بدین زینت نفس بدخو را / در این مقام همی رام و رام باید کرد

اگر دلت بشکست سنگ معصیت / دل شکسته بطاعت لحام باید کرد

وگر سلامت خواهی ز جهل رو در عقل / سلام باید کرد و مقام باید کرد

اگر خرد نبود ازو بونه اند کس / بذات خویش که او را کدام باید کرد

وگر کریم شوی آرزوت نام و لقب / کریم وار ترا فعل کرام باید کرد

جفا و جور و حسد را الطبع در دل خویش / نفور و زشت و بد و سرد و خام باید کرد

چو رنج تو دهر ز آفات خور خام کند / ترا بصبر بر قصد شام باید کرد

بفعل نیک و بگفتار خوب پشت عدو / چو عاقلان جهان زیر گام باید کرد

سفیه را بسفاهت جواب باز مده / ز بهر وفا بوفا انتقام باید کرد

اگر زمانه بگیرد که دهد عنانش را   برو ز بهر سلامت سلام باید کرد
وگرچه خاص بوی خویشش ز بهر صلاح   میان عام چو ایشانش عام باید کرد
بقصد و عمد چو چیزی حلال دارد دهر   بسوی خویش بر آرزا حرام باید کرد
جهان بردم و دانا تمام باید شد   بس این مراد ترا می تمام باید کرد
بباغ دین حق اندر ز بهر بار خرد   زبانش را چو حمیر غمام باید کرد
رخ ار چند سایل بزیر کلبن علم   بقال و قیل همی لعلفام باید کرد
بحرب اهل ضلالت ز بهر کشتن جهل   سخنت را چو برنده حسام باید کرد
کاش خاطر و حجت سپرت باید ساخت   ترا جزای دلاش دلام باید کرد
مسافرند همه خلق و نیستند آگاه   که می نوای طعام و شراب باید کرد
ز بهر کردن بیدار جمع مستان را   یکی منادی بر طرف بام باید کرد
که چند خسپید ای بیهشان که وقت آمد   که تیغ جهل همی در نیام باید کرد
بنور آتش اندیشه زاد باید پخت   ز علم حق زبان را زمام باید کرد
چو با نظام همی دین را نظام خواهی داد   نظام دنیا را بد نظام باید کرد
ز باش اسب کش چون شراه باید رفت   بگاه تشنه کف دست جام باید کرد
چرا چو سوی تو نامه پیام بفرستند   ترا بهر کس نامه پیام باید کرد
اگر کسی را اسب یا غلام ترا   روانت بنده و اسب و غلام باید کرد
در آب روی همی بایدت قناعت را   چو در نبیک دهد اندر امام باید کرد

وگرنه هیچو فلان و فلان ز بهر می   به پیش خلق زبان چون رخام باید کرد
محال باشد اگر با عطای فضل عظیم   چو این شکایت قصد عظام باید کرد
جهان پر از خس و پر خار و پر و دام شدست   اگر کلام همی بر دوام باید کرد
محال باشد اگر کریم را بطمع   ثنای بحتری و لئام باید کرد
وگر نصیحت را روی بیش خواهی گوش   ز بانگ و بدبدهان بر لگام باید کرد
بدار این سفرت سخت گوش باید بود   که این همی سوی دار السلم باید کرد
بجوی امام همامی از اهل بیت رسول   که خویشتن چو نو همام باید کرد
ترا اگر نبود ناصبی امام امروز   ببر فردای و ای امام باید کرد

چرخ پنداری بخواهد شیفتش   زان همی پوشد لباس پرورن
شاخ را بنگر چو پشت دل شده   برگ را بنگر چو روی ممتحن
ابر آشفته برآمد وز روش   بوستان ترگشت و اطلال و دمن
زیر میغ تیره قرص آفتاب   چون نشسته گرد بر زرین لگن
باد مهرگان چون بر فکند   چرخ را از ابر تیره پیرهن
آفتاب از اوج زی دریا شتافت   تا بشوید گرد و خاک از خویشتن
شاه رومی چون هزیمت شد زما   شاه زنگی کینه خواهد توختن
زین حیل می کرد باید هر شبی   دختران آسمان را انجمن

کاشش نامد چشم از فکرت فراز   تا چه خواهد می زمین جافی ز من
شب سیاه و چرخ تیره مرغ و مور   گرد گردان اندرین پر قیر دن
چون ز شب یمن شد گشم کمر   باز شد مرد هر راهی را زن
تیره تابنده ز چرخ تیره جرم   همچو خالی از بیاض بر روی ظن
نور راه کهکشان تابان درو   چشم شب چه لاجورد اندر کتن
وان ثریا چون زدست جبرئیل   مانده نوری بر قفای اهرمن
جیش چرخ از نور پوشیده سلاح   فوج خاک از قیر پوشیده کفن
ای سپاهی گز سر خاور بود   هر شبی تا با حشر تا ن تا ختن
از نهیب تیرتان هر شب زمین   را ابر تیره پیش رو آرد مجن
لرزلرزنده غضنفر در عرین   ترس پرسنده عقاب اندر وکن
از چه بیم رسد شب هر جانور   از چه این دهر پر مکر و محن
ای بغفلت خفته زیر دام دهر   ایمنی چون یافتی زین منقش
دام و دد را دام میسازی و باز   دام تست این گنبد سیار قن
روز و شب را دهر حبلی ساخت   کشت خواهد مان بدین حبل رسن
خویشتن داری جوان از بر دهر   تات نفرید بقهر این پیرزن
من ندیدم کنده پیری همچنین   مرگ رایش و شر نا جف و مکر تن
مینش کار ای برادر روز و شب   جز که خالی کردن از شرمان وطن

گر ندانی کو چه خواهد با تو کرد   نیک بنگر تا چه کرد از پد بمن
بر سرم یک دسته مرزنگوش بچید   کرد مرزنگوش من سحرش سمن
مرمرا بفریفت از آغاز کار   تا شدم زیان مهرش جان و تن
تن بدو دادم چنین تا کوشتم   خورد و اکنون می بسوزد باب زن
دل بگردان زود و گرد او مگرد   سرکش زین بدنشان و دل بکن
آفتاب آزاد اگر رنجه کند ت   از همه دی جز که بر سر فکن
لشکر آز و نیاز و حرص رد   خوار و زار و لشکر و بر هم شکن
خلق یکسر بت پرستان گشته اند   خانهاشان چون شمن شد بت و دین
بت پرست از بت پرست و تو همی   رست نتوانی ازین ملعون وثن
بت نشسته در میان پیرهنت   تو همی لعنت کنی بر برهمن
خویشتن بشناس و بر خود باز کن   چشم دل وز سرت برون کن وسن
ور بدین اندر نخواهی داد داد   عهد بوالقاسم بگیر از بوالحسن

چند گوئی که چو هنگام بهار آید   گل بیار آید و بادام ببار آید
روی بستان را چون چهره دلبندان   از شکوفه رخ و از سبزه عذار آید
روی گلنار چو بزداید قطره شب   بلبل از گل بسلام گلنار آید
زار و زارست کنون بلبل و تا یکچند   زاغ زار آید و او زی گلزار آید

باغ را از دی کافور نثار آید / چون بهار آید لولوش نثار آید
گل سوار آید بر مرکب یاقوتین / لاله در پیشش چون غاشیه دار آید
گل تبار و آل دارد و همه مهرویان / هرکسی کاید با آل و تبار آید
بد با باد صبح آید در بستان / لاله با نرگس در بوس و کنار آید
باغ ماننده گردون شود ایدون کش / زهره از چرخ سحرگه بنظار آید
اینچنین بیهده ها نیز مگو با من / که مرا از سخن بیهده عار آید
شصت بار آمد نوروز مرا مهمان / جز همان نیست اگر ششصد بار آید
هر که از دشت ستمگر فلک آرایش / باغ دارسته او را بچه کار آید
سوی من خواب و خیالست جمال او / گر بچشم تو همی نقش و نگار آید
نعمت و شدت او از پس یکدیگر / حنظلش با شکر و با گل خار آید
روز رخشنده که زو شاد شود مردم / از پس اندوه و رنج شب تار آید
دیوانه است خزانی / نه بهار آید و نه دشت بیار آید
فلک گردان شیریست رباینده / که همی هر شب زی ما بشکار آید
هر که پیش آیدش از خلق همو بارد / گر صغار آید و یا نیز کبار آید
گر عزیزست جهان و خوش زی نادان / سوی من باری ناخوش و خوار آید
هر کسی را از جهان بهره او پیداست / گرچه هر چیز ازین طبع چهار آید
می بکار آید هر چیز بجای خویش / تری از آب و شخودن ز شخار آید

نرم و تر گردد و خوشخوار و گوارنده / خار بطعم چو در کام حمار آید
سازواری کن با دهر جفا پیشه / که بد و نیک زمانه بقطار آید
گر بد آمدت گهی اکنون نیک آید / گر یکی چوب همی منبر و دار آید
که نیازت بحصار آید و بند و در / کار عیبت ز در بند و حصار آید
که سیاه آید بر تو فلک داهی / که ترا اشقر و یاری ده و یار آید
نبود هرگز عیسی چو نهر هر چند / خبر زید سوی عمرو عوار آید
مر مرا گوئی برخیز که بد بین / صبر کن اکنون تا روز شمار آید
گیسوی غز بسوی من بد و ریحانست / گر بچشم تو همی نافه تار آید
شاخ پربارم از چشم بنی زهرا / پیش چشم تو همی بید و چنار آید
ور همیگوئی من نیز مسلمانم / مر ترا با عمر در دین چه فخار آید
من تولی بعلی دارم کز تیغش / بر منافق شب و بر شیعه نهار آید
فضل بر دود نداناکه ببر دارد / نور اگرچه همی چند زیر غبار آید
دین سرایست برآورده پیامبر / تا همه خلق بدو در بقرار آید
بسرای اندر دانا که خداوندش / نه چنان آمد چون علت دار آید
علی و عترت او یست مر آنرا در / خنک آنرا که درین ساحه دار آید
خنک آنرا که بعلم و عمل هر شب / بسرای اندر با فرش و ازار آید

فریاد بلا اله الا هو … زین بی‌معنی زمانهٔ بدخو
زین دهر چو من تو خیر خیری … بیباک ستم چه ظن بری با تو
زین قبه که خواهران آباءی … بنشسته درو چهار هم پهلو
زین فاحشه گنده پر زاینده … بنشسته میان نیلگون کندو
زین دیو وفا چرا طمع داری … همچون من ازین … با هو
هموار حذر کن ار خرد داری … هرگز جوید کس از عدو دارو
در دست زمان سپید شد رخت … کس زاغ سپید کرد جز جادو
جادوی زمانه را یکی پر است … زی موش سیه سپید دیگر سو
زین رش بدان همی گردی … وز حرص طبع همچو زدی مازو
هر چند مهار خلق بگرفته … امروز بکین و اپک و ینغو
نومید مشو ز رحمت یزدان … سبحانک لا اله الا هو
بر شو ز جهان به عالم علوی … زین عالم پر عوار پر آهو
بنگر به صدف ز قطرهٔ باران … وز بحر چگونه میکند لولو
از دیو فرشته کند نفسی … کش عقل همی کند بازو
نشنودی به خاک زر گردد … از ساخته کند خداوند کاهو
وان جو ار دشت خوار هیمه … مشک تبتی همی کندش آهو
بگزین و به نادان ده … روغن بخورد جدا کن از بیغو

گر خاک دو چشم می پدید آمد … این خوش خرما و آن ترش لیمو
از مرد کمال خوبی و خوش خوی … مگر بجمال و صورت نیکو
کابروی مژه عزیزتر باشند … هر چند بزرگ‌تر بود گیسو
وز خلق بجاه علم برتر شو … هر چند بود با تو هم زانو
کز موی سرت بغز برتر شد … هر چند فروتر است ازو ابرو
سوی تو نوید کز فرستادند … بر دست زمانه زآفرینش دو
یکی سوی دور خست همی خواند … یکی سوی غرو نعمت مینو
هر یک بر هیت میکشد لیکن … بر شخص پدید ناورد نیرو
این با خوی نیک و نعمت و حکمت … اندر ره راست می کشد بازو
وان جان ترا همی کند تلقین … با کوشش مور اگر نبی زالو
برگیر ره بهشت و کوشش کن … کین هست ره محال نامرجو
بنشان ز سرت خمار وجود بنشین … حیران چو بچک باز در بیهو
جز نزد حکیم و علم که راند … صفرای جهالت از سرت آکلو
بی حکمت نیست برتر و بهتر … ترک از حبشی و تازی از هندو

آن زرد و تن لاغر کلخوار سیه مار … زرد است و نزار است و خبیث شد کلخوار
هموار سیه سرش برند از پراک … هم صورت مار است و برند سر مار

تا سرش نبری نکند قصد بر فرش / چون سرش ببری برود سر نگونسار
چون آتش زرد است و سیه سار ولیکن / این آب شود زنده و آتش بمرد زار
جز کز سبب دشمنی آب جدا نیست / این زرد سیه سار ازان زرد سیه سار
هرچند که زرد است سخنهاش سیاه است / گرچه سخن حلق سیه نیست بگفتار
کلک است چو شد مانده و گویا چو روان گشت / زیرا که جدا نیست ز گفتارش رفتار
مرغی است ولیکن عجبی مرغی ازیراک / خوردنش همه قار است و رفتنش بمنقار
مرغی که چو در دست تو جنبید بپرید / در جنبش او عقل ترا مردم هشیار
تیر است که در رفتنش سوفارش پیش است / هرچند که هر تیر پس دارد سوفار
گلزار کند رفتنش او عارض دفتر / آنگه که برون آید ازان کوفه گلزار
اقرار تو باشد سخنش گرچه روا نیست / در دین که کسی از کس دیگر کند اقرار
دشوار شود بانگ تو از خانه بدهلیز / و آسان شود آوازه‌ی او از بلخ ببلغار
در دست خردمند همه حکمت گوید / جز زار نخواید همه در دست سبکبار
هر کس که سخن گفت همه فخر بدو کرد / جز گاه یزدادار و پیام‌آور مختار
در دست سخن پیشه یکی شهره درختی است / بی بار ز دیدار و همی ریزد ازو بار
تا در زند سر کلکش بار نیارد / زیراک چنین است ره و سیرت اشجار
غاریست مر او را عجب تاریک و دربند / خفتنش نباشد همه الا که در آن غار
چون خفته در غار برون ناید ازان تا / بیرون نکشی پاش ازانجای چو کفتار

راز دل دانا بجز او خلق نداند / زیراک جز او را بدل اندر نبود بار
راز دل من گیرد یا بی همه با اوست / زیرا پس این است و سخندار و بد آزار
ای مرکب علم و شجر حکمت لیکن / انگشت خردمند ترا مرکب رهوار
دیبای منقش تو با قند و لیکن / معنیش یکی نقش و سخن بود و سخن تار
من نقش همی بندم تو جامه همی باف / اینست مرا با تو همه کار بپا و دار
دیبای تو بسیار به از دیبه رومی / هرچند که دیبای ترا نیست خریدار
چون لؤلؤ شهوار نباشد خزف ارچند / بر لؤلؤ شهوار
دیبا جسد است پوشد دیبای سخن جان / فرقست میان تن و جان ظاهر و بسیار
این تیره و با نور تن امروز بجان است / آراسته چون باغ بنیسان و بآذار
همسایه نیکیست تن تیره‌ت را جان / همسایه ز همسایه گیرد قیمت و مقدار
هرچند خلندست چو همسایه خرماست / بر شاخ چو خرمات همی آب خورد خار
شاید که بجان تنت شریف است ازیراک / جلد است ترا جان و زبان آورد عیار
از هرچه سبو پر کنی از سر و ز پهلوش / زان چیز برون آید و بیرون دهد آغار
از جان و تنت ناید الا که همه خیر / چون علم بود بر تن و بر جان تو سالار
تا علم نیاموزی نیکی نتوان کرد / بی سیم نیاید درم و بی زر دینار
بی علم عمل چون درم قلب بود زود / رسوا شود و شور برون آرد و زنگار
چون روزه ندانی که چه چیز است چه سود است / بیهوده همی روزه ترا بودن ناهار

وانکو نکند طاعت علمش نبود علم / زر گر نبود مرد چو بر زر نکند کار
جامه‌ست مثل طاعت و آثار بر و علم / چون جامه نباشد بچه کار آید آثار
دیدار تو با چشم تو در شخص تو خفته‌ست / جسمت مثل کار و درو علم چو دیدار
بی طاعت دانا نبوی عقل خدایست / بی طاعت دانا نبود هرگز دیار
در طاعت یزدانست این چرخ بکشش / آباد بدین است چنین گنبد دوار
وز طاعت خورشید همی روز و شب آمد / گر سوی خرد علت روز است و شب تار
وین ابر چه داند چه جهان را بهوا بر / بنده است و مطیع است بباریدن امطار
بی طاعت ای مرد همی کار ستور است / عار است مرا زین خر اگر نیست ترا عار
نیکو بکش از راه ستوری سر اگر چند / کین خلق بر فتند بدان ره همه هموار
در سخره و بیکاری از خورد و از خواب / روزی بر بد جان تو زین سخره و بیگار
امروز پر از خواب و خمار است سر تو / آنروز شوی ای پسر از خواب تو بیدار
بیدار نیت آنروز ندارد پسرا سود / دستت نگرد جز مگر طاعت و کردار
بی طاعت امروز چو تخمیست گزان تخم / فردا نخوری بار مگر انده و تیمار
این خلق نگر دانه نکرده چو ستوران / روی از خرد و طاعت دین یارب زنهار
در طاعت تو جان و تنم یار خرد گشت / توفیق تو بوده است مرا یار و نگهدار
ای آنکه ترا یار نبوده است و نباشد / بر طاعت تو نیست کسی جز تو مرا یار

ای آنکه

ای روی داده صحبت دنیا را / شادان و بر فراشته آورا
قدت چو سرو و روی چو دیبا / واراسته بد پادنیا را
شادی بدین بهار چو می‌بینی / چون بوستان خسرو صحرا را
برنا کند صبا بفسون اکنون / ای پیر گشته صورت برنا را
تا تو بدین فسون بر گیری / این گنده پیر جادوی رعنا را
وز تو بمکر و افسون برباید / این فر و زیب و سیما را
چون کودکان بخیره همی خری / زین گنده پیر لابه و دستوار را
لیکن وفا نیاید ازو فردا / امروز دید باید فردا را
دنیا بجملگی همه امروز است / فردا شمرد باید عقبا را
فردات را ببین بدل امروز / بگشای تیره دیده بینا را
عالم قدیم نیست سوی دانا / مشنو محال دهری شیدا را
چندین هزار بوی و مزه و صورت / بر دهریان بس است گوا ما را
رنگین که کرد و شیرین در خرما / خاک درشت ناخوش غبرا را
خرما گری ز خاک که انگیخته است / این نغز پیشه دانه و خرما را
خط خط که کرد جزع یمانی را / بوی از کجاست عنبر سارا را
بنگر بچشم خاطر و چشم سر / ترکیب خویش و گنبد گردا را
گر گشته دهر فرد خوانی / این خطهای خوب معما را

برپرس که کردگار چرا کرده است — این گنبد مدور خضرا را

ویران ز بهر چه خواهد کرد — باز این بزرگ صنع مهیا را

چون بند کرد در تن پیدا — این جان کارجوی نه پیدا را

وین جان کجا شود چو مجرد شد — وینجا که گذاشت این تن رسوا را

چون کار از پس چندین حرب — امروز مر سکندر و دارا را

بهمن کجا شد و کجا قارن — زان پس که قهر کردند اعدا را

رستم چرا نخواند بروز مرگ — آن تیر پر چنگل عنقا را

آنها کجا شدند و کجا اینها — زین باز پرس یکسره دانا را

غره مشو بروز توانائی — کآخر ضعیف شد توانا را

برنا رسیده از چه و چند و چون — عارست هنوز رسیده برنا را

نشنیده که چند برسید است — پیغمبر خدای بحیرا را

والا نگشت هیچ کس در عالم — تا دیده مر معلم والا را

شیرین و سرخ گشت چنان خرما — چون برگرفت سختی گرما را

برپرس بکارها شکیبائی — زیرا که نصرتست شکیبا را

صبرست کیمیای بزرگیها — نسترد هیچ دانا صفرا را

باران بصبر پست کند گرچه — زشت روی آن که خارا را

از صبر نجات باید کرد — گر زیر خویش خواهی جوزا را

یوسف بصبر خویش بمصر شد — رسوا شتاب کرد زلیخا را

یاری ز صبر خواه که یاری نیست — بهتر ز صبر مرتن تنها را

صبر از مراد نفس و هوا باید — این بود قول عیسی شعیا را

بنده مراد دل نبود مردی — مردی بگوی مرد صحارا را

در صبر کار بند تو چون مردان — هم چشم و گوش را و هم اعضا را

تا زین جهان بصبر برون نائی — چون یابی آن جهان مصفا را

آنجاست سلسبیل دهند آنکه — کانجا پلید دانی صهبا را

صبرست و عقل را بجهان ضامن — بر جان نه این بزرگ دو تیمار را

فضل تو چیست بنگر بر ترسا — از سر برون کن هوس و سودا را

تو مومنی گرفته محمد را — او کافری گرفته مسیحا را

ایشان پیامبران و رفیقانند — [illegible] ترسا را

بشناس امام و مسجد را و آنگه — [illegible] را

حجت بعقل گوی و مکن در دل — [illegible] جنگ و مقاتل را

در عقل و [illegible] — [illegible] اجزا را

او را بحق ببند نیابی دانی — مرجع بدوست مر اینها را

او را اگر شناخته مبک — [illegible] مولا را

توحید تو تمام بدو گردد — گر داشته احد یکتا را

رازیست اینکه راه ندانند شد / اینجا درین بهایم غوغا را

آنرا مجو بجهل که همی گوید / من دیده ام فقیه بخارا را

کان کوردل ندارد پند از فحش / پند سود ارد دل شهبا را

حجت زبهر شیعت حیدر گفت / این خوب و خوش قصیده غرا را

دیر بماندم درین سرای کهن من / تا کهنم کرد صحبت دی و بهمن

دیر بماندم که شصت سال فزونست / تا بشبان روزها همی بروم من

ای بشبان خفته ظن مبر که نیاسود / گر بیاسودی این زمانه نکشتش

خویشتن خویش را رونده گمان بر / هیچ نشسته نه زیر خیمه مبر ظن

کشته چرخ و زمانه جانوران را / جمله کشیده است روز و شب بسوی کشتن

ای پسرا با جهان مکن ستد و داد / کو بستاند ز تو کلند بسوزن

جستم من صحبتش ولیکن از آن کار / سود ندیدم جز آنکه سوده شدم تن

گر تو نخواهی که زیر پای بسایدت / دست بنایدت بازمانه بسودن

نو شده ای نو شده کهن شود آخر / گرچه بجان کوه قارنی بتن آهن

گرت جهان دوست است دشمن خویشی / دشمن تو دوست است و دوست تو دشمن

گر بتوانی ز دوستی جهان رست / بگر کز خویشش توانا رستن

وای بر آن کو ز خویشتن نبرآید / سوزد نارش بهر دو عالم خرمن

ور ترا جهان نشیمن دلهاست / از دل خود بفکن این سیاه نشیمن

مسکن تو عالمیست روشن و تابع / هست ترا عالم فرودین مسکن

شمع خرد برفروز در دل و بشتاب / با دل روشن بسوی عالم روشن

چون بدر اندر چراغ خواهی افروخت / علم و عمل بایدت فتیله و روغن

در ره عقبی بپای رفت نیاید / بلکه بجان و بعقل باید رفتن

خفته مرو نیز پیش ازین و چو مردان / دامن با آستین برکش و برزن

توشه تو علم و طاعتست درین راه / سفره دل را بدین دو توشه بیاکن

آن خور آنجا که با تو باشد از ایدر / جای ستم نیست آن و کربزی و فن

گر نتوانی چو گاو خورد خس و خار / تخم خس و خار در زمین مپراکن

بار گران معصیت بتوبه و طاعت / بار بیفکن عمل دراز میفکن

گردت ایزد ز لعنت بقران در / عذر بیشاد ازانکه کرد ز لیفن

جمله رفیقانت رفته اند و تو ماندی / پت نشتر تو و کنار پراندن

کو همان زمن جهت و مروت / آب همی کو بپای خویش بیادن

تا تو برین زنده نگاه کن ای پیر / چند جوانان برون شدند بمدفن

راحت ننهاد قیاس خلق درین باب / زخم فلک را نه مغفرست و نه جوشن

گر بقیاس من و تو بودی معتبر / زنده نماندی یکی بتر ازین مؤذن

علم اجلها بهیچ خلق نداده است / ایزد داور داد گستر ذوالمنن

خلق همه یکسره نهال خدایند / هیچ نه برکن تو زین نهال و نه بشکن

دست خداوند باغ و خلق دراز است / بر خشک و خار همچو بر گل و سوسن

خون بناحق نهال کندن او است / دل ز نهال خدای کندن برکن

گر نپسندی همی که خوشه بزنند / خرمن دگر کس چرا کنی تو بگردن

گرت بتاسد یکی ز بیم حرارت / جیش بگیری گلاب و شکر و چندن

وانکه نیندیشی آنچه گاه معاصی / ز آتش دوزخ که نیستش در و روزن

شد گل رویت چو کاه و تو بحریصی / راهت همی کن نگار خانه و گلشن

راهت چگونه شهوت کار چو گردون / راهت نهاده است بر تو سنگ فلاخن

دام بر آهت رست شو تو چو آهو / زینسو و زانسو گیا همیخور و میدن

روی مکن سوی مسجد ایچ و همیدو / روزی ده و نان زنان بسوی دن

دمنه بکار اندرست و کاذبه آگاه / جز تو ترا این نشاید گفتن

کو نبود آنکه دین پرستد هرگز / دین که پرستد مگر که جاهل و کودن

کالش عقل است مغز تو مکن ای پور / کالش او را ابد دو خمر چو گلخن

معدن علم است دل چرا بنشاندی / جور و بخار اندرین مبارک معدن

چون نبود نرم دلت سود ندارد / با دل چون سنگ پیرهن خز ادکن

دامن پاکیت نگاهدار و به پرهیز / زانکه پلید است جامه جانش و دامن

جملتش را دور کن ز غفلت ایرا کی / سود نباشد بگو به رزن شیون

بر رس بگو شعر حکمت حجت / زانکه بلند و قویست چون که قارن

خوب سخنهاش را بسوزن فکرت / بر دل و جان لطیف خویش باکن

شکایت میکند با خدا از غربت و توفیق میطلبد بر طاعت

ای بار خدای کردگارم / من فضل ترا سپاس دارم

زیرا که بروزگار بری / جز شکر تو نیست غمگسارم

جز گفتن شعر زهد و طاعت / صد شکر ترا که هیچ کارم

توفیق دهم در آنکه در دل / جز تخم رضای تو نکارم

راز دل هرکسی تو دانی / دانا که چگونه دلفکارم

دانی که چگونه من بمکان / تنها و ضعیف و خوار و زارم

میخواره عزیز و شاد و من زانکه / می می نخورم نژند و خوارم

از بیم سپاه بوحنیفه / بیچاره و مانده در حصارم

زیرا که بدوستی رسولست / زی لشکر او گناه کارم

در دوستی رسول و آلش / بر محنت‌های میفشارم

تو داد دهی بروز محشر / زین یک رمه گاو با فسارم

با این رمه ستور گمره / هرگز ندوم نه من حمارم

هرچند بخوب و خوش سخنها / خرمای عزیز خوشگوارم

زی عامه چو خاک خوارم ایرا / در دیده کور عامه خوارم

زین یک رمه گرگ و خرس و گرگ / یارب به تو است زینهارم
ای یار چند ورود و ساغر / من یار تو بود می نیارم
مستی تو و مست مست خواهد / ما بین چه فجر هشیارم
رو تو بقطار خویش ازیراک / من با تو شتر نه در قطارم
من گر تو سواری ای جهان جوی / بر مرکب خوش سخن سوارم
من گر چه تو شاه بیگناهی / با قول چو در شاهوارم
من گر تو بیلنج شهریاری / در خانهٔ خویش شهریارم
گر مسلمانی تو آیم / زنهار مده بگرد بارم
من بار نخواهم از تو زیراک / بار تو کشد بزیر بارم
از بهر خور ای ارشیق چنین خر / من پشت بزیر بار نارم
که نرمم و که درشت چنین شیع / پیداست نهان و آشکارم
با جاهل و با خرد درشتم / با عاقل نرم و بردبارم
تا تو منش مرا نخواهی / نندیش ز منت خواستارم
آنگه ز مرا شکر شماری / من بت لذان بت شمارم
گر موم شوی تو زو غنم من / در سرکه شوی بشه شخارم
با عذر نه ادم آشنائی / بل جرم بعذر در گذارم
با گفت زفتها زبانم / همچون زجراهها لزارم

نابوده‌ها

نابد سر مکر در کنارم / نه دوغ دروغ در تغارم
لاف نزدم بدین فضایل / زیرا که بفضل خود مشارم
بل من بنمایش ره خویش / حق فضلا همی گزارم
زیرا که جهان چو این و آنرا / یکچند گرفته بد شکارم
من خفته بجلد و او همی برد / با ناز گرفته در کنارم
که وعده بباغ مهرگان داد / که بار بدشت نو بهارم
رویم بگل و بمشک بنگاشت / چون دیبه و فشه نگارم
امروز همی ضعیف بینی / این قامت خفتهٔ نزارم
آن روز کرم بدیده تو / پنداشتی ار من چنارم
این چرخ همی کشید خوش خوش / چون اشتر خو سوی مهارم
آن روز قوی و شاد بودم / امروز ضعیف و سوگوارم
بر روی چو زر نشد عقیقم / بر فرق چو شیر گشت قارم
زان می که بدان زمانه خوردم / امروز همی کند خمارم
چون سیرت چرخ را بدیدم / گوگرد زنند و خشک سارم
بیدار شدم ز خواب لابل / بیدارم کرد کردگارم
بزدودم زود زنگ غفلت / از چشم و ز مغز پر بخارم
بستردم گرد بیقراری / از عارض و روی و ز عذارم

برکندم جهل و گمرهی را / از بیخ زباغ و جو بیارم
ناراسته شوم زدهر با او / بسیار بود کارزارم
مختار امام عصر گشتم / چون طاعت دین شد اختیارم
اکنون خور شکلی برسی / سر لاجرم وز بیخ نخارم
گوشم شنوا شده است زیرا / از حق و یقین بر انتظارم
زین پس نکنند سنگسارم / نه باز و نه یوز یوزکارم
آنگه به تبار بود پورا / یکسر همه باز و افتخارم
وامروز همی کنند فخر / هم اهل زمین و هم تبارم
آنگه بمثل سفال بودم / واکنون بیقین زر عیارم
بر خیر بیاز ما زاید و که / بر قول نداری استوارم
وین شعر بپیش آزمایش / برخوان و بدار یادگارم

در آنکه جوهر [illegible] است

اصل نفع و ضر و مایه خوب و زشت / نیست سوی مرد دانا در دو عالم جز بشر
اصل شر است این بشر گر بو البشر زاد و فساد / جز فساد و شر هرگز کی بود کار بشر
خیر و شر اینجهان از بهر او شد ساخته / زان گروه آید بایمان و بعصیان خیر و شر
ای برادر چشم بگشا وزین عالم بهر / لشکری انبوه بیند در رهی پرجوی و جر
جز شکسته بسته بیرون چون تواند شد ز جود / مردمست و چشم کور و پای لنگ و راه تر

گر نه ای ز دزد و دستان و شر و شور نشان / دورتر شو تا ببرد زنا ید اسپ ای پسر
گر نخواهی رنج گرد از گرگمان پرهیز کن / جهل گرگ است ای پسر پرهیز کن زین گرگ گر
جهل را گرچه بپوشی خویشتن رسوا شود / گر نپوشیده بماند گرچه جهل از گر تر
نیستی مردم تو بل جز مردمی زیرا که من / صورت مردم همی بینم ترا این فعل خر
جز کم آزاری نباشد مردمی گر مردمی / چون بیازاری مرا پس نیستی مردم مگر
گرگ درنده ندرد در بیابان گرگ را / گر همی دعوی کنی در مردمی مردم مدر
نفع و ضر و خیر و شر از کار و بار مردم است / پس تو چون بی نفع و خیری بل همه شری و ضر
تن بکار گرد همی مر جانت در جر کنند / جان بکار اندر بماند خویش گیرد تن بجر
پس جان تو پسر کرده است یزدان تنت را / تو چرا جان را همی داری به پیش تن اسیر
خواب و خور کار تن است ای تو مر جانت را / چون کنی رنجه چو گاو و خر زبهر خواب و خور
مردمان بر تو بخندند ای برادر یکمان / چون طلا بی قند را سازی ز بهر پالان استر
گر شکر خوردی بریودی نکیمان چونش / هیبت امروز ناچار این چو بی آن شکر
داد تن دادی بده جان را بدانش داد زود / باش از تو تن نظر در کار جانت کن نظر
جانت آزادی نیابد جز بعلم بند کی / گر بدین رباشد پدر و بدین اندر نگر
مردم دانا مسلمانش نفروشد بس کس / مردم نادان اگر خواهی ز نخاسان بخر
تن بیجان با پدر خطر زیرا که تن زنده بدوست / جان بدانش زنده ماند زان از و باید حذر
جان مردم را دو قوت هم از علم و عمل / خیر در خیر گش عمل برکت در علمت بر

جانت را و آتش نگهدارد ز دوزخ همچنانک / بر نگهدارد درختان از آتش و ز تبر

گر نتابد سر ز دانش از تو تابد آفتاب / وز سعادت ای پسر بر آسمان ساید سپر

مر ترا بر آسمان باید شدن زیرا خدای / می بخواند مر ترا نزدیک خویش از جای دور

از حریصی کار دنیا می بپردازی بدین / خانه پس تنگ و تاری می نه پیچی راه در

خاک را بر زر گزیدی چون نادانان لاجرم / خاک پیش تست و اندر زر نداری جز خبر

همچو کرم سرکه کو ناگه ز شیرین انگبین / با خود چنین کرم بعقل ای بی بصر

بس ترش و تنگ جایست این از زیرا مر ترا / خم سرکه است اینجهان بنگر بعقل ای بی بصر

جانت را اندر تن خاکی بدانش زر کن / چون همی نامد برون هرگز مگر از خاک زر

همچنانکه اندر جهان ز آتش نسوزد درهمی / زر جانت نسوزد ز آتش سوزان سقر

رهگذارست اینجهان یارا بدو دل می منه / دل منه در هوشیار اندر سرای رهگذر

زیر پای روزگار اندر بماندم شصت سال / تا بزیر پای بسپردم سر این مردسر

دست و پایم خوش ببست این جهان / رنج دو غم پاک بر دست اینجهان

نیستم با چرخ گردان هیچ نسبت جز بدانکه / همچو خود منهم همی او را مقیم اندر سفر

نیستم فرزند او زیرا که من زو بهترم / جانور فرزند ناید هرگز بی جان پدر

کار من گفتار خوب و رای علم و طاعت است / کار این دولاب گشتن گاه زیر و گه زبر

نیست جز دولاب گردون جز کشتهای خویش / آب ریزد بر زمین یا می بروید ز شجر

وانگهی سود آخر زو فایده جمله ز تست / کین زمین بهر تو میگردد چنین بی جد و مر

مردم از زر گشت نیکو خود جهان دیگر است / مختصر لیکن سخن کوتست و هم بر گر

پس همی بینی که جز گز بهر یزدان پاک / تا فریبد اینجهانت ای جهان مختصر

تن ترا گور است و پیکت همچنان چون / روزی از گور است بیرون آرد خدای دادگر

خاک تیره بد مقر است ای برادر شکر کن / ایزدت را تا برون آرد ازین تیره مقر

آنچه گفتم یاد گیر و آنچه بنمودم ببین / ورنه همچون کور و کر عامه بمانی کور و کر

بیدار میکند آدمی را از آنکه او غافل شده است ابیات های پراکنده

ای متحیر شده در کار خویش / راست بنه بر خط پرگار خویش

خود شکستی بهوس طمع / در طلب پود و نگر تار خویش

در طلب آنچه نیاید بدست / زیر و زبر کردی کار خویش

چیزی بدادی به بشیزی جهان / در گرانمایه و دینار خویش

پنبه لودر آنچه دادی بدل / ای بخرد غالیه و قار خویش

مار تو و یار تو است این جهان / رنجه از مار خود و یار خویش

مار خانگی چه فسونگر بود / رنجه شود روزی از مار خویش

و اکنون کافار خرت مرده وار / خیمه نهی بر خر خود بار خویش

بد بتن خویش چه خو کرده / باید خوردنت ز کشتار خویش

پای ترا خار تو خسته است بیش / بار ترا درد بجز از خار خویش

راه غلط کردی باز گرد / سوی بنه بر پا و آثار خویش

هش خداوند خرد باز گوی / راست همه قصه و اخبار خویش

وانچه بگوید بپذیر و مباش / عاشق بیهوده گفتار خویش

دیو هوا سوی هلاکت کشید / دیو هوا را مده افسار خویش

راه مده تا چه روی پیش ها / بر طمع تری بازار خویش

کاندر او نهر چه دعوی کنی / چونکه نشوئی خود دستار خویش

بام کسان را چه عمارت کنی / چونکه نبندی رخنه دیوار خویش

چشم نهی بند تن خویش را / ای متحیر شده در کار خویش

نار چو بیمار توئی خود بخور / عرضه مکن بر دگران نار خویش

عار همیداری از آن تو خشنق / شرم همی بایدت از عار خویش

وز هوس خویش همی بر جهی / بیهده در خور مقدار خویش

هست ترا تار بکر عنکبوت / کو ز تن خویش تند تار خویش

عیب تن خویش ببایدت دید / تا نشود جانت گرفتار خویش

یار تو تیمار ندارد ز تو / چون تو نداری خود تیمار خویش

نیک نگه کن بش خویش در / باز شو از سیرت خونخوار خویش

تیز بفرمان تن بد کنش / خشم مکن فتنه بیدار خویش

داد با نفس ز نیکی بخواه / زین تن بدخو نگونسار خویش

دین و خرد باید سالار تو / تات کند یارت سالار خویش

یار تو

یار تو باید که بگردد ترا / هم تو خودی خیره خریدار خویش

چونکه بگوید همی آزار من / گر نپسندی ز دگر آزار خویش

چون تو کسی را ندهی زینهار / خلق ندارد ت بزنهار خویش

رنج بری دیدم فرا پیچ تو / زین تن بدخوی سکلبار خویش

هش خردمند شدم داور او / از تن خونخوار کنم کار خویش

یک یک بروی بشمردم همه / عیب تن خویش با قرار خویش

گفت کنه کار تو همچون رسن / بایدت اکنون خود استغفار خویش

آب خرد جوی و بدان آب شوی / خط بدی پاک ز طومار خویش

حاکم خود باش و بدانش بسنج / هر چه کنی راست بمعیار خویش

بنگر و با کس مکن آن ناسزا / آنچه نداریش سزاوار خویش

آنچه ازو نیک نیاید مکن / داور خود باش بمشعار خویش

ور پس آن نیز دلیلی بگیر / بر خرد خویش ز گفتار خویش

قول و عمل چون بهم آید بدانکه / رسته شدی از تن غدار خویش

راز کسان با کس دیگر مگوی / خود بکس مده اسرار خویش

خوار کند صحبت نادان ترا / همچو فرومایه تن خوار خویش

خوردی از او بس بود آنگه کند / رنجه بر ارزیدن بسیار خویش

سر کند از دوست تا بکر / بر کند معده ناهار خویش

راه بده جز که خردمند را — جز بضرورت سوی دیدار خویش
تنها مسپار به از یار بد — یار ترا بس دل هشیار خویش
مرد خردمند ترا خیره کرد — رب نگویند بجز و از خویش
چون دلم انبار سخن شد بس است — فکرت مغز خازن انبار خویش
در همی نظم کنم لاجرم — بی عدد و مر با شعار خویش

پشتم قوی بفضل خدایست و طاعتش — تا در رسم مگر برسول و شفاعتش
پیش خدای نیست شفیعم مگر رسول — دارم شفیع پیش رسول آل و عترتش
با آل او روم سوی او پس باک نیست — بر کرم از منافق ناکس شناعتش
دین خدای ملک رسولست و خلق پاک — امروز بندگان رسولند و رعیتش
گر سوی آل مرد نشود مال او چرا — زی آل او نشد ز پیمبر شریعتش
بر بنده او تو طاعت تو نیست هم از آنکه — پیغمبرست ز طاعت بر امتش
گفت که بنده را تو نه طاعتی مکش — و آنگه نگشت از تو نبودی بطاعتش
اندر حمایت تو نه پیغمبر خدای — مشکل حمایتش که نبود کت حمایتش
پیغمبرت نیست پیش رو خلق یکسره — کز قاف تا بقاف رسیده است دعوتش
آل پیمبرست ترا پیش رو کنون — از آل او متاب و نگهدار حرمتش
فرزند اوست حرمت او چون نداریش — پس خیره خیر امید چه داری ز رحمتش

آگاه تو نه که پیمبر کرا سپرد — روز غدیر خم ز منبر ولایتش
آنرا سپرد کایزد در دین و خلق را — اندر کتاب خویش بدو کرد اشارتش
آنرا که چون چراغ بد پیش او بتافت — از کافران شجاعت پیش شجاعتش
آنرا که همچو سنگ سر عمرو روز بدر — در حرب همچو موم شد از بیم ضربتش
آنرا که در رکوع عطا کرد با سوال — درویش را به پیش پیمبر سخاوتش
آنرا که جز نام نهادش رسول حق — امروز نیز درست سوی خلق کنیتش
آنرا که هر شریفی نسبت بدو کنند — زیرا که از رسول خدایست نسبتش
آنرا که کس بجای پیمبر جز او نخفت — با دشمنان صعب بهنگام هجرتش
آنرا که مصطفی چو همه عاجز آمدند — در حرب روز بدر بدو داد رایتش
شیر مبارزی که سرشتست روز کار — اندر دل مبارز مردان محبتش
در حرب که پیمبر ما معجزیست — از معجزات خویش قوی تر رکوتش
قسمت نشد بخلق درون دوزخ و بهشت — بر کافر و مسلمان الا بقسمتش
در بود مر مدینهٔ علم رسول را — زیرا جز او نبود سزای امانتش
گر علم بایدت بدر شهر علم شو — تا بر دلت بتابد نور سعادتش
او آیت پیمبر ما بود روز حرب — از ذوالفقار بود در صمصام آیتش
گنج خدای بود رسول و ز خلق او — گنج رسول خاطر او بود و فکرتش
هر کو عدوی گنج رسولست بی گمان — جز جهل و بخس نیست نشان و علامتش

شیر خدای را چو مخالف شود کسی | هرگز مکن مگر بجزی بهیچ تهمتش
شیر خدای بود علی ناصبی خرست | زیرا همیشه می برد خر زهیبتش
هر که آفت خلاف علی خورد بد روش | تو روی ازو بتاب و بپرهیز از آفتش
لیکن چو حرمت تو ندارد تو از گزاف | مشکن ز بهر حرمت اسلام حرمتش
اندر مناظره سخن سرد ازو مگیر | زیرا که نیست جز سخن سرد آفتش
دشنام دارد او همه حجت کنون یکیک | روز شمار را که شنوده است حجتش
ابلیس قادرست ولیکن بخلق در | جز بر دروغ و حیله گری نیست قدرتش
قیمت سوی خدای بدین است خلق را | آنست قیمتی که نموده است قیمتش
نصرت بدین کن ای پسر مر خدای را | گر بایدت که بهره بیابی ز نصرتش
غره مشو بدولت و اقبال روزگار | زیرا که با زوال همانست دولتش
دنیا بسوی مرد مثل چو فا زنست | نه شاد باش ازو نه غمی شو ز فرقتش
نیکست ازانکه نیک و بدش بر گذشتنیست | چیزی دیگر همی نشناسم فضیلتش
زهرست نعمتش چو بیابد همی رهی | از مرگ هر کسی که چشیده است نعمتش
با محنتش بنعمتش اندر مکن طمع | زیرا ز نعمتش نشود دور محنتش
شاید که همتم نبود صحبت جهان | چون نیست جز که مالش هر کس مهمتش
بسیار داد خلعتم اول وزان پس | از مرگ هر کسی که چشیده است نعمتش
از روزگار خلق ملولم کنون ازانک | پشتم بگرد کار دو رسولت و ملتش

با حاجتم بفضل خداوند لاجرم | اندر جهان و هر که بمن نیست حاجتش
تا در دلم قران مبارک قرار یافت | پر برکتست و خیر دل از خیر و برکتش
منت خدای را که نکرده است منتی | پشتم بزیر بار مگر فضل و منتش
ای بهترین ملک نیست در جهان | کز ملک دیو یکسر خالیست مملکتش
با طلعت مبارک مسعود او ز سعد | خالیست مشتری را در قوس طلعتش
یا رب بفضل خویش تو توفیق ده مرا | تا روز و شب بدارم طاعت بطاعتش
و اندر رضای او که و بیگه بشعر زهد | مر خلق را برت کنم علم و حکمتش
مستنصر معانی حکمت بنظم و نثر | بر امتش که خواند الا که حجتش

نیکو چه چیست و خوش چه ای برنا | دنیاست ترا نکو و خوش حلوا
بنگر که درین دو را چه میدانند | انست نکو و خوش سوی دانا
حلوا نخورد که جو بباید خر | دنیا نبود بکار بوزینا
خر مردم با خرد همی باید | هنگام خورد و نظر خوش تنها
حلوا بخور نکو چو دنیا کن | تا مرد خرد بگویدت رعنا
شربت نکو بجز نخوش دانش | هر دو خوش و خوب و در خورد همتا
دنیا دلت شرم زی عاقل | حلوای دلست علم زی والا
خورد تو دار نکو و باشد می | گر شرم کند نکو بود خورد

گر شرم نبایدت ز نادانی / بی‌شرم‌تر از تو کیست در دنیا
کوری تو کنون بوقت نادانی / آموختنت کند بحق بینا
تو عورت جهل را نمی‌بینی / آنگاه شود بچشم تو پیدا
این عورت بود آنکه پیدا شد / در طاعت دیو از آدم و حوا
ای آدمی ار تو علم ناموزی / جز با در و جز بدر شوی رسوا
چون بت بود قامت دانش / جز سرو چه سود مر ترا بالا
دانا ز تو چون چرا و چون پرسد / بالات سخن نگوید ای برنا
شاید که ز بیم شرم و رسوائی / در جنبش علم دل کنی یکتا
ناموخت خدای مر آدم را / جز عور برهنه گشت جز کاسما
بپرس که چه بود نیک از آن اسما / منکر بد دروغ عامه و غوغا
تا نام کسی بخشت تا موزی / در مجمع خلق چون کنیش ادا
از نام بنامدار ره یابد / چون عاقل و تیزهش بود جویا
خرسند مشو بنام بی‌معنی / نام تهی است زی خرد عنقا
این عالم مرده سوی عز نابت / وان عالم زنده ذات والا
سوی فن همه چیز راه بنمای / این نام رونده بر زبان ما
دو نام دگر نهاد روم و هند / این را که تو خوانیش همی خرما
بوبیت نه صین و نوش و بادری / نام معروف عنبر سارا

چنین

چندین عجب از چه پدید آمد / از خاک بزیر گنبد خضرا
این رستنی است و نار و آن برگو / وان با سخن است و این سوم گویا
این زشت و سپید و آن سیه نیکو / آن گنده و تلخ و این خوش و بویا
از مایه جسم و از یکی صانع / یاقوت چرا است این و آن مینا
این جزو کهاست جوش شبانی / وز کل دلیل کرد دست اجزا
ز علت بودش جهان بپرس / مفکن بزبان دهر هائی سودا
انگار که روز آخر است امروز / زیرا که هنوز نامدست فردا
چون آخر عمر این جهان آمد / امروز بباید شش یکی مبدا
کشتی خود است در وی این / تا غرقه نگردی اندرین دریا
گر با خردی چرا نپرهیزی / ای خواجه ازین خورنده اژدرها
با طاعت و ترس باش همواره / تا از تو بدل حسد برد ترسا
پرهیز بطاعت و بدانش کن / وانگه برشو تو کوکب جوزا
زین چرخ برون خرد همی گوید / صحرا است یکی و بیکران صحرا
زانجا همی آید اندرین گنبد / از بهر من و تو این همه نعما
هرگز نشدست خلق ازین زندان / جز کز ره زودبان علم آنجا
چون جانت بعلم شد در آن معدن / سرما ز تو دور ماند و هم گرما
بپرست خدای را و خود بشناس / او با صفت و ز بی‌صفت تنها

وز آنکه فلک‌ها بر او گردد   ایزدش بگوی خیره ای شیدا
کان بندهٔ ایزدست و فرمان‌بر   مولای خدای را مدان مولا
وز از خدای اگر نه آگه   بر حجت دین چرا کنی صفرا

در درج سخن بکش و در بند   عنان را در بدست زهد در بند
بآب پند باید شست دل را   چو سالت بر گذشت از شصت و از اند
چو در دل مرد را از دیو گره   همی چند افکنده بند بر بند
مده پندش که بگشاید سرانجام   ز بند دیو ملعون دیو را بند
جرار تنهای جبلی را حکیمان   ز علم و پند گفتستند پیوند
چو صبر تلخ باشد پند لیکن   بصبرت پند چون صبرت شود قند
نخستین پند خود گیر از تن خویش   وگرنه نیست پندت جز که ترفند
بران سقا که خود خشکست کاش   گهی بگری و گه بفسوس برخند
چه باید بند چرخ گردون گردان   همه بندست و بل زندانست و بازند
چه داری چشم از چرخ این و آن را   به پیش تو بدین خاک اندر افگند
نه بندست ار نباشد نیز بندی   پدر بند تو و تو بند فرزند
منه دل بر جهان کز بیخ برکند   جهان جسم را که او افگند بفکند
نگر چه برکنی زان خورد باید   که جم خوردست از آن کو خود برافکند

ایدادر

ز بیداری سر گشت صحا گنی   که گوید او ببندست در دماوند
ستم مپسند از غیر بر تن خویش   ستم از خویش بر غیر نیز مپسند

چیست این خیمه که گوئی پر گهر دریاستی   یا هزاران شمع در پنگانه از میناستی
باغ اگر بر چرخ بودی لاله بودی شیرش   چرخ اگر در باغ بودی گلبنش جوزاستی
از گل سوری ندانستی کسی عیوق را   این اگر رخشنده بودی آن اگر بویاستی
صبح را نگر پس پروین بدان ماند درست   گر پس سیمین تذروی بسدین عنقاستی
روی مشرق را بپاراید بوقلمون سحر   تا بدان ماند که گوئی مسند داراستی
جرم گردون تیره و روشن درو آثار صبح   گوئی اندر جان نادان خاطر داناستی
ماه نو چون زورق زرین بکشتی هر شبی   گر نه این گردنده چرخ نیلگون دریاستی
هست این دریا بل این پرده بهشت خرمست   گر نه این پرده بهشتی نه بر حوراستی
بلکه مصنوعی تمامست این بقول منطقی   گر تمامی است کوراینست هر گز کاستی
آسیای راستست این کابش از بیرون اوست   می شنیدستم بتحقیق این سخن از راستی
آسیا ما را بهر چیز از او بیرون شوی   و بدرانجام بدیدی چشمت از پیداستی
چیست گوئی آسیا مر آسیا را غله   گر نبا ستیش غله آسیا ناراستی
عقل اشارت نفس ما را همین اندوی کند   کین هنا سا ... کرده زبهر ماستی
نفس ما بر آسیا که پادشا گشتی چنین   گر نه نفس مردمی از کل خویش اجزاستی

بعد کار و چرخ انجم سر بر بالیشی
گر نه این روز دراز دهر را فردا استی

چرخ میگوید بگشتنها که من می بگذرم
جز همی چیزی نگفتی گر چو گویا استی

قول او را بشنود دانا ز راه گشتنش
گشتنش گویا استی گر همچو ما آدا استی

کس نمیداند کزین گنبد برون احوال چیست
سر فرو کردی اگر شخصی درین بالا استی

نیست چیزی دیدنی زانجا برون وزین قبل
که گمان آید کزین گنبد برون صحرا استی

دهر خود می بگذرد تا حال او می بگذرد
حال کش هستی کرد با مبدا استی

هرکسی چیزی همیگوید ز تیره رای خویش
تا گمان آید که او قسطای بن لوقا استی

این همیگوید که گر تان هستی دو کردگار
یعنی واجب که هرگز خار با خرما استی

این چرا بنده ضعیف و چاکر هر کس بدی
وان چرا شاه و قوی و مهتر و والا استی

ور جهان را یکسره ایزد مسلمان خواهدی
جز مسلمان نه جهود استی و نه ترسا استی

وانکه گوید جمله عدلست آن ز هر نیکبخت
خواست او را بوده باشد هیچ مار خواستی

وانکه گوید گر جهان را صاحب عادل بدی
بر جهان و خلق یکسر داد او پیدا استی

ریگ و شورستان و سنگ و دشت و غار و آب شور
کشت و میوستان و باغ و راغ خرم با استی

می نگفتی راستی گر از زبان این خسان
عاقلان را گوش کردن قول من یارا استی

ور نشایستی که دین گستر بدی هر خسی
کردگار این جهان پیغمبری غشا استی

ور تفاوت نیستی یکسان بدی مردم همه
هر کسی در کار خود یکتای بی همتا استی

وین چنین باشد خرد واجب نیاید نیز از آنک
هر کسی همتای خلقتی در خود یکتا استی

وانچه گر جنبش محال آید نشاید بود آن
پس نشاید گفت اگر هستی چنین زیبا استی

پس محال آورد حال دهر قول آنکه گفت
تیر بر گرنه این مولا و آن مولا استی

وانکه گوید خواست مار ایش میگوید همی
کاین همانا قول مردیست با شیدا استی

این چنین بیهوش بر محراب و منبر کی شدی
گر بچشم دل زغفلت نابینا استی

پس این ثبت مقلد که شدی خم اندر رکوع
گر نه در جنت امید قلیه با حلوا استی

جای کم خواران و ابدالان کجا بودی بهشت
گر باندازه فراخ معده اینها استی

حجت امر خدایت ای پسر مرد عقل
امر از او بر خواستی گر عقل از او برخاستی

خلق را و مرد را و جمله فرمود آنچه بود
کی روا باشد که کوته زین پس خرد راستی

گر شنیدی گفتمت شایسته قول غم تمام
پاک و با قیمت که گوئی عنبر سارا استی

وانکه میگوید که گر حجت حکیمستی چرا
در دره زینیان نشسته مفلس و تنها استی

از نماز و روزه و تسبیح نگشاید در آن
خواه کن خواهی مکن من با تو گویم راستی

من بگویم کانچه دارو شاه ملکستی مرا
وانچه من دانم ز هر فن علمها او راستی

من درانجا خوار و زار و بینوا که ماندمی
گر نه کار دین چنین پر شور و پر غوغا استی

کی شدستی نفس من برشته حکمتها سوا
گر نه محمد و حم سوگند دل شیدا استی

از شوم تن خویش بحث کردی
ابلیس ترا داد صد آتش

از حبل در ما و به بنا نه
خود رفت بدانجای چاکر

درصفت ابرها و تغییر هوا در زمستان

چه بود این چرخ گردون را که دیگر گشت سامانش / بستان جامهٔ زربفت بدرید و چو بارانش
منقش جامه‌هاش از اکنون بپوشید فرو ردین / فرو شست از نگار و نقش باد مهر و آبانش
همانا با خزان با گل بستان عهد و پیمان کرد / که پنهان شد چو دید او که هر خزان بگسست پیمانش
ز سر بنهاد شاخ گل بباغ آن تاج پر درش / برخ بر بست خورشید آن نقاب خز خلقانش
همانا سر که بپوشیدش بدیبا باد نوروزی / خزانش باد پنهان کرد در محلوج کوهانش
یکی گردنده گوهر برشد از دریا بسوی گردون / که جز کافور و مروارید و گوهر نیست در کانش
نهنگ راهی ماند که گردون را چو مار و / چو اژدرها برآید جرم تیره زنگ عصیانش
نباشد جز که یکمیدان نشیب و کوه و هامونش / نیابد پیش یک لقمه خراب و خاک عمرانش
نپوشد جز بدو عالم ز خز و از پیراهن / نگردد جز که از خورشید برسوده گریبانش
بغرد همچو اژدرها چو بر عالم بیاشوبد / ببارد آتش و دود از میان کام و دندانش
خزینهٔ آب و آتش گشت بر گردون که پنداری / ز خشم خویش دوزخ مرکب کرد یزدانش
بمیرد چون بگرید سیر تا اشبار پنداری / که چیزی جز که گریه نیست ترکیب تن و جانش
مگر تخت سلیمانست کز دریا سحرگاهان / نباشد مرکب و هامون مگر باد جولانش
چنین تیره چرا آمد ای مبارک تخت رخشنده / همانا که سلیمانت بدزدیدند دیوانش
تو مر غاز را همی سایه کنی امروز اگر روزی / ترا سایه همی کردند و او را نیز مرغانش
فلک را پرده و کُه را کلاه و خاک را خیمه / میا نگر گرد بر زد اش میان چرخ دوار کاش

چو دایهٔ مهربانه جمله فرزندان عالم را / همی گردی بگیتی هست در آباد و ویرانش
بفعل خوب یزدانا بروی زشت اهریمن / سلیمانه بپرده در بدر بر دیو دربانش
بفعل خوب تو خوب است روی زشت تو زی آن / که او مر آفرینش را بداند راه و سامانش
اگر با میر صحبت کرد میر اندیشه‌اش را / وگر با خان برادر شد نجاشی دید از جانش
نیاساید ز بیدادی که مرکب شیر رو داود / فرو ساید اگر سنگی که بر پیرست سوهانش
بکش نفس ستوری را به تیشهٔ حکمت و طاعت / بکش زین دیو دست را که بسیار است دستانش
یکی قول فریبنده است نفس آرزوخواهت / که پیدا کی چرا خورده است و نادانا ببایانش
به ره باز آید این گمراه دیو تو گر بخواهی تو / مسلمان نه بیابد گر خود باشد سلیمانش
که را عقل از فضایل خلعت دینی بپوشانند / نداند کرد از آن خلعت بهر این دیو عریانش
مرا در پیرهن دیوی منافق بود و گردنکش / ولیکن عقل یاری داد تا کردم مسلمانش
مرا در دین چندان است گرچه حیران و گم بوده / بجز آن حیوان که حیوان دگر کرده است حیرانش
مرا گویند بد دین است و فاضل بهتر آن بودی / که دینش پاک بودی و نبودی فضل چندانش
نه بیند چشم ناقص طاعت پر نور فاضل را / که چشم را بجنبد از دیدن او خار نقصانش
بود خفاش و نتواند که بیند روی تابانش / زمین پنهان نمود زیرا منم خورشید رخشانش
مغیلانست جاهل مشتم و نیستم اورا ریحان / نداد او پیش ریحانم خطرها خوش مغیلانش
همیگوید بپرسیدش پس از ایمان بر دو فرقان / ز پیغمبر رسول مصطفی در فضل یارانش
اگر کمتر خواند مر علی را از همه یاران / نباشد جز خطا از جهد او در اسلام و ایمانش

علی ها رون امت بود دشمن زان همیدارد   مرا او را کش چنین آموخت ره فرعون و هامانش
اگر منکر شوم دخویش را بر کفر و جهد من   گواهی یک سره بدهند جبال خراسانش
چرا گوید خردمند آنچه بدهد بر صواب او   گواهی عقل بدهد آنکه بعد آیات قرآنش
چرا گویم که بهتر بود در عالم کسی زانکس   که بر اعدا ابر تیغ محنت بود بارانش
ازان سید که از فرمان رب العرش پیغمبر   وصی کردش در آن معدن که منبر بود بالانش
ازان مشهور شیر نر که اندر بدر و در خیبر   هوا از چشم خون بارید در صمصام خندانش
حری حیران و بی سامان گردی   اگر دیدی بضعف دشمنان سام نریمانش
کسی کو دیگری را بر گزیند بر چنین چیزی   بپرسد روز حشر ایزد ازان مردی بهتانش

از مرو نامد ملک هرگز جز پیر باید خبرش   نشنود رست چنین گفتاری از پیغمبرش
منکر شدش نادان ولیکن نیست دانا منکرش   هر کو بماند حق این قول نباید منکرش
بشناس مبدع راز خالق تا نه از ری بمبرش   حیدر همی کرده است اشارت خلق را بر منبرش
بر دیگران در علم توحید است فضل و مخبرش   روح القدس بودی چو بر نشستی یاورش
رستم نبرا بودی چو او مثل حسی لشکرش   بنوشت کفر و شرک را جز تیغ ایمان گسترش
جز تیغ و دل لشکر اعدا نبودی لشکرش   جز سر چرا هرگز نخستی زیر تیغ سر حرش
کردن طاعت زکزافه داد عمر و عنترش   برخوان اگر نه بهشتی آیات فتح خیبرش
سر بر بنا شکر نباشد حب حیدر افسرش   فخرت روز حشر باد ار کردن فرخ جبرش

ازنخستی

از دو شمشیر برآید کشتم و از زین دو گوهرش   روزی ره بگریزد شقی از ما و رو در جواهرش
دانشش بگیرد حیدرم و استم بگیرد عمرش   رفتم پس آبشخورش بود گر پس آبشخورش

امهات و نبات با حیوان   پنج وش خند بار شان انسان
بار مانند تخم خویش بود   سرتا به چو باقی پایان
چون سخن گوی بود آخر کار   جز سخن چیز روا بود سار ان
تخم ها یا کمان سخن بوده است   خوب تر زین کسی نداد نشان
نه سخن نکته تر از یکی باشد   نه بگوید کم از دو حرف زبان
یک سخن با دو حرف خویش چنانک   خرد و جان زو حدیث یزدان
اینجهان هم بدان سخن ماند   حرف او ساکن است یا جنبان
وان سخن را مثل نمودم زن   حرفها را نبات با حیوان
وان سخن خود نه جز دو حرفش جز   جز ترا را حروف او بنیان
وانچه او از سخن پدید آید   بسخن باشدش بقا و توان
بسخن مردم آمده است پدید   بسخن جان او رسد بجنان
سخن اول از شریف خرد   سخن آخر از عزیز قرآن
سخنت اول و سخنت آخر   سخن خوب شو درین دو میان
اینجهان کثیف جز ش تست   جان این تن از آن لطیف جهان

نعمت این بخور بصورت جسم نعمت آن ببر بصورت جان
تنت را مادرین زمان و فلک پدر او هردوان حیران
جانت را مادر و پدر گشتند نفس و عقل شریف جاویدان
این فرودین بدین دو باز رسند آن برین را بدان دو باز رسان
تن تو چون بپاش صورت این هم جهانها فرو هم ریحان
صورت جان تو شناختن است مر فلان را حقیقت از بهمان
آنکه معقول هست چون بهمان وین که محسوس نام اوست فلان
جفتها را بطاق بشناسی بغلط تو فتی درین دوران
جفت را جفت طاق دان ز نخست با صفت جفت با صفت نعمان
حد و محدود جفت یکدگرند نیست با هست چون مکین و مکان
عقل و معقول هر دوان جفتند همکنان جفت کرده سبحان
طاق با جفت هر دوان جفتند زانکه توحیدش زیر بیان
چون بر ان حد و جفتها برتر آ از پایه حیوان
ای برادر شناخت محسوسات نردبانیست اندرین زندان
تو بپایه‌ش یکان یکان بشو پس بپا سار بر سر سولان
سر آن نردبان بمعقولست که سرا هست زنده و آبادان
آن همه نور و راحت و نعمت وین همه رنج و ظلمت و ویران

نیست مرگت و هست هست حیات نیست کفرت و هست هست ایمان
مرگ جهلست و زندگی دانش مرده نادان و زنده دانایان
جهل مانند مست و علم چو هست جهل چون درد و علم چون درمان
هست مانند علم و دانا مرد مست کرده جهل نادانان
وانکه از نیست هست گرددش او براحت رسد همی بجوان
وانکه او هست و نیست خواهد شد سوی زندان کشیدنش از بستان
نیست را هست صنع یزدان کرد هست را نیست صنعت شیطان
ای اخی دوزخ و بهشت ببین یکسان شو ز مالک و رضوان
آنچه وز نابد اندرش نیست است کس نه اندیش را سامان
هست و دانش قرین و جفتانند نیست با جهل هردوان زوجان
جهد کن تا ز نیست هست شوی بر نمانی روان ز بار گران
بر با هست جفت و بد باش بهر جان ز نیستی بر هان
بهتر جانور همه مردم بهتر مردمان امام زمان
حیوانکه گوهری گیرد قیمتش برتر آید از دو گران
گر بگیریم خوی بهتر خلق زو تری بر شویم زی کیوان
بهترین زمانه هست آن کس که عامل دین اند مهر و جان
دل او داد را همین رهبر امر او خلق را همین میران

داد و دانش بغز او زنده است
وین دو دنیا بنور او رخشان

جوهر عقل زیر کفهٔ اوست
گر کسی بایدش رخورد کان

فتح را نام اوست فتح بزرگ
بنمایش خیال بسته میان

سوی او آی اگر ندیدستی
ملک داود و حکمت لقمان

کمترین چاکرش چو اسکندر
کمترین خادمش چو نوشروان

چرخ بر به کمانش کرده کمیز
نحس بر دشمنش کشیده کمان

ایمن در بزرگ حکمت او
گستریده فراخ شادروان

کعبه جان خلق بیکر اوست
حکمت ایزدی درد مهمان

گرد او گر طواف خواهی کرد
جان بشوی از پلیدی عصیان

گر تو از گوسفند او باشی
بخوری آب چشمهٔ حیوان

ای رسیده ز تو جهان بکمال
ای مراد از طبایع و ارکان

بنده را دستگیر باش بفضل
بخراسان میانهٔ دیوان

تخم دادی مرا اگر کشت کنم
نفکنم تخم تو بشورستان

چه کشد دز خوک و خار گرفت
تخم اگر بفکنم به نادان

گوسفندی که خوی خوک گرفت
بر نیندیشد از ضعیف شبان

ارزوی ما زمانه خود دارد
ما زار ازو کرت بیازارد

ز عقل

وز عقل یکی سپر کن ار خواهی
کت دهر ز تیغ خویش بگزارد

تعویذ وفا برون کن از گردن
ورنه بجفا کلوخ بفشارد

آتش کریم طبع کو احسان
با اهل وفا و فضل خود دارد

ور سفله حذر کنید کز ناکس رد
ور نا چو سگ اهل خواری انگارد

سفله است سفیه و شوره در سفله
هشیار حذر بحشم که کارد

بر شوره مریز آب خوش ایرا
نایدت بکار چیز بپا خارد

خارست درشت همت جاهل
کو چشم وفا و مردمی خارد

مسپار بدو هر سفله دل زیرا
آزاده دلش بسفله نسپارد

ایمن شو از زمانه ایرا کو
مارست که خشک و تر بیوبارد

گر بگذرد از تو یک بدش فردا
ناچار از آن بترت پیش آرد

کم بیند مردم از جهان رحمت
هر چند که پیش کرید و زارد

این شوی کش پلید هر روزی
بنگر چگونه روی بنگارد

وز شوی نهان بغدر و مکاری
در جام شراب زهر بگسارد

وان فتنه شده ز دست این دشمن
بستاند ز بر و نوش پندارد

آزاد که چنین زنش بفریبد
شاید که خرد برد بشمارد

آتش خرد که حق این جادو
مرد از ره دین و زهد بگزارد

وز ابر زبان سر سک پر حکمت
بر کشت هش و خرد فرو بارد

ور سر بکشد خرد ز هشیاری | بر پیشش بار دین بر انبارد
دیوست جهان که زهر قاتل را | در نوش بکر می بیاچارد
چون روز به پند ایمنا دی را | هر کس که او خروش بگذارد
آزاد که پیرش در خود باشد | با دیو نشست و خفت نگذارد

ستایش دنیا می‌کند بسبب آفتهای آخرت

جهانا چه در خورد و بایسته‌ای | دگر چند با کس نپایسته‌ای
بظاهر چو در دیده خس ناخوشی | بباطن چو در دیده بایسته‌ای
اگر بسته را گهی بشکنی | شکسته بسی نیز هم بسته‌ای
چو آلوده می‌بینی آلوده‌ای | ولیکن سوی شستگان شسته‌ای
کسی کو ترا می‌نکوهش کند | بگویش هشیوارم ندانسته‌ای
چه با زفتی شرم و آهستگی | اگر شرم کن مرد آهسته‌ای
ترا من همه راستی داده‌ام | تو از من همه کاستی جسته‌ای
ز من رسته‌ای تو اگر بخردی | بچه نگوی آنرا اگر رسته‌ای
بمن بر کند داد ایزد ترا | تو بر من بکذبت چه بنشسته‌ای
ز بهر تو ایزد درختی بکشت | که تو شاخ از بیخ او جسته‌ای
اگر گر بر او رسته‌ای سوختنی | دگر راست بر رسته رسته‌ای
بسوزد بلی هر کسی چوب کژ | نبرد که نا دم یا بسته‌ای

تو تیر جهانی سوی دشمنش | ز تیرش چرا خویشتن خسته‌ای
چو با راه و با رسته کشتی مرا | چگونه که بی راه و بی رسته‌ای
چو دانش نیاری ترا خواسته‌ام | وگر دانش آری مرا خواسته‌ای

یاد می‌کند روزگار را و پوشیده می‌کند ازنبار

این بار سیه پیکر با پر و چنگال | کو هیچ نه آرام همی یابد و نه حال
بی آنکه ببینیش تو خوش خوش برباید | گاهی زن و فرزند و گهی خان و گهی مال
چون بر تو همی تیز کند چنگ پس او را | جوینده چرایی تو بدندان و بچنگال
بر تو و بال تو جوانی و جمال است | وین بار نخواهد بجز این پر و جز این بال
کو منظر قصر صنم را شکند پشت | که منظر و کاخ و ملکی را کند اطلال
احوال دگر گردد ازو بر من و بر تو | همواره نخواهد شدن او را دگر احوال
بر پر از او پری و علت مر او را | نه گردن و دست و نه قیدست و نه اغلال
مانندهٔ ماریست که همیش سپید است | از سوی سر و زشت سیاهیش بدنبال
با مردم هشیار فصیح است اگر چند | گنگ است سوی بی‌خرد و بی‌خرد و لال
روز و مه و سالش بکند پست از ایرا | پاینده بدو پست شده روز و مه و سال
ای خواجه ازین مار و ازین یار حذر کن | زیرا الف پشت تو زو نیست شده دال
بنگر که بدل کرد با مروز ترا دی | ز نار ترا یار همو کرد با مسال
دیدی ره نه عشته بودی و نه خال گیرا | کو گرد ترا عشتم و هم او کرد ترا خال

بنگر که کجا خواهد این بار رهی برد / دیوانه مباش آب بپیمای بغربال
مالیده شدی در طلب دل چو شبیه / تا کی زنی اندر طلب مال کنون فال
اکنون که بیامد کجب مال و شدت عمر / ای بی‌خرد این دست برآمدت همی مال
زنجای چو جیپال تهی دست برون رفت / محمود که چندان بستد مال ز جیپال
آن جاه و جلالت که بیالت بود امروز / اکنون ز خردمند نه جاهست و نه جلال
جاهی و جمالی که بصندوق درونش / جاهی و جمالیست گران سنگ و پرآکال
جاهت بخرد باید و اجلال بدانش / تا هیچ نبایدت نه صندوق و نه جمال
چون تنت نکوحال شد از مال ازانپس / جانرا بخرد باید کردنت نکوحال
دانا بسخنهای خوش و خوب شود شاد / نادان بسرود و غزل و مطرب و قوال
آنرا که به بیهوده سخن شاد شود جانش / بفروشش بیکدسته خس تره بقال
زان مرد که او کتب فتاوی و حیل ساخت خوش / برصورت ابدال بد و سیرت دجال
حیلت نه ز دین است اگر بر ره دینی / حیلت مسگال ایچ و حذر دار ز محتال
کردار نبودش چنین حیلت و رخصت / این خلق بپذرفت ازو حدثنا قال
امثال قران گنج خدایست چگونه / از حدثنا قال کشیده شود امثال
بر علم مثل معتمدان آل رسول‌اند / راهت بنماید سوی آن علم خبر آل
قفلست مثل گر تو بپرسی ز کلیدش / بر علت جهلست ترا الکحل و قفال
پرست مثلها قران تا نگزاردش / آسان نشود بر تو نه امثال و نه اهوال

كنا

گویا که فقیه مشکل قران بگشاده است / تکیه زده و خیره بر آن خشک شده یال
کس بند خدا را بکالش نگشاید / با بند خدا ایچ منه دست بمسگال
داد دست نشان سوی طبیبی کت ازین درد / تدبیر دوی آرد سوی بهتری اقبال
گر جان تو بر کینهٔ آن شهره طبیبست / شو درد و بلا کش و همواره همی نال

وصف میکند بهار را و آنکه خدای تعالی زمین را زنده میکند بعد از مردنش

چون در جهان نگه نکنی چونست / کز گشت چرخ دهر دگرگونست
در باغ و راغ مفرش زنگاری / بر نقش زعفران و طبرخونست
چون شاخ بار شاخ سمن پروین / که ماه نو خمیده چو عرجونست
وان ابر همچو کلبهٔ ندافان / اکنون چو گنج لؤلؤ مکنونست
بر چرخ همچو لاله بدشت اندر / مریخ چون صحیفهٔ پرخونست
با چرخ بر ستاره نگه کن چون / پر لاله و سبزه درخور و مقرونست
چون روی لیلیست گل و بنفشه / سرو نوان قامت مجنونست
چون مشتریست زرد گلش لیکن / این مشتری بعنبر معجونست
مشرق بنور صبح سحرگاهان / رخشان لبان طارم زرگونست
گویا میان خیمهٔ پیروزه / پر زاب زعفران یکی اهونست
دشت ار چنین نبود بماه دی / بارد بهشت ماه چنین چونست
صحرا الا زورد و زر شنگرف / ار نهر چه منقش و مدهونست

خاکی که مرده بود و شده ویران
اکنده چرا شد و زچه گلگون است

ای مشک بوی سرخ گل زنده
زان زشت خاک مرده مدفون است

آن مرده را که کرد چنین زنده
هر کس که این نداند مغبون است

این کار را ازانکه زنده کند ما را
ایزد بحشر مایه و قانون است

این مرده لاله را که شده زنده
یم سلسبیل و محشر هامون است

وان خشک خار و خس که نوزندش
فرعون با سلامت و قارون است

و اندر حریر سبز و ستبرقها
سیب و بهی چو موسی و هارون است

دوزخ تنور شاید مر خس را
گل بهشت باغ همایون است

اندر بهشت خواهد میوه
آنجا چنین که آید و اکنون است

پس هم کنون تو نیز بهشتی شو
کان از قیاس نیز همیدون است

نه خار در خور رطب و نخلست
نه گل سزای آتش و کانون است

پس پیش جای مؤمن پاکیزه
دوزخ که جای کافر ملعون است

نه در بهشت خلد شود کافر
کانجایگاه مؤمن میمون است

بندیش ازین ثواب و عقاب اکنون
کین در خرد برابر و موزون است

گر دیگرست مردم و گل دیگر
این را بهشت نیز دگرگون است

خرما و میوه ها بهشت اندر
داند کزین بهشت نه ایدون است

بی قصه بر علوم فلاطونند
این تاج علمهای فلاطون است

آن فلسفه است

آن فلسفه است این سخن دینی
این شکر است و فلسفه هپیون است

از علم خاندان رسول است این
نه گفته عمرو و فریغون است

در خانهٔ رسول چو ماه نو
تاویل روز بروز افزون است

در کار خوی نیک و کم آزاری
فرزند را وصیت مامون است

گر بد خوست خار و سخن خوش خوی
این لاجرم گرامی و آن دون است

دل را بدین بپوش که دل دین را
درخورد بام ساخته بر هون است

جان را العلم شوی که مر جان را
علم ای پسر مبارک صابون است

بحر است علم را بمثل قرآن
در بحر علم امام چو جیحون است

جیحون خوش است و بامزه و دریا
از ناخوشی و زهر چو طاعون است

ای علم جوی روی بجیحون نه
گر جانت بر هلاک نه مفتون است

دریا نه آب کرد بمثل آن است
چون پرورش تنین و نه زیتون است

کرد مثل بکرد که علم او
از طاقت و جهد برون است

تاویل را طلب کن که چه بود آن
این قول بند یوشع بن نون است

تاویل برگزیده مار جهل
ای هوشیار بادره افسون است

تاویل حق در شب ترسانه
شمع و چراغ و عیسی و شمعون است

ای علم را اقرار که و کشش
اندر میان حجت ما دون است

این راز از درست کسی داند
کش را ل العلم دعوت مشحون است

ای بهوا و مراد این تن غدار ... مانده بچنگال باز آز گرفتار
در غم آزت چو تیر سر شده چون چنگ ... وان دل چون تازه شیر تو شده فگار
گر ترا گل نماید ای پسر از دور ... لیک نباشد گلش همه جز خار
از تو گر او را این گرسنه بستان ... او نه بسیار خورد عمر تو بسیار
بار و بره گذ تو خوره کرده است ... ای شده چوکانت شب دراز بر بار
مرغ بد را الطمع کاه و جو کرده ... زیرک خربنده زیر بار بخروار
خر نیس جو دوید و تو نیس نان ... اکنون در زیر بار می رو خروار
خوار که کردت بیار کاه شه و سیر ... در طلب خواب و خور جز این تن خونخوار
تن که ترا خوار کرد چونکه نکویش ... خوش بخورد آن عدو که کرد ترا خوار
چاکر خویشت که کرد جز گلوی تو ... ایست و انته بزرگ ارث بکی عار
گر تو بدانسته که فضل تو بر خر ... چیست کجا مانده زنده و شکم خوار
فضل تو بر کاو بعقل و سخن بود ... عقل و سخن نیست جز که هدیه جبار
عقل و سخن مر ترا بکار کی آید ... جز تو بهی مست کرده و دل اهشیار
کار خرد چیست نیست جز به تدبیر ... کار سخن نیز نیست جز همه گفتار
کردی تدبیر تو ولیک بهر بد ... گفتی لیکن سرود یا فحش و بیکار
چونکه خورد در دلیل خویش نگردی ... بر نرسیدی زگشت گنبد دوار
هیچ نگفتی در این که کرد و چرا کرد ... کار عظیمست چیست عاقبت کار

من چه بکارم خدایرا که بیاید ... کردن چندین هزار کار و بیادار
گرش نبودم بکار بیهده کی کرد ... بیهده کی باید از مهیمن قهار
واکنون تدبیر چیست نام نیاید ... بد چو برون بایدم همی شد ازین دار
عقل نه بهر تفکرست درین باب ... بر تن و بر جانت ای پسر سر و سالار
عقل تو ایدر ز بهر طاعت و علت ... پس تو چرا نابد و منافق و طرار
آتش دادت خدای تا نخوری خام ... ز قبل سوختن بدو سرود و ستار
چون زبستان آفتاب بخشی ... پس چه توای بخرد چه آن خر بیکار
نیست جز سرت را هنوز کنون بانش ... چون نسپرده است پای تو خر با بار
چرخ همی بنددت بگشت زمان پای ... روزی ازاینجا برون کشدت چو کفتار
عمر ترا چون بموش خویش جهان خورد ... خواهی تو عمرو باش خواهی عمار
تنت چو تارست و جانت بود و تو جامه ... جامه نماند چو پود دور شد از تار
چندین در معصیت مدو که چه دراشت ... چون شتر بی مهار و اسب بی افسار
یاد نیاید ز طاعت و نه ز توبه ... اکنون که تن ضعیف نیست و نه بیمار
بی گنهی تات کار پیش نیاید ... وانگه گفت تب گلو گرفت که نه کار
چون کم بخواهند باز عاریتی جان ... از دولت آنگه دهی بمعصیت اقرار
توبه بسالی که نیز باز نگردی ... سوی بلا گرت عافیت و امان بار
عذر طرازی که میر تو بر امام است ... نیست دروغ ترا خدای خریدار

راست نگردد دروغ دیگر بار / معصیت را بدین دروغ مبار
میر گرت یک قدح شراب فروخت / چه که تو از دین برون شدی زین بار
میر چه گوید گر تو بر در مسجد / ای شده مکره بد جنت مسمار
چونکه بدان یک قدح که داد ترا میر / با تو نه دین و نه قول ماند و کردار
بلکه ترا اول بسوی عصیان بنده است / چیز بسوی طباخ چشم مردم ناهار
یک نبودی تو خود کنون چه حدیثست / گرچه شکم میر زد با قرب شب تار
ای شب تار تازیان بحجب درآیدت / بر زنا آخر سر عزیز بدو پولاد
روزی پیش آیدت بآخر کار روز / دست بگیرد ترا نه میر و نه بنداد
گر تو نگهدار دین و طاعت امروز / ایزد باشد ترا بحشر نگهدار
امروز آزار کس مجوی که فردا / هم ز تو پیک بجان تو رسد آزار
آنچه نخواهی که من به پیش تو آرم / پیش من آر قول و فعل خویش چنان بار
جان مرا گر سوی تو جانت عزیز است / سوی من ای هوشیار خوار مپندار
چون ندهی داد خویش و داد نخواهی / نیست جز این چیز اصل و مایهٔ بیکار
داد تو و داد دست کرد کار تراز نیز / داد بطاعت بداد باید ناچار
ور ندهی داد کرد کار بطاعت / بر تو کسی نیست جز که هم تو ستمکار
هدیه نیابد کس تو جز که رحمت / حکمت چنین بند در دو نسخهٔ معیار

ای غره

ای غره شده بپادشاهی / بهتر بنگر که خود کجایی
آنگه که به بند بسته باشد / هرگز که دهدش پادشاهی
تو سوی خرد ز بند کاسنی / زیرا که بزیر بند هایی
گر بنده نه‌ای چرا از تخت / آنچند گره فرو گشایی
زین بند گران که این تن تست / چون هیچ نیایدت رهایی
پس شاه چگونه تو بر بند / خیره خویش چند مبتلایی
گر شاه تو نه‌ای بخش و بستان / جز از شهری و روستایی
زیرا که ز خلق خوانش خیر / شاهی نبود بود گدایی
یا باز نشست یا تو بازی / زیرا که چو باز پیر بایی
وان را که بمال و جان کنی قصد / خود باز نه که اژدهایی
گیتی سرای دو در سرایست / تو بسته درین دو در سرایی
پروت برند از در مرگ / چون از در بودش اندر آیی
پیوسته شدی بخاک تازه / می رای نیایدت جدایی
گر رای بقا کنی درین جای / بیهوده در ای دوست رایی
زین چرخ کش ایچ خود بقا نیست / تو بر طمع بقا چرایی
گرمی نخورد درست مانده است / زین پر شده چرخ آسیایی
هر کو بخرد بقا نیابد / بیهوده چرا ای چرایی

گر تو نخریده گشتی — یکتا قد تو چنین دوتائی
ای گاو چرا ز شیر مرگی — بندیش که پیش او بپائی
تو جز که ز بهر این توی شیر — از مادر خویش می نزائی
از کاهش و نیستی بیندیش — امروز که هستی و فزائی
دندانت جهانت می بخاید — ای بیهده ژاژ چند خائی
آنجا که شوی همی نپایدت — وانجای همیشه می نپائی
بر طرف دوره چو مرد کُره — اکنون حیران و های هائی
جوزی و بزی و تاخ یکچند — واکنون که بماندت آن روائی
یکچند چو کاد مانده از کار — شو زهد فروش و پارسائی
ای بوده بسی جواب نوزین — امروز یکی کهن حنائی
جاهل نرسد بپارسائی — بیهوده سخن چرا درائی
از بکه بنود روی را تو — بر خاک بمالی و لبائی
گر سوی تو پارسائیست این — والله که تو دیو بر خطائی
زیرا که نخست علم باید — تا پس خدای را بشائی
هرگز نبرد کسی بیاذر — تا پخته گندم بهائی
بر خاک و خس تو ای نکوسال — از بیخردی و از مرائی
هرچند تنبخش هیچ دانا — با چاکر و اسب و بارو دائی

چون یک سخن خطا بگوئی — بر جهل تو آن دهد گوائی
ای گشته بکار کهنه دیوی — واکنون بتوی شده خدائی
اکنون مردم شوی گر از دل — دیوی بجزد فروز آئی
شوراب ز قعر تیره دریا — چون پاک شود سمائی
آینه غریز شد سوی ما — چون نور گرفت روشنائی
با علم گر آشنا شوی تو — با زهد بباید آشنائی
با جهل مجوی زهد ازیرا — گز جهد نیایدت بهائی
ای جاهل چون شوی بمسجد — ای تشنه چون کنی سقائی
گر جهد کنی بعلم ازین چاه — یکروز بمشتری برآئی
درخورد ثنا شوی بدانش — هرچند که در خور هجائی
یکروز چنان شوی بکوشش — کامروز همی چنان نمائی
خورشید سوی تو نامه بدانش — هرچند ضعیف چون سهائی
دانش ثمر درخت دین است — بر شو بدرخت مصطفائی
تا میوه جانفزای یابی — در سایه برگ مرتضائی
چیزی عجبی نشاندت داودم — زیرا که تو آشنای مائی
زان میوه قوی شوی و تابی — گر بر ره جنبش بقائی
هرچند که بی‌بها گلیمی — دیبای نکو شوی بهائی

از حجت گیر و پند و حکمت	گر حکمت و پند را سزایی
با تو سخنان او کهن گشت	آن شهره مقالت کسایی

ای دیده همچو خون کرده رخان از چون دن — خوردن خونت نخواهد خورد گردون مدن
همچو نخجیران وندیدی سوی دانش تو کنون — نیک دان بد همی اکنون شدست ای نیکدن
راه زد بر تو جهان و فرّ تو — چند خواهی کفش مطرب را فلان آهنگ زن
چون سمن شد برد و عارض مشک شمشاد تو — چند بویا زلف چون شمشاد و روی چون سمن
بانگ مطرب را فزاوان کمتری از ده ستیر — بانگ موذن را فزودی از صد و پنجاه من
تو چرا اکور و اردشیر گستری در کمین — شیر گستر را همی فربه کنی چون گور تن
گور کرد شیر وشی نیکن از بهر ترا — گور سالار شیر گستر خویشش را می بهن
تن حرا رکور خواهد شد بس تا کی چری — جانت عریانست و تو بر کردی تن کرباس تن
چهره و جامه نکو زیب و جمال مردنیست — ننگ باید مرد را ننگ از جمال زیب و فن
عیب تو جامه‌ات نپوشد شمع پوشد یا قلم — گر نه زن یا قلم زن باش یا شمشیر زن
از قلم بر گذرد و هیچ مردم را شرف — در کسی را ظن چنین افتد خطا افتد بسی ظن
شمع تخت است و تاج تو قلم شو هر دو دست — آن درین زن وین در آن زن تا دشا کن خویشتن
دست تو شمع و قلم مردو مر — و انگهی اسپ بمیدان شرف بر دو فکن
دست را چون مرکب شمع و قلم کردی سوار — هیچ غم گر مرکب تن لنگ باشد یا عرن

گر یکی

گر یکی زین دو شرف داشتی با روی تو — نیم مردی زانکه تو یکدست ماندی سوی من
عدل و احسان پیشه کن تا چند گوئی بیهده — نام جد من معدل بود و نام من حسن
روی خوب از فعل خوبست ای برادر جمیل — زشت سوی مردمان از فعل زشتست اهرمن
بی هنر گر گنج یابد ممتحن بایدش بود — با هنر با چرا گر ماند نباشد ممتحن
گر هنر باشد ملک نعمت نباشد جز رهی — ور صنم گردد هنر نعمت نباشد جز شمن
از هنر مر خویشش را شو یکی چیز طلب — تا بیابد صد هزاران بهشت از نعمت ایمن
تخم تخت نیک بود است چیزی جز هنر — بار تخت نیک از شاخ هنر باید چدن
بی هنر با مال و با شاهی نباشد نیکبخت — با هنر هرگز محنت در نماند مرتهن
از سر شمشیر و از نوک قلم زاید هنر — ای برادر همچو نور از نار و نار از نارون
مرد دانا را چو رو لها سخن باید نخست — خوی قلم باشد زبان اندر میان انجمن
چون نشد آتش بحکمتها زبان مرد علم — شمع باید تا بیارد و زاو آتش سخن
از زبان بهترین خلق بهتر دین بزاد — چون شنیدی خبر یاری شمع بر او الحسن
از سخن وز شمع زاد این دین و زان آمد قوی — دین طلب گر می هنر جویا رها کن مکر و فن
بی هنر دان نزد بد دین هم قلم تیغ را — چون نباشد دین نباشد کلک و آهن را اثش
برهمن در هند بر جندال اکس فضل داشت — بنده چون جندال دون از بهر دین شد برهمن
تا ورد مایه هنر دینست انگشت از هنر — جز بزر مایه و ما در نمیگیرد وطن
دین گرامی شد بدانا و بنادان خوار گشت — پیش نادان دین چو پیش گاو باشد یاسمن

همچو کرباسی که از یک نیمه زو مر ساده را … قطره آید وز دگر نیمه جهودی را کفن
مرد بیدین کاو نباشد یا بدارش یا بکش … مر ترا پورا همی مردم چنین باید شدن
این سخن باشد سخن نزدیک تن کز دین بود … آن سخن کز دین برون باشد چه شبه بین و هن
گر دل بینا شد مستی راه دین پیش تست … گاه ازین سو گاه از آن سو چونت باید تاختن
دین یکی جامه است خرد اباش پوشد پاک و تو … باز چون نادانش پوشد چون گلیمی بر درن
چون که بینا شد ببوی جامه یوسف بایدش … زان پس کش چشم نابینا بود از پیرهن
وز چه ماندی تو بهر دو چشم نابینا کنون … گر فرستاده است سوی تو محمد پیرهن
یا ترا زین پیرهن خود نیست ای جاهل خبر … روز و شب مانده از پیزهای منفتن
دین ز فعل بد نماند پاک جز در پاک دل … شمع پاکیزه کجا باشد در آلوده لگن
راست گوی و طاعت آر و پاک باش و علم جو … فوج لشکرها بدین معروف لشکر شکن
گر دلت بر نیک همسایه ز حسد کینه گرفت … کینه آت از بد فعل جان خویش باید آختن
از دل همسایه گر می کند خواهی کین خویش … از دل خویش ای نفایه کین همسایه بکن
ای منافق یا مسلمان باش یا کافر بدل … چونت باید با خداوند این دو الک باختن
همچنان باشم من چون تو باشی مر مرا … گر همی دیبات باید جز که ابریشم متن
شعر حجت را بخوان ای هوشیار و یاد گیر … شعر او در دل ترا شهدست و اندر لب لبن

ای پسر از عمر تو یکساعت است … ایزد را بر تو درو طاعت است

نعمت تخم است و زو شکر بار … وین بر و این تخم بهر ساعت است
طاعت اگر اصل همه شکرهاست … عمر سر هر شرف و نعمت است
گرت همی عمر عزیز زد بشکر … بر تو بدیوانگیم تهمت است
مرد نکو صورت بی علم دگر … سوی حکیمان بحقیقت بت است
مرد مخوان هیچ مترس خوان ازانک … چون بت با قامت و با قیمت است
گر تو همی مردم خوانیش ازانک … از قبل سیم و زرش حشمت است
نزد تو پس مردم گشتت امیر … زانکه بر و نیز ز زر حلیت است
هر که نداند که چه است مرد … همچو ستوران ز در رحمت است
مرد نهان زیر دلست و رهان … دیگر یکسر کل بر صورت است
سوی خرد جز که خرد نیست مرد … او سخن و کالبدش لعبت است
جز که سخن یافتش ملک را … هیچ نه مایه است و نه بر آلت است
جز بسخن بنده نگردد ترا … آنکس کو با تو ز یک نسبت است
مرد در دولت دستور و ندیم … اینکه همی گویند این امت است
مرد سخن پیشه را در سخن … حملت و هم حمیت و هم قوت است
حجت و برهان و سوال و جواب … ضربت و شمع و سپر و حرمت است
جز که مرد سخنند این بی … صعبتر از معرکه حملت است
شیر بیابان را با مرد جنگ … همسری و همبری و شرکت است

چنگل شیر آمد شیر شیر … مشکش چون تیر تو با هیبت است
قول تو تیرست و زبانت کمان … گرت بدین حرب بدل رغبت است
هرکه بتیر سخنت خسته شد … حسکیش با خوشی و با جلبت است
بیش خردمند درین حرگاه … بیخرد از همه تن عورت است
شهره شود مرد بشهره سخن … شهره سخن راهبر حسبت است
روی متاب از سخن خوب و علم … کین دو ترا بابت است
پرورش جان بسخنهای خوب … سوی خردمند همین حجت است
کوکب علم آخر سر بر کند … گرچه کنون تیره و در خفت است
هیچ مشو غره گر او باشش را … چند که یک لعنت یا دولت است
سوی خردمند بصد پیره زر … جاهل بی همت و بی حرمت است
گر بهر انگشت چراغی کند … هیچ مبر ظن که نه در ظلمت است
قیمت دانش کم … خلق کنون جاهل و دون همت است
توبه کند … گرچه شتر کاهل و با حمیت است
بروهی … خنک و نکوسار و سقط قامت است
نیک و بد عالم … همچو شب و روز در دو نوبت است
گاه تو خوش طبع و گهی خشمنی … سیرت این چرخ همین سیرت است
آنگه ترا محنت او نعمت است … نعمت تو نزد تو محنت است

با اثر روز شود شب چنانکه … نعمت را با اثرش نکبت است
خوک همه شر و زیانت و نحس … میش همه خیر و بر و برکت است
همچو دو بنده که برین از خدای … از تو سلام است و بران لعنت است
گر نتواند که شود خوک میش … زان شره و نحس در و خلقت است
بر طلب برکت میشی ترا … هم خرد و هم تن و هم طاعت است
نیک نگه کن که برین جاهلان … دیو لعین را طرب و دعوت است
جای حذر هست از ایشان ترا … اکنون کین خلق بدین عبرت است
آنکه حقیقت ز املاک او … پاک تر آنست که از زشتست
و آنکه همیگوید بن زاده‌ام … جهل خود او را بترین زشت است
گوش و دل خلق همه زین سبب … زی غزل و مسخره و طیبت است
بیت و غزل بر طلب فحش و لهو … بی هنر از ابدل آیت است
عادت خود طاعت و پرهیز دار … تا فلک و خلق برین عادت است
بیهده گفتار مگو و فکن … حجت تو بر سخن حجت است
ور تو خود از حجت بی حاجتی … نه تو مر حجت را حاجت است

گرگ آمد است گرسنه و دشت پر بره … افتاده در رمه رمه رفته شب با چره
گرگ از رمه خوران و رمه در گیا چران … هر یک بحرص خویش همی برکنده دره

گرگ کیاست بره کو کرا کیاست … این نکته یاد گیر که نغزست و نادره
بنگر در این مثال تن خویش را ببین … گرگ و بره مباش بترس از نهی طره
ز آنرو که تا بره کری نکر مرا … ای بی‌تمیز مرد کری را مشو رهی
گر نه بره نه گرگ تو بر در امیر … چون جواب راست بده بی‌مناظره
گر تو نه ایستی به پای ستره امیر … رستم که پر گرد بماند ستیزه
رستم همی که تو نباشی ز لشکرش … هیچ نه قلب و میمنه ماند نه میسره
فخری مکن بدانکه تو میده و بره خوری … یا رب آب و دزد و یکیا ز فخره
زیرا که هم ترا و هم او را همی بسی … با شام و چاشت باید خفتنش بمقبره
چون نشنوی همی و نه بینی همی بدل … گوشت بمطبخ است و دو چشمت بمنجره
وز آرزوی آنکه همی نشکفتی … بر منظر نشسته و چشمت به پنجره
چیزی همی عجب تر ازین وجه باید … بسته به بند بحث درین نیلگون کره
این جان پاک تو زچه ماندستی اسیر … پنهان درین خوزان و درشت دگران فره
گر جای گیر هست چو جسم این لطیف جان … تن را چرا تهی است میانش چو قنطره
در توحیده همی سفر خواست رفت جانت … زان برگرفت سفره درخورد و مطهره
بنگر که جز بحکمت درست کرد کار … سفره تراو مطهره را سر بمجره
گر تو تماخره کنی اندر چنین سفر … بر خویشتن کنی تو نه بر من تماخره
بر منظره بقصد تماشا چه باید … اینک تن تو قصر و سرت کرد منظره

آزاد کن

آزاد کن آفرین که چنین قصرت افکند … بی خشت و چوب و رشته و بی کار و دستره
بنگر بچشم خویش و گرت خیره گشت مغز … بر دار از دو بخار و بپرهیز و غرغره
جز نیست بره است که بدرست اندر او شتاد … تا نوفتی درو چو پدر تو مکابره
گیتی زنیست خوب و بداندیش و شوی جو … تا غدب و فتنه ساز بگفتار ساحره
بگریز از او تو چو تو فتنه شوی برو … پرهیز دار ازین زن جادوی بابره
غره مشو بر شوت و نازش که هر چه داد … بستاند از تو پاک بقهر و مصادره
با بیقرار دهر مجوی ای پسر قرار … عمرت مده بباد بافسون و قرقره
از مکر او تمام بپرهیز آنکه او … بر گرد صد کتاب و تهی کرد مجبره
نقد سره است عمر و جهان قلب بدسره … نقد سره بقلب که ناید ترا سره
در خیبره بماند دو دست برای کور … بگذار کور دست براو در خیبره
من زرق او خریدم و خوردم بروی او … زاد عزیز خویش و تهی کرد توره
آخر بقهر او خبرم داد اینچنین … از مکر او بزرگ حکیمی بقا بهره
خوابت همی برد من انگشت ازان زدم … هش تو برکناره خوش بانگ باتره
تو خفته خوش ای پسر و چرخ روز و شب … هموار می کنند بالینت بکره
گر تو بخواب و خورد همی عمر بیخ خر … بر جان تو وبال چو بر خر شود خره
برگیر آب علم و بدان روی جان بشوی … تا روی بزرگر دنیا بی بها بره
چون دست و پای تا که بهمت جان دل … این هر دو پاک هم او آن هر دو برکره

بری کجا برد ز تو گرمابه و گلاب   خیره مده گلیم کهن را بخنده ره
چون می فرو کشد سر سرودت فلک کجا   تو بر فلک همی چه کشی طرف کنگره
بپذیر پند اگر چه نیایدت خوش که پند   پر نفع و ناخوش است چو معجون و فقره
از حجت خراسان آمدت یادگار   این پر ز پند حکمت و نیکو موامره

ای نام شنوده عاجل و آجل   بشناس نخست آجل از عاجل
عاجل نبود مگر شتابنده   هرگز نرود ز جای خویش آجل
زین چرخ دونده گر بقا خواهی   درخورد تو نیست این تن مشکل
جز کال مزن درین شتابنده   کت زود کند چو خویشتن زایل
گشتست جهان چو رقش رقرق تو   ور می نروی ازو طمع بگسل
تو با خردی و این جهان نادان   اندر خور تو کجاست این جاهل
با عقل نشین و صحبت او کن   از عقل کجا جدا شود عاقل
عقل است ابدی اگر بقا باید   از عقل شود مراد تو حاصل
چون خویشتنت کند خرد باقی   فاضل نشود کسی جز از فاضل
بر جان تو عقل هست سالاری   عقل است امیر و جان تو عامل
تن خانهٔ جان تست بگذاری   یکیست کلیت و تن در و مهمل
تن ذوبل و بیوفاست ای خواجه   چندین مطلب مراد این ذوبل

عقلی تو بجان چو باز او گشتی   گل باز شود زین بگل گل
عقلت نکوست کل بدیگر سو   بنگر بکدام جانبی مایل
جان را بسخن بسوی گردون کش   تن با گل و دل بنیکو بل
بهری ز سخن چو نوش پر نفعست   بهری ز هرست ناخوش و قاتل
آنرا که چو نوش نام حق آمد   وانرا که چو زهر باشدی غافل
باطل مشنو که زهر جانست او   حق را بنیوش و جای کن در دل
عدلست مراد حق از آن هر کس   دلشاد شود چه گوید ای عادل
پس راست بدار قول و فعلت را   خیره منشین بگو از محمل
هرگز نکند کمان نزه بر تو   نو بر بکر
چون سرکه چکاند او بر پشت   برپاش تو بر جراحتش بلبل
با این سفری گروه نیکو روی   این مایه که هستی بدین منزل
نومید مکن کسی سائل را   بندیش ز روزگار آن سایل
بندیش ز تشنگان بدشت اندر   ای بر لب جوی خفته اندر ظل
با عادل تو شوی باندیشه   هرگز که تنت بعدل شد فاعل
بد بر تن تو ز فعل خویش آید   پس خود تن خویش را مکن بسمل
کان هر دو فرشته بفعل خویش   آویخته مانده اند در بابل
از بیگنهان بدل مکش کینه   همچون ز کلنگ بیگنه طغرل

اندر دل خویش سوی من بنگر / هر کس سوی خویشتن بود مقبل
غفلت مر اهل دل درون از تو / گر هست ترا ز من به دل در غل
از پند مباش خامش ای حجت / هر چند که نیست پند را قابل

جهان زاهیست جز مردم شکاری / نه جز خور هست کس را نیز کاری
بلی مرگاو پروار را کس / جز از قصاب ناید خواستاری
کسی کو زاد و خورد و مرد چون خر / از این بهتر نباشد نیز عاری
خلنده تر ز جاهل بر نروید / هرگز ای پور از آب و خاک خاری
ز جاهل پند بپذیرد که گر پند / نیارد بار باز از دست باری
حذر دار از درخت جاهل ایرا / نیارد بر تو جز زو خار باری
چه باید هر که با سرگین شود رد / مگر رنج تن و ناخوش بخاری
چو خلق اینست و حال این ابوی / که تنهائی به از بد مهر یاری
خرد را اختیار این است و زی من / از این به کس نکرده است اختیاری
پیاده به بسی جفت بسته بر خر / تهی غاری به از پر گرگ غاری
مرا یاریست چون تنها نشینم / سخنگوی امین رازداری
همی گوید که هرگز نشنود خصم / ندارد غم ولیکن غمگساری
یکی پشتیش و صد روی پشتش / نگوید با هر یکی همچون غباری

سخن گوید به آوازی ولیکن / نگوید تا نیابد هوشیاری
نه بینی نشنوی تو قول او را / نه چند کس چنین هرگز عیاری
به هر وقت از سخنهای حکیمان / بر او بیش بر به پیشم یادگاری
نگوید تا بر او بیش نگردم من / نه چون هر ژاژخائی بادساری
بتاریکی سخن هرگز نگوید / چو با حشمت مشهر شهریاری
به صحبت با چنین یاری به زندان / ببر بردم به پیری روزگاری
به زندان سلیمانم ز دیوان / نمی بینم نه یاری نه زواری
بدریا باری افتاد او بدان وقت / ز دست دیو و من بر کوهساری
بجز پرهیز و دانش برین کن / نیابد کس نه عیسی نه عواری
مرا اما بر سر از دین نامه فرسا / رهی و بنده بد هر بدفعاری
زمن تیمار ناید شان از ایرا / بپرهیز و خماری از خماری
گرفتستند اکنون ز من آزار / چو از پرهیز بربستم ازاری
ز بهر آل پیغمبر بخوردم / چنین بر جان مسکین زینهاری
تبار و آل من شد خوار زی من / ز بهر بهترین آل و تباری
نبیر آل پیغمبر بیارید / مرا بر دل ز علم و دین نثاری
به هر فصلی پیاده کند بودم / نبیر آل او گشتم سواری
نبیر آل پیغمبر شو مرد / اگر بدبخت باشد بختیاری

بقر علم و دانش روزه دارست / همان بیطاعتی بسیار خواری
بجای بیقرار اندر بدیشان / پدید آید ز علم دین قراری
ستمکاری بجز کز علم ایشان / درین عالم کجا شد حق گزاری
بفر آل پیغمبر شفا یافت / ز بیماری دل هر جاهل فکاری
بجمله دین حق در بود تنزیل / بایش نیافت از تاویل یاری
نه بیند جز بدیشان چشم دانا / نهانی را بزیر آشکاری
نگاریده نهانی آشکار است / سوی دانا بزیر هر نگاری
نهان آشکاره کس ندیده است / جز از تعلیم حزبی نامداری
برون دار اندرون باید دیدن / که بیرون زین وزین بیت داری
لطیف است آن و خوش مغز خشنش / ز خار و خاک و خس جز مرغزاری
ازیرا ار فتس آن شاد باشی / سوی دانای دین دین سوگواری
چو خورستانی نباشد بوستانی / چو کاشانه نباشد ره گذاری
کرا گاهی که اندر ده گذاری / چه افتادی چنین در کار و باری
چو دیوانه بطمع باز خرما / چه افشانی همی بر چناری
شکار خویش کردت چرخ و نامد / بدست جز پشیمانی شکاری
که روزی زین شمر ده روزگارت / بیاید داد نا چاره شماری
بخوان اشعار حجت را که نامد / به از شعرش خرد جان را شکاری

خردمندا را می چه گوید خرد / چه گویدش گوید حذر کن ز بد
بدانوقت گویدش این سخن / کش از بدکنش رهبرش بد بد
برین قول ای خواجه از بس گوا / که چو کار جز جو همی ندرود
نه بینی که گر خار کارد کسی / نخست از نهالش مر او را خلد
اگر بدکنی چون دد و دام تو / جدا نیستی هم تو از دام و دد
بدی دام آهرمن ناکس است / بدامش درون چون شوی با خرد
بدی مار گرزه است ازو دور باش / که بدتر ز مار گرزه گزد
اگر هیربد بد بود بد مکن / که گر بد کنی خود تو نه هیربد
چو لعنت کند بد بران بدکنش / همی لعنت او بر تن خود کند
چو هر دو تهی می برآیند از آب / چه عیب آورد بر سبد را سبد
هنرپیشه آنست کز فعل نیک / سر خویش را تاج خود بر نهد
چو نیکی کند با تو بر خویشتن / همی خواند از تو ثنا ای خرد
گرا پیشه نیکی نشاید بدن / همیشه ز دانش ستایش چند
بدو جان بدآواز ماند هرانک / ز نیکی همی بر ستایش تند
ز نیکی هنیک رسد مرد از آن / که هر کس که او گل کند گل خورد
خرد جز که نیکی نداند بگزر / نه نیکی بجز شیر مدحت کند

خرد ز آتش طبعی آتش ترست | که مر مردم خام را او پزد
برون آر از دل هوی را خرد | چو از شیر مر تیر کدا نهد
کرت دیو دنیا گرفتست اسیر | مر او را کسی جز خرد کی خرد
خرد پر جانست اگر بشکنیش | بدو جانت زین ژرف چه بر پرد
بدین پر بپر تا نگیردت جهل | وگرنه بگو بدت زیر لگد
خرد عاجزست از تو زیرا که جهل | از این سو وز آن سو ترا می کشد
بکش خویشتن را بکش دست ازو | که او زین عمل پیش گشتست صد
بکش جهل را کو بخواهدت کشت | وگرنه بناچارت او خود کشد
چرنده کیا را که بگذاردش | همی با خری زود کمتر چرد
ترا آرزوها چنان چون همی | چو کوران بچه و بجوی افکند
بدین کوی اندر تری در جات | بناگاه ازین بند بیرون جهد
چو ماهی بسینه درون جای تو | چنان می ز نهر رهایش طپد
ازین بند و زندان بناچار جان | همانا کش از آورد بیرون برد
بکوشد در آن بهر بیرون شدن | چنان حمله شد ماش و مانک نخد
ترا مست خوشه است و پری حزان | خزان تو بر خوشه ات تت زد
دگرگون شدی و دگرگون شود | چو بر خوشه باد خزان بر درد
نگارنده آن نقشهای بدیع | ازین نقشها مه همی بسترد

نگارم ازان شد

گلی کان همی تازه شد روز روز | کنون بی زبان می فرو پژمرد
همانست وگر بیش کش می بود | کنون باز چون می خوشی می نود
توان آرزو بود شد گرد بر گذشت | ز دور و گذشته نود می نود
منو بر گذشته بود پیش ازین | کزا کنونت زیر قدم بسپرد
بفردا مکن طمع و دی شد بگیر | مر امروز را کو همی بگذرد
پشیمانی از دی نداردت سود | چو چشمت با مروز می ننگرد
درخت پشیمانی از دی بود | در امروز باید که مان بر دهد
گر امروز چون دی تغافل کنی | بفردات امروز تو دی شود
بر طاعت از شاخ نیکی بچش | که مانده شود هر که خیره دود
نباید که جز لهو فردا ز تو | نشانی بماند چو از پار بد
چمیدن ز نیکت باید که مرد | ز نیکی چرد چون بنیکی چمد
نصیحت ز حجت شنو کو همی | ترا زان چشاند که خود می چشد

صعبتر عیب جهان سوی خرد چیست فناش | بیش این عیب سلیمست بناها و عناش
گر خردمند بقا یافتی از شغله جهان | همی عیش نه بهتر سوی دانا ببقاش
فتنه زانست برو عامه که از غفلت و جهل | سوی او می بقا ماند ازیرا که فناش
کس جهان را ببقا نهمت بیهوده نکرد | که جهان جز بفنا کرد مکافات و جزاش

او همی گوید ما را که بقا نیست مرا … سخنش بشنو اگر چند که زشتست اداش
گرچه بسیار دهد شاد نباید شدن … لعبت ماش که جز عاریتی نیست عطاش
روز پر نور و بهاییست ولیکن بس زود … شب تیره برو پاک همه نور و بهاش
بخواند که بد اوست چه طمع کردی ثبات … گرچه خوبست چو جفت گرانست بهاش
این جهان آب روانست برو خیره مخسب … آنچه کان بود نخواهد مطلب ست مباش
ای پسر چون بجهانی بر یکتا شود دل … بنگر بر پدر خویش و ببین پشت دوتاش
گر روا گشت بر اوباش جهان زرق جهان … تو چو اوباش مرو بر اثر زرق و رواش
که حکیمان جهانند درختان خدای … دگر این خلق همه خار و خسانند و گیاش
با همه خلق گر از عرش سخن گفت خدای … تا بطاعت بگرایند سزاوار ثناش
عرش او بود محمد که شنودند از او … سخنش را دگران هیزم بودند و براش
عرش پر نور و بلندست بر برش در شو … تا مگر بهره بیابد دلت از نور و ضیاش
نیک بندیش که از حرمت این عرش بزرگ … بنده گشتست ترا فرخ و پیروز جباش
مر ترا عرش نمودم بدل پاک ببینش … گر نه بندیشی همی از شغب خویش اوباش
عرش این عرش کسی بود که در حرب رسول … چو همه عاجز گشتند بدو داد لواش
آنکه پیشش از دو گران بود بشمشیر و بعلم … وانکه بگزید و وصی کرد نبی بر سر ماش
آنکه معروف بدو شد بجهان ذوالجنین … در خداوند ظفر خواست پیمبر بدعاش
آنکه تا هر کس منکر شدی از خلق جهان … جز که شمشیر نبودی بکه حرب گواش

آنکه با علم و شجاعت چو قوی داد عطا … بر کوع اندر نفزود سیم فضل سخاش
هر خردمند بداند که بدین وصف علیست … چون رسید اینجا اوصاف بگوش شنواش
معدن علم علی بود بتاویل و بشیع … مایهٔ جنگ بلا بود و جدال و پرخاش
هر که در بند مثلهای قران بسته شدست … نگشد جز که علی بسته جهان بند رهاش
هر که از علم علی روی بتابد بجفا … چون گره کور بماند نگشد جهل سزاش
شیع و تاویل علی بر سر امت بگسیر … ای برادر قدر حاکم عدلست و قضاش
مایهٔ خوف و رجا را بعلی داد خدای … شیع و تاویل علی بود همه خوف و رجاش
گر شما ناصبیان را بجز او هست امام … نیستم من ز پس آنکس و آدم بشماش
گر شما جز که علی را بخریدید و بدو … نه عجب زانکه بداند خر بد لاش ز ماش
کاو را گرچه گیاهیست چه لوزینه تر … بگوارد بهمه حال ز لوزینه گیاش
ای پسر گر دل و دین را سفها لاش کنند … تو چو ایشان مکن و دین و دل خویش بلاش
بخطا غره مشو گرچه جهاندار بکرد … مر کسی را که خطا کرد مکافات خطاش
که مکافات ببنده برساند باخر … مرد وارد بوفا باش و جفا را بجفاش
اینجهان ای پسر از خلق همه عمر بجوید … جهد آن کن که مگر جان برهاند ز چراش
ز چراگاه جهان آن شنو ای خواجه که دین … که بتاویل قران بر رسد از خنز و چراش
دین و دنیا د بنیاد و سپک کالبد است … علم تاویل بگوید که چگونه است بناش
دو جهانست ترا هر دو جهان مختصری … جان تو اهل معادست و تنت اهل معاش

تن تو زرق و دغا اند بسیار بکوش	تا بگوی نگذرد از ره دین زرق و دغاش
جز که زرق تن جاهل سببی نیست و کر	که سمک پیش بکین است و رمک برد رتاش
رزق تن پاک بباطل و ناخیر شود	کر بپاید بدر تاش و بکین بردم آتش
کر بدانی که تنت خادم این جان تو است	بت پرستی نکنی جان بر هاند ز بلاش
تن همان گوهر زمینست خاکیست باصل	کر کلیمی بد باد به رویش قباش
جز بیقین در همه از تو جدا خواهد ماند	ره هم امروز بپرهیز همی دار جداش
تنت فرزند گیاه است و گیا بچه خاک	زین همیشه نبود میل مگر سوی نباش
تن زمین است میارا کش و بفکن بر زمین	جان سمائیست چو مورش ببر بر سماش
علت جهل چو مر جان ترا رنجه کند	داروی علم خور ایراک علت شفاش
سخن حجت بشنو که مراورا غرض	نیست الا طلب فضل خداوند و رضاش

ای شسته سر و تن به آب زمزم	حج کرده چو مردان و گشته بی غم
افزون ز چهل سال جهد کردی	دادی کم و خود هیچ نستدی کم
بسیار بدین و بدان بحیلت	کرباس بدادی بنرخ مبرم
تا پاک شد اکنون ز تو گناهان	مندیش بدانکه کنون ز عالم
افسوس نباید ترا ازین کار	برخوشش این کارها مفرخم
از درد چگونه به شغل آنکس	کز سرکه نهند فو شخار مرهم

کم مک

کم منک بهانه و تو از او	هرگز نشوی پاک از آب زمزم
برخویشتن از تو بپوشی آزاد	آن نیست بسوی خدای مبهم
از باد فراز آمد و بدم شد	از مال حرامی چه باد و چه دم
زین کار که کردی برون رود بست	برخویشتن ای خرستون و ابکم
بیدار شو از خواب جهل و برخوان	یاسین و بیجان و تن مردم
بفرقیت تراویو با کلیمی	بفروخته خر برخ ملحم
گوئی که بسور اندرم و لیکن	از دور نماید بسور ماتم
در سورستان خیانت کمانت	کان میوه ستانست و باغ خرم
از نیم طرازی مشو بسکه	تا میر چنین شهد و زهر بر هم
براه بدین اندرون بر ورا است	زین جمع چه جمی بهده مران جم
کر زادمی ای پور توبه باید	کردن ز گناهانت همچو آدم
کر رنجه ز آفتاب عصیان	از توبه برون شو بزیر طارم
کر رحمت و نعمت جریده خواهی	از علم خبر امروز و بر عمل جسم
مرکشم علم ابنم نه از علم	زیرا که نزدیک تحشم بدم
او تحفه از آسمان بهشتم	انجا رسنی است محکم علم
از انشوانه تو دید هرکو	با خاطر تاریک و چشم پرنم
شو دست بدو در زن و جدا شو	زین گمراه کرگ شبان دم

علمت مجسم ندید هرگز
کس علم بعالم خود مجسم

آید بدلم که خدای امت
بر حکمت لقمان و ملکت جم

مهمان و جری خوار قصر او چند
با قیصر و خاقان امیر دیلم

در حشر مکرم بود کسی کو
گشتست باکرام او مکرم

بر خلق مقدم شد او بحکمت
با حکمت نیکو بود مقدم

این دهر بهشت و ملک آوردی
این خلق سفرجله داد محرم

زو ماحث جهان قدر و قیمت ار کی
از شهره مکین است و دهر خاتم

او داو مرا بر رمه شبانی
زین چهر دم بار رمه و بادم

ای تشنه ترا من رهی نمودم
گر بت ز بحث زنی لب بیم

گر تو بپذیری ز من نصیحت
از چاه برآئی بچرخ اعظم

کسی که قصد ز عالم بخواب و خور دارد
اگرچه چهرش خوبست طبع خر دارد

بخر شمارش مشمارش ای بصیر بصیر
اگرچه او ببر اندر چو تو بصر دارد

تو هرچه بار بباشد ز مرغ باز بود
که گوشش خولد و عنبر از نیز بر دارد

ز مردم آن بود ای پور ازین دو بای روان
که فعل دهر فریبنده را خبر دارد

چو چاره نیستش از صحبت جهان جهانی
اگر جفاش نماید جفاش بر دارد

جهان اگر شکر آرد بدست چپ سوی تو
بدست راست درون پیکان تبر دارد

درخت خرما صد خار زشت دارد و خشک
اگر دو شکله خرما خوب و تر دارد

اگرچه باستی اندر نهفته دارد زهر
اگرچه پیش تو در دست هاش شکر دارد

منافق است جهان گرچه ناگزیر حکیم
بگویدش بدل و جان ازو حذر دارد

درین سرای سپنج چو اندر آمد
که این سرای ز مرگ در دو در دارد

همیشه ناخوش و بی برگ و بینوا باشد
کسی که مسکن در خانه دو در دارد

چو برگذشت درین خانه صد هزار پدید
مقر خویش ندارد روش گذر دارد

بچشم سر تو ندیدش و دیده خرد
بچشم دل نگرد در جهان اگر دارد

اگر است داد ندادی لبر چیانی ورا
همی بپای جهان داد او کر دارد

ز بهر دانا دانند همی جای خدای
جهان و دین ز بهر این حشر دارد

تر بود ز حشر بلکه گاو باشد و خر
کسی که قصد درانجا بخواب و خور دارد

ز بهر دانش و دین بایدش همی مردم
که خو خورنده خراین بی شمار و مر دارد

بخور مناز چو خر بل شرف بدانش جوی
که خر بخور شکم از تو فراختر دارد

شکم چو پیش خورد پس خوابد از طعام
بخور مخوار ارش ایرا اگر معده کر دارد

بجو و جوی چرا امید وی بروز و شبان
اگر ز معده همی مر ترا خبر دارد

هرز راه نداند مگر ببوی خرد
کسی ز معده برآرد ایش سفر دارد

سلیح دیو لعین است بر تو فرج و گلو
بهیش این دو سلیحت همی سپر دارد

حذر است باید کردن همیشه زین دو سلیح
که تن بفرج و گلو در ببوی سر دارد

سر تسیده تر از تو ندید کس دگری
که در تحت دو ستمکاره مستقر دارد

ز دیو تخت حذر کن که بر تو دیو تخت
نگر که هیچ گناهت بدیو بر ننهی
مباش عام که عامه کنند تهمت خویش
تو کوشش جان دولت برکشی اگر خواهی
قبای شاه زدیبا است نرم و با قیمت
نگاه کن که چه چیز است در تنت که تنت
چه گوهر است که بگذشت خاک در تن ما
بدو دو دست و دو پایت بگیرد و ببرد
چرا که موی تو زد رنگ قیر دارد و مشک
همی دولت بطپید زو جبان باهر از رنگ
بزیر چرخ قمر در قرار می نگنند
ازین سرای هیچ می نداند چیست
جز آنکه نیاید ازین راز کس خبر که دش
شریف جان تو زین قبه کبود برون
ضعیف مرد کمان برد کو همی گوید
از آن حکیم چو تقلیدی این سخن شنود
خدا ایراد شناسد کسی از و اثر است

فسوسها همه از دیگر که بهتر دارد
اگرت هیچ دل از خویشتن خبر دارد
چه بر قضای خدا و چه بر قدر دارد
دو چشم و گوش و دل خویش کور و کر دارد
اگرچه زیر درون پنبه و استر دارد
بدوست زنده و زو حسن زیب و فر دارد
بفر و زینت او گونه گون هنر دارد
زبان از و سخن و چشم از و نظر دارد
رخانت رنگ طبرخون
ز منزل دل تو قصد زی سفر دارد
قرارگاه مگر برتر از قمر دارد
ازین سبب همه ساله بدل فکر دارد
ز هوش و عقل درین راه راهبر دارد
چنانکه گفت حکیمی یکی پدر دارد
خدای ما بجهان در زن و پسر دارد
بجهد گفت که دانیم ما مگر دارد
چو زین اثر نه نصیبی و نه اثر دارد

وگرش ره بنماید بجانت قصد کنند
ز چشم دارد و از دل نه گوش بل چو ستور
بزرگ نیست به دانا بنزد او مگر آنکه
هزار شکر مر آنرا که جود و قدرت او
درین زمان و بران ها کسان که دارد صبر
ز شعر حجت و وز پند هاش برخوردی

بطبع گرگ و تن صورت بشر دارد
ز بهر خواب و خورش چشم و گوش اگر دارد
عمامه قصب و اسب و سیم و زر دارد
بصورت بشر اندر چنین بقر دارد
مگر کسی که زر روی و حجر جگر دارد
اگر در حجت دل نور عقل بر دارد

دور باش ای خواجه زین بیمر گله
هر که در ره با گله چوکان زده
خانه خالی بهتر از پر شیر و گرگ
همچو بلبل لحن و دستانها زنند
از نهیب مؤذن و بانگ نماز
آب تیره است این جهان کشتیت را
گر گله زو جاهلی با بحث بد
گر گله کم کرد نادان مر ترا
با عمل مر علم دین را زار دار
کار بدانش کن چنین خرمنه

کت نیاید چیز حاصل جز گله
گرد و درد و رنج یابد زان گله
وانبان این گرد بر دانا بله
چون لباب شد چنانه بلبله
اندرون قبه تن شان زلزله
با دهان کن طاعت و دانش خله
مر اورا با او نباید زد گله
کی تواند هرگز با گله
آن ازین کمتر مکن بیگرد ده
در ترازو بارت اندر یک پله

چون بناد انگشت مزدورکار   گرسنه خسبد شب دست آبله

چون نشوند دل به آتش بجایگه   موی را شوند بآب آمله

علم خورد و برد خود گسترده اند   پیش ازین انبوه و کمره قافله

پیش این کاوان که هر گرسان نبود   دل بکاری جز بکار حوصله

نان همی جوید کسی کو نیز هم   دست بر منبر بابانگ و مشغله

زبله بر تو نهاده است آن خسیس   چون کشی گر خر نگشتی زبله

علم تاویلست و دوشیزه نهان   چون برک حنظل اندر حنظله

علم حق است از انگشت عیان   عامه را ده حمله علم خل بله

پای پاکیزه و برهنه به بسی   چون بپای اندر دویدن مشکله

علم تاویل است تنزیل اندر است   وز مثل وارد ببربر قافله

مصقله است این علم زنگ جهل را   جز نزاید گر کنی مصقله

عهد یزدانست کلید قفل او   نیست چون ترفند تقلیدی بله

ای پسر ده دل بدنیا و قبت بود   گر شوی مر علم دین را یک دله

دهر به کو هر شبت آبستن است   جز بلا هرگز نزاد این حامله

دست ازو در کش چو مردان پیش از انک   در کشد تا در زنجیر و لوله

چنگ بگیری سلسله داود را   حجت آیک داشت هشت مشغله

دردلم تا سحرگاه شب دوشین   هیچ ناامید این خاطر زدش چمن

گفت بنگر که چرا می نگرد گردون   بدو صد چشم درین تیره زمین چندین

خاک را قرطه خورشید همی دوزد   روز تا شام بزر آب زده ذوچمن

وز که شام بپوشد بسیه چادر   تا بهنگام سحر روی خود این مسکین

روز رخشان ز پس تیره شبان گوید   آفرین است روان بر اثر نفرین

خاک را شوی همی درست که میزاید   تلخ و شور و ترش و خوب و نیک و شیرین

کم ازین شد که ده مالی که رنگ گوهر   سنگ صانع باید شکر ور حسین

از دو شویه زن بچه بدو لون آید   این چنین باید بود از نه آن چونین

میوه زین نست یکی تلخ یکی شیرین   خلق ازین است یکی شاد و یکی غمگین

طین اگر شوی نباشدش ز روز و شب   کی پدید آید زیتون و تین از طین

نه چو کافور شود کوه بهمن ماه   نشود دشت چو زنگار بفروردین

کس ندیده است چنین طرفه زناشوئی   زن نه هرگز زده است با این آیین

وین خود مند و بحکوی بهشتی جان   از چه مانده است چنین بسته درین سجین

زن جهانست ترا جفت ای یار بدان   زن جنبی بنگر نیک و نکو بنشین

عمر خود خوان جهانست چرا خسپی   بر سر خوان جهان خواب دگر کمترین

بی کمان گردی اگر نیک بیندیشی   کو بدل خفتست این خلق همه یکین

گر کسی غسلین خورده است بستر در   تو که هشیار شدی خیز و مخور غسلین

بلبل و هدهد مرغند بلی لیکن / گل یکی جوید و جوید دگری سرگین
طبع تشرین بچه ماند بمه نیسان / گرچه در سال همی باشد با تشرین
از بهشت نداند / سوی هشیار دلان تشرین چه نسرین
تا سحرگاه بس اندیشه بخفت از من / سر من جز که بسر زانوی من بالین
ای برادر بچنین راه درون مرکب / بایدت جست بصد حیلت ازین تنین
ای پسر جان و تنت شهره زناشویند / شوی جانست ورش تنت و خرد کابین
زین زن و شوی بدین کابین فرزندی / چه همی باید دانا که بزاید دین
گر همی زبلا برتن خویش و جان / هر دو را باید کردنت زچین پرچین
کیمیای کار دین است بدو زر شو / کیمیا نیز چنین نیست بقسطنطین
زر هر آتش سیم و مس جز زر / جوهر زاتش دوزخ چه شوی زرین
تن بیچاره ات از مینوی همی یابد / اینهمه زینت و آرایش و زین تحسین
جفت جان حورالعین هم اندر جان / زآتش بر طاعت و عده بحورالعین
انکه از او خاک سیه حورالعین گشت / حور ازو یابد بر خلد برین تزئین
جان تو گوهر علم است چنینش ایزد / در تو می از قبل علم کند تلقین
مر ترا دین محمد چو نست دبستانست / وین کند جان ترا زنده و علم آگین
طلب علمت فرمود رسول حق / گر بسفر باید کردنش بمثل تا چین
سوی دین چون من راه بیاموزم / مر ترا گر نکنی روی چنین پرچین

آل یس مرچنین را دو یمین چپ است / تو بچین و دو یمین شو نه بدان پیشین
چین تو ظاهر و ما چین بمثل باطن / تو بچین بودی و مانده است ترا ما چین
جانت خاکست و خرد تخم گل و لاله / خاک را تخم گل و لاله کند رنگین
چون نمودم که تن و جانت زن و شویند / عمل و علم پدید آمده زان و زین
گر همی آرزو آیدت عروسی نو / دین عروس است بس و دل خانهٔ علم و دین
راه ظاهر نبرد ار راه ستور است / ناصبی از من ازین است جگر پر کین
زال یاسین چو بشنو و تقلیدش / بر صورت همی خواند یا و سین
هان و هیش کنم از حکمت زیرا خر / باز گردد زره گر بهان و هین
آب دریا را خورشید بجوشاند / تا بر آردش سوی چرخ دشخوار وشین
بند متین ز دل باد ای خیم سگست / بر دل سنگین از سنگ سرد متین
جز که بر بحثه نگویم سخنی زیرا / سخن حکمت زر است و خرد شاهین
جز بتلقین نرهد بخرد از تقلید / که چراغست تقلید درون تلقین
باز اگر آتش تنزیل بجوشاند / مرد داناش بتاویل دهد تسکین
ای پسر گفت درین شعر ترا حجت / آنچه دل گفت فراوانش به آوشین

هر که گوید که چرخ بیکار است / هست جانش ز جهل دیوار است
کس ندید ای پسر نیز نشنود / هیچ گردنده که بیکار است

چون نکو بنگری که چرخ گرد — همچو نیل است و شب چو گلزار است

بود و باشد چه جز و هست چه خبر — زین اگر بر رسی سزاوار است

اصل بسیار اگر یکیست بعقل — پس چرا خود یکی ز بسیار است

وانکه زو روشنی پدید آید — روشن گر دو گرد و نوار است

چونکه برهان همی نکو بندار است — علم و برهان چو خط و پرگار است

جنبش ما چرا که مختلف است — جنبش چرخ چونکه هموار است

اصل جنبش چرا نگوئی چیست — چون نگوئی که این چه کاچار است

خاک خوار است رستنی زان است — کایستاده چنین نگونسار است

جانور نیست زان نگونساری — لاجرم زنده و دگر خوار است

وین که سر سوی آسمان دارد — باز بر هر سه میر و سالار است

مر ترا بر چهار این درجه — که نشانده است وین چه بازار است

زیر دستانت چونکه بنخردند — چون ترا هوش و عقل و گفتار است

با همه آلت حیوان است — مر ترا با خود سخن یار است

مر ترا زد انگه اینها داد — نه همانا که هیچ کردار است

کار کردی و خورد چیز خوش — پس ترا هوش و عقل چه بکار است

ای پسر بنگری که عقل و سخن — جز برین خلق سر بسر بار است

عقل بار است بر کسی که بعقل — گر زر و دُر دو جلد و طرار است

کاچار آلات و ادوات را گویند

ای دهگان

رش و سنگ کم و ترازوی کژ — همه تدبیر مرد غدار است

عقل در دست این نفایه گروه — چون نکو بنگری گرفتار است

گاو خاموش نزد مرد خرد — به از آن ژاژخای صد بار است

گرگ درنده گرچه کشتنی است — بهتر از مردم ستمکار است

از بد گرگ رستن آسان است — ور ستمکار بحث دشوار است

گرگ مال و ضیاع تو نخورد — گرگ صعب تو میر و بندار است

نزد هر کس بقدر و قیمت او — مر خرد را محل و مقدار است

هم بدانسان که بار بر دو درخت — بر یکی میوه بر دگر خار است

همچنانکه از نم هوای بهار — شوره گلزار و زاغ گلزار است

دزد اگر عقل را بدزدی برد — لاجرم خنجر قصاب بر دار است

تو به پیش خرد از آن خواری — که خرد پشت ای پسر خوار است

مر خرد را بعلم باید داد — که خرد علم را خریدار است

نیک و بد زو بدان پدید آید — که خرد چون سپید طومار است

از بدان بد شود ز نیکان نیک — داند این مایه هر که هشیار است

عقل نیکی پذیر اگر در تو — بد شود بر تو زین سخن عار است

مخور انده بکر که علم و خرد — هم از اکنون که زار و ناهار است

اندرو بود علم و نیکی باف — گو مرین هر دو پود را تار است

طاعت و علم راه جنت اوست / جهل و عصیانت رهبر نار است
خوی نیکوی و داد را بلفیح / کین دو سیرت ز رسم احرار است
خوی نیکوی و داد در است / اثر مصطفای مختار است
بس ره راستان و نیکان رو / که جهان پر خسان و اشرار است
داد کن کز ستم برنج آید / وز جهان این سخن پدیدار است
جز ز بید او طبع برطبعی / نیست بیمار هر که بیمار است
هر که نار از دست میازارش / که بهین و بهان کم آزار است
بد کنش به بجای خویش کند / هم بر او فعل زشت او بار است
کار فردا بعدل خواهد بود / گرچه امروز کار با دار است
صاحب الغار خویش دین را دان / که تنت غار و جانت در غار است
بفکن از جان و تن بطاعت و علم / بار عصیان که بر تو انبار است
بفکن بار و زیر بار مخسب / چون کنه بر تنت بخروار است
چند غره شوی بفر دارا / که نه با خویشتنت بکار است
روز وی کشته گیر فردا را / که به برگشت چرخ مسمار است
خویشتن را بطاعت اندریاب / اگر از خویشتنت تیمار است
پند بپذیر و بفکن از تن بار / گر سوی جانت پند را بار است
بدل پاک بر نویس این شعر / که بپاکی چو در شهوار است

ای بخطاها

ای بخطاها بصیر و جلد و ملی / تا بدست از کار زشت خود خجلی
هیچ بنایی فراز پند و قران / وز غزل و می بطبع در شبلی
حاصل نایدت بجسم و جان تو له / از غزل و می مگر که منفعلی
چون عسلی شد رخانت از رد چرا / با غزل و می بطبع چون عسلی
آنچه ذو کفه سرود و غزل / از تو گشت و تو زو نمی گسلی
او چه فروهشت زیر پای ترا / چون که تو او را ز دل برون نهلی
سنگ تو از گشت چرخ گشت چو گل / گر نگری سوی تو کنون چه گلی
تا چو گل بر بدیدت آن چه گلی / هیچ نبودش گمان که تو نه گلی
تازه گلی بد رخت ولیک فلک / زو همه بر بود تازگی و گلی
ورنه جوان شو که هیچ گل نه بهر / جز که بجنبد سیه زنگ گلی
مصحف و تسبیح را پس پشت / چون پس بربط و می و غزلی
عاجز نه ز چرخ چرا / ای بخطاها بصیر و جلد و ملی
چون برکوع و سجود خم ندهی / پشت وفا شعبه بی دقلی
مجلس می را سبکتر از که وی / مسجد ما را اگر آنتر از طلی
حله برت بر کنند و جهان / نیست به از زر هدو دین کنونت حلی
مستحلا چون شوی تو مستحیل / چون نخواهی از این و زان بحلی

چونکه ندارد همی بباز کنون … وقت صواب و روز محتفلی
روز شباب و خطا گذشت و کنون … حیلت پیری ز جهل و مستحلی
بهر پراکنده و حلم بود … تو همه مکر و زرق و پرحیلی
نام نهی اهل علم و حکمت را … رافضی و قرمطی و معتزلی
رافضیم سوی تو و تو سوی من … ناصبی نیست جای تنگدلی
ناصبیا نیست مناظره جز … آنکه ز بوبکر به نبود علی
علم تو حکمت و بانگ بی‌معنی … گوی سخن ای ناصبی تهی و بلی
علم و عمل مذهب من است و تو می … علم نجوی که کار با عملی
رخصت داده است مر ترا که بجود … شهره امامت نبید قطربلی
جبل خدا است محمد است چرا … تو برسنهای خلق متصلی
رخصت و حیلت چهارهای تو شد … تو برین این چهارها جملی
حیلت و رخصت حبل نهاد ترا … تو تبع مکر و حیله و حیلی
منت امی پس از رسول مرا … کونه و نه
سن ز رسول خدای خود بدلم … با بدل خود تو رو که با بدلی
لات و عزی و منات اگر و لیم … هر سه ترا امر را علیست ولی
ناصبی ای حجت ار چه با جدلست … پای ندارد به پیش تو جدلی
لشکر دیو ند جمله اهل خرد … تو جدلی را بخلق در اجلی

خلق همه جمله بر مثل شدند … تو پس مغز و معنی و مثلی
مغز تو داری و پوست اهل مثل … لذ همکان تو نفور ازین قبلی
بل المنذ این خران ز دانه و تو … مردمی از کاه و دانه با املی
چون ز ستوران بمردمی نشوی … ای پسر و از خری برون نکلی
عامه ستورند و فاینت ستور … ای خرد مند مردمت ازلی
باو ندارد خطر به پیش جبل … ایشان باد ند و تو مثل جبلی
میر گر از مال و ملکت با تعلقات … تو ز کمال و ز عقل با ثقلی

چه گونه ای شده زین گوز گردان پشت تو چو کمان … بدست سالیان تشسته زمانی از موی قطران
ز قول شه و مانده چه برخواندی چه شنودی … چه گفتند این و آن هر دو چه چیزست این جهان و آن
کزاین نزدیک اکوله و آمد و دور را کو نی … پس این نزدیک بید باشد و آن دور زنهان
بدشواری توانی یافتن مرد و رخری را … ولیکن زود شاید یافتن نزدیک را آسان
چه گنج و کینه خود را همیشه برقضا بندی … که کاری نآید از تو تا نخواهد قادر سبحان
مرا چون گرسنه باشی نجسبی و ز غذا نچشی … که پیش آرد طعامت بل نخواهی نان ازین و آن
شبانگه بس گران باشی بخسبی همیمانز انگه … چو صوه مر صبوحی را سبکباشی سحرگاهان
زکوه مال خر قلب و سرب ندهی بدرویشان … نماید مر عدلیای چون زهره بری رخشان
ز چشمت خواب بگریزد چو گوشت زی بانگ اذان … نخواب اندر شوی اگه که برخواند کسی قرآن

بموذن بس مخور غره همی هر سال یاعی گو | بمطرب هر زمانی آسمانی دهر تن پوش با خفقان
بکوبت بانگ گرگ از بانگ موذن خوشتر آید گر | که دیوت نهاد سعد در دل سیرت گرگان
بمسجد خواندن چو گرگ زان فرو بستی | دوی چون گرگ پویانی که گرگان خواندت سلطان
زنیکیها گریزانی سوی بدها شتابانی | چرا با صورت مردم گرفتی سیرت دیوان
ازیرا جاهلی در دلت علت گشت و محکم شد | چه محکم گشت علت بد پذیرد زان پس درمان تن
اگرچه نرم باشد نم چو پولاد از درنگی | پدید آمد بکار ایزد ز پولادش یکی سوهان
بترس از سنگ نادانی طلب کن بخرد و دانش را | مگر یکرم برون آید بحیلت زین ره حیوان
به بند تلخ معنی دار شکر در حلبت را | چو در معده را خوش و تلخ باید والا ان
بحکمت بر دل ویرانت را خوش خوش عمارت کن | که ویران را عمارت گر همی خوش خوش کند عمران
بحکمت چون شد آباد ای دلت نیکو سخن گشتی | که جز ویران سخن ناید برون از خاطر ویران
سخن را جاره معنی باشد ای عریان سخن چون چه | تو در خزی و دیبا چرا گویی سخن عریان
ز دیوان دور شو تا راه یابد سوی تو حکمت | سخن تا که شود نیک سزای دفتر دیوان
چه باد انا سخن گوی سخن نیکو شو زیرا | که جز در مدح پیغمبر نشد نیکو سخن حسان
زیاد از زشت نامی زشت شد نام و نژاد ای | چنانکه از بخت فرعون لعین بدبخت شد هامان
ز فضل خویش باید نام نیکو مرد را زیرا | بداد خویشتن شد نه ز پدر معروف نوشروان
بحجت گوی ای حجت سخن با مردم دانا | که مرد جوهری خرد بقیمت لؤلؤ و مرجان
به پیش جاهلان مفکن گزافه پند نیکو را | که دهقان تخم هرگز نفکند در ریگ و شورستان

ایا دیده

ایا دیده تا روز شبهای تاری | برین تخت سبز این مدور عماری
بیندیش نیکو که چون بیگناهی | ببندی گران بسته و اندر حصاری
ترا شصت و هشتاد می بند بینم | اگرچه تو اوراسپ بیشماری
تو اندر حصار بلندی و بند در | ولیکن نه آگه از این بادساری
بدین استواری حصاری ندیدم | نه بندی شنیدم بدین استواری
ترا جان دانا و این کارکن تن | عطا داد یزدان دادار باری
ز بهر چه تا تن بدنیا و دین در | و هم جان و دل را رهی و دیاری
خود یافتی تا مر این هر دو را | بعلم و عمل در چه باید بداری
ز جهل تو اکنون همی جان دانا | کند بیگار ترا بیگاری
ازین بیت جانت زود شاد | وزین تو بتن جلد و چالاک و اری
بدانش مرین بیگار تنت را | رها کن ازین پیش کاری و خواری
عجب نیست گر جانت حیران و زارست | چو تن مست خفتست در پیش خاری
جز از بهر علت نبندند لیکن | تو از نابکاریست مشغول کاری
ترا بند کردند تا دیو بر تو | نیابد مگر قدرت و کامکاری
چه سودست ازین بند چون دیو را تو | بجان و تن خویش می برگماری
بتعوید بازو چه مشغول گشتی | که دیوست بازوت خود پیشکاری

من از دیو ملعون که دشمنش دارم   تو از طاعت او که دستش نیاری
گذاره شدست عمر و تو چون ستوران   جهان را به امید تا میگذاری
بهاران بر امید میوه خزانه   زمستان بر امید سبزه و بهاری
جهانا دو روزه اگر راست خواهی   که فرزند زاده و فرزند خانه
چه مجوزه خواهی بخیره چه زاده   وگر میوه دو آوری چون برآری
ربودی از آن دادی آرام این را   چه باز شکاری و گه زاغ شکاری
بفرزند شادم ز پیری پر انده   تو لم هم غم الفنج و هم غمگساری
درخت بدیعی ولیکن مر این را   درخت ترنج و مر آن را چناری
یکی را بگردون همی بر فرازی   یکی را بچاهی فرو می فشاری
نمانی مگر گلبنی را ازیرا   گهی تر و خوش گل گهی خشک خاری
چو دندان مارست خارت برآرد   دمار از کسی کش بخارت برآری
اگر جاهل اندر تو بدبخت شد من   بدین از تو الفغده ام بختیاری
تو با علت عمر جاویدی ارچه   همی خواهی از خلق عمر شماری
که کار را سوی آتش دلیلی   کم آزار را سوی جنت مهاری
بدانش حق جانت بگزار زیرا   چنان چون حق تن بکوشی گزاری
درین بند و زندان بکار و بدانش   بیلفغده بایدت همی نامداری
درین بند و زندان سلیمان من دو   نبوت بهم کرد با شهریاری

بعلمی خرد

ز پند انش صعب زینت عاری   تو چون جاهلی سر بسر عیب و عاری
چرا بر نبندی ز دانش ازاری   نداری بدل شرم ازین بی ازاری
بیاموز تا دین بیابد ازیرا   ز بی علمی آید همی بی فساری
ز مار و ز طاوس و ابلیس قصه   ز بلخی بشنودی و نیز از بخاری
تو ماری و طاوس و ابلیس هر سه   بترد کین سخن را بجان برگماری
چو طاوس خوب اگر دین بیابد   وگر تنت بفر بدت زشت ماری
ترا عقل طاوس و مارست جبلت   تن ابلیس بندیش اگر هوشیاری
حقیقت بجوی از سخنهای علمی   فسانه چو دیوانه چند گوش داری
بچشمت همی مار ماهی نماید   ازیرا که از جهل سر پر خماری
چو از شیر و از انگبین و خورشها   سخن بشنوی خوش بگر بی براری
امیدت بباغ بهشت است ازیرا   که در آرزوی ضیاع و عقاری
بیندیش از آن خر که بر چوب منبر   همی های کوبد با لحان قاری
بدان رقص و الحان همی بر تو خندد   تو از رقص آن خر چرا سوکواری
چرا نسپری راه علم حقیقت   به بیهوده جان و دل چون سپاری
براه ستوران روی می بین در   بچاه اندر افتادی اندر چه خواری
سخن بشنو از حجت و بازره شو   اگر ز ده مستی و دلفکاری

چون گشت جهان زادگر احوال عیانش
زیرا که بگسترد خزان راز نهانش

بر حسرت شاخ گل در باغ گوا شد
بیچارگی و زردی و کوژی و نوانش

تا زاغ بباغ اندر بگشاد فصاحت
بربست زبان از طرف و لحن اغانش

شرمنده شد از باد سحر گلبن عریان
در آب روان شرمش بربود روانش

کهسار که چون رزمهٔ بزاز بد اکنون
گر بنگری از کلبهٔ نداف ندانیش

چون زر مزور نگران لعل بدخشش
چون چادر کازر نگران برد یمانش

بس باد جهد سرد که لاجرم اکنون
چون پیر که آید از روز جوانیش

خورشید بپوشد ز غمش پیرهن خز
اینت بهیه سلب خوب خزانش

بر فرش پیروزهٔ شب شاه حبش را
از توده و باکره بلورست اوانش

بنگر ستاره که تبارد پس و پیو
چون زر گدازنده که بر قیر چکانش

مانند یکی جام بگیتی است اشباه هنگ
برزوده بنقطر سحری چرخ کیانش

گر نیست بگیتی چو که چو خورشید برآید
هر چند که جویند نیابند نشانش

پروین بچه ماند بیکی دستهٔ نرگس
یا نسترن تازه که بر سبزه نشانش

وین دهر دونده بیکی مرکب ماند
کر کار نیاساید هر چند دوانش

گیتیت یکی بندهٔ بدخوست مخوانش
زیرا ز تو به خو بگریزد چه نخوانش

بی‌حاصل و مکار جهالت و پر از غدر
باید که چه مکار بخواندت برانش

جز حنظل و زهرت نچشاند چو بخواندت
هر چند که تو روز و شبان نوش چشانش

از بهر جفا سوی تو آمد بدر خویش
نگذار و ز در دور بران گر بتوانیش

دشمن چو نکو حال شدی گرد تو گردد
زنهار مشو غره بدان چرب زبانیش

چونانکه چو زنبهتر و فربه‌تر گردد
از بهر طمع پیش کند مرد شبانیش

هر چند که دیر آید سوی تو بیاید
چون سوی پدرت آمد پیغام جهانیش

فرزندی دارد این دهر جفاجوی
هر یک بد و بی‌حاصل خیر باد ز ابنانش

ناکس بتو جز محنت و خواری نرساند
گر تو مثل بر فلک و ماه رسانیش

طاعت نکند بنمایدت و لیکن
لعنت کندت گر شود راست گمانیش

بد فعل و عوان گرچه شود راست ناگه جز
هم بر تو بکار آید مکر و ز عوانیش

که غدر کند با تو و که مکر فروشد
صد لعنت بر صنعت و بر بازرگانیش

برکاه زمین بگرا آن را که سزا است
گو کاه برانگیزی و در چاه نشانیش

پند و سخن خوب بران سفله دریغست
زنهار که از بار خوی بد برهانیش

پند تو تبه کرده در فعل بد او
برواره گر آید چو بود گر بمیانیش

چون بپذیرفت ز خود دور کنیش زود
تا جان عزیزت برهانی ز گرانیش

زیرا که چو تیر گر تو راست نباشد
آن به که بر وی سوی بدخواه جهانیش

انگشت خردمند که خز بر طلب قصد
ضایع نشوی نکیفش از عمر زمانیش

در حلق تو اضع نکند بد گهری را
هر چند که بسیار بود گوهر کانیش

کانمرد سوی اهل خرد سست بود سخت
گر بهر طمع سست بود سخت کمانیش

در صدر خود منداًن بفضل نبوت / چون رشته لولو که بود سنگ میانش
چون راه نجوید سوی آن باد خدا / گر خلق جو یزدان نشناسد کی شاید کش
صد بنده مطواع فزونست بدرگاه / از قیصری و بکری و نجد ادی و خواهش
مستغفر باید که او فضل خداست / موجود و مجسم شده در عالم فاش
آن کو سرش از فضل خداوند نباید / فرد ابکند آتش و اغلال سنباتش
ایزدش عطا داد به پیغمبر از یراک / اولیست حقیقت یکی از سبع مثانیش
در عالم دین او سوی ما قول خداست / قولی که همه رحمت و فضلت معانیش
با همت عالیش فلک را و زمین را / پستست بلندی و حقیری و کلانیش
چون مرکب او شیر شتر کرد نیارد / تنین فلک روز ملاقات عنانیش
غره نکند هر که بدید است سپاهش / این عالم از آن پس بفراخی مکانیش
تا ید حسد و رشک کهین چاکر او را / نه ملک فلانی و نه از مال فلانیش
هر کو بهشش گشت چو من بنده از آن پس / از علم و نهر باشد دینار و ستانیش
بر عالم علویش کمان بر جو فرشته / هرچند که اینجا بود این جسم عیانیش

تا ید هیچ سگ از این یله گو باره / جز درد و رنج عاقل بیچاره
از سنگ خاره رنج بود حاصل / بی عقل مرد سنگ بود خاره
هرگز کس آن ندید که من دیدم / زین بادشاه رمه و یله گو باره

تا پر خمار بود سرم یکسر / مشفق ندید بر غم و غمخواره
واکنون که هوشیار شدم بر من / کشند مار و کژدم و جراره
زیراک بر بلاس خوب آید / بر دوخته ز شوشتری یاره
از عامه خاص هست بسی برتر / زین صعب تر چه باشد بیچاره
چون نار پاره پاره شود حاکم / گر حکم کرد باید یک باره
ور دست آشکاره که نشناسم / جز باغ و حایط و رز و انگاره
ور ساره داد خواه بود آیم / جز خاکسار از زر و زه ساره
در بلخ ایمن آید زهر شری / میخوار و دزد و لوطی و زن باره
ور دوستدار آل رسولی تو / چون من ز خانمان شوی آواره
زیشان ربت کبر و شد بکیو / بر دوخته رکو بکتف ساره
دست او بدان رکوه و زشتم نیز / بر سر نهاده هر ده گری شاره
بس چنین ندیدم جز کندن / از خانمان خویش یکباره
چون سور و گنج را نبود آنست / حیلت گر نباشد ناچاره
آزاده و بنده و پسر و دختر / پیر و جوان و طفل و گاهواره
بر دوستی عترت پیغمبر / کردند مان نشانه بیغاره
هرگز چنین کرده نه آید نیز / این کنده پر دهر ستمکاره
آن روزگار شد که حکیمان را / توفیق تاج بد خر و باره

و مدر جهان ستوده بد و شهره — و انا بسان کوکب سیاره
ناگاه باد دنیا مر دین را — در چه فکند آن سر دواره
گیتی یکی درخت بد و مردم — او را بسان زیتون همواره
رفت پاک روغن از این زیتون — جز دانه نیست مانده و کنجاره
امروز گر قسم رد بدانکه او دی — مید است طاعتم ببر و تاره
سودی ندارد است چه برآشوبد — بد خو زمانه خواهش و نزاره
روزی بسان پیرزن زنگی — آرد و است روی پیش جوهر کاره
روزی چو تازه دختر کی باشد — رخساره گو نداده لعل نجاره
درهایت این جهان و در و کرد — این خلق همچو ربب و طیاره
بر دین سپاه حمله کین دارد — با تیغ و تیر و جوشن و آن کاره
از جنگ جهد چونکه نمی ترسی — وز عقل کرد خویش نمکشتی باره

تا کی کنی گله که نه خوبست کار من — وز تیره ماه تیره گرآمد بهار من
چون بنگری که شصت بدادی بطبع خویش — نوحه کنی که وای گل من زخار من
چون من نه بهر مال و هم روزگار خویش — آید حال باز من روزگار من
هرگز نیامده است و نیاید گذشته باز — بر قول من گواست بس بر از دو یار من
در من نگر که منت بسم روشن آینه — یکسر نگار خویش ببین در نگار من

غره مشو بعارض عنبر نقاب خویش — و اندر نگر بعارض کافور بار من
مویم چنین سپید نگرد سپاه شد — کامد سپاه دهر سوی کارزار من
جانم بجنگ دهر خود را حصار کرد — ناید همی ز دهر ظفر بر حصار من
اندر حصار من نرسد دست روزگار — چشم زمانه خیره شد اندر غبار من
کردم کناره از طرب و با نصیب خانه — این صد هزار سال عروس از کنار من
آن غمگسار دینه مرا غم فزای گشت — وان غم فزای هست غمگسار من
آزاد شد ز بار همه خلق گردنم — امروز چرخ رحشی بنهاد بار من
دانا مرا بجست و من او را بجستم — من خواستار او شدم او خواستار من
وز او آشکار کرد دو دل عز شکار کرد — تا آشکاره اهل خرد شد شکار من
سوی قوی نهان من از چشم دل اگر — غره مشو ضعیف و بس است آشکار من
گر زی فلک فراز د سر باز خاطرم — خورشید نور خویش بسوزد بنار من
تیره است زهره پیش ضمیر منیر من — خوار است تیزی قلم شیر خوار من
از فخر شکر و جواب مفصل است — آنرا که او سوال طرازد نثار من
خیره مگرد و زمن بسخن بر کجا نهد — سقراط دست بر کره استوار من
وان بندها که بست فلاطون بپیش من — بگشاد و بست پیش کهین پیشکار من
این پایگه مرا ز بهین خلایق است — این پایگه نداشت کس اندر تبار من
بر چرخ ماه رفتم از جاه زشت و ژرف — هرگز کسی ندید عجبتر ز کار من

خرمابنی بدیدم شاخش بر آسمان | بروی نثار کرده خرو کرد کار من
پایم و با امید بشجر زی او شدم | زو بخیار گشتم و شد بخت یار من
گفتم بر او جبل همی توشه با بدیم | گفتا ترا بس است یکی شاخسار من
جنبید نرم نرم و بباربد بر دلم | باری که ز نبینده نشد کار و بار من
بی برچار بودم خرما بنی شدم | خرمات بار کنون بر خیار من
تا بار آن درخت بخورده ام | گشت با قرار دل بیقرار من
گر تخم و بار من بزیدی برغم دیو | خرماستان شدستی اکنون دیار من
فرزند دیو را طبع زهر مار گشت | با زهر مار او شدم او زهر مار من
وین طرفه تر که روز و شبان در طلب کنم | من زندگی ایشان و ایشان دمار من
ای مردمی بصورت چشم و بدل ستور | بر گردن تو یوق من است و سیار من
من مرد ذو الفقارم و تو مرد دره | دره کجا بس آید با ذو الفقار من
زی ذو الفقار آید سیصد هزار تو | زی دره نامده است یکی از هزار من
عفریت دوستدار تو و دوست یار تست | جبریل دوست یار من و دوستدار من
تو ابن فسار و فسار است عهد تو | قیمت فزاید چو بیابا فسار من
بی زیب و زینت است هران گوش و گردنی | کو نیست زیر طوق من و گوشوار من
عهد و پیان من است ترا طوق و گوشوار | این هر دو یافتی چو شدی گوشدار من
آمیخت نرد من که خمار تو بشکند | پیش آرمت چو کوه اشکن خمار من

شعرم بخوان و فخر بدانی مرا بشعر | وین دان که شعر فخر من و هم شعار من
ای آنکه کرد کار ز بهر تو حجت کرد | با جان هوشیارم شخص نزار من
چون من دو از ده است ترا اسب بارگی | لیکن ز خلق نیست جز از تو سوار من

خوب یکی نکته یاد مست از استاد | گفت نگشت آفریده چیزه از داد
جان تو با اینجا دشمن بد خو | گرفت آرام خیره داد و باستاد
جانت نماند است جز بداد درین بند | داد خداوند را مدار به بیداد
بند نهاد ند بر تو تا بکشی رنج | تا نکشد رنج بند کی شود آزاد
نیزه گر از میان کالبد تنگ | جز به زاری نماند و بیستاد
بند همی بشنوی و بند نه بینی | ولیک بر آتش که کرد و سرت بر آر باد
بند که دادت همانکه بند نهادت | بندت که نهاد بند نیز او داد
بسته شنودی که جز بوقت گشادن | جان ور دوان عده ازو نشود شاد
کار خداوند چون گشش بنداست | بسته شود گفتمش از اصل و زبنیاد
بند خداوند را گشاد حرام است | کشن و قاتل برین سخنت نشان داد
بد کرد آن کو گشاد بسته فعلش | بد کرد آنکس که بند کعبه اش بگشاد
جز که بدستوری خدا و رسولش | دانا بند خدای را نگشاد
چون نتواند گشاد بسته یزدان | دست ضمیرت چرا بزی از استاد

است زانکه بود محل نبوت / جز که ز مردم بگزر مردم که زاد
حلبه مقرند این خران که خداوند / از پس احمد پیمبری نفرستاد
وانگه تو گر بو حنیفه بگروی / بر فلک دمه برند لعنت و فریاد
دست بگیرد ز بو حنیفه ز بولت / طرفه تر است این سخن ز طرفه بغداد
سوی خدا آنجهان بکیست پیمبر / وینها گرفته اندیشش ز هفتاد
مادرشان زاده بر ضلال و جهالت / مادر هر گز چنین نزاد و نزاید
رسته زدوشان خلاف آل محمد / همچو درخت ز توم رسته ز فولاد
پند مدهشان که پند ضایع گردد / خار نپوشد کسی بزیر خود لاد
برون کشان ز زندان پیمبر / نیست سزاوار جغد خانهٔ آباد
بر سر آتش نهادت ای تبع دیو / آنکه برین راه کثرت از نه بنهاد
جز که علی را پس از رسول که اولی بود / تیغ گران و دل قوی و کف راد
همچو کی یار زی رسول چرا بود / آنکه برادرش بود و بن عم و داماد
یاد دار زیرا که تم مرا آل نبی را / تا بقیامت کند خدای مرا یاد
شعر در تیغ آلدیم ز دشمن ایشان / نیست سزاوار کاو کس و شمشاد
سود ندارد این نفاق چه داری / بر لب بادی بدل تف مرداد
دوستی دشمنان دینت زیان داشت / بام برین گر شود نگری بنیاد
نیز نه بینم روا اگر نه نکو نیست / بر تکس بیت خوب تر تب غرباد

روز بس جاهلی که در خور او بی / مطرب شاید نشسته بر در بنیاد

ای زود گرد گنبد بررفته / خانه وفا بدست جفا رفته
برمن چرا گماشته خیره / چندین هزار دست بر آشفته
این دشنه برکشیده همی تازد / وان با کمان و تیر فرو خفته
ایم کند بخفته در دون نفرین / وانم بنامه فربه کند سفته
من خفته مانده زیرا با مستان / هر دو یکیست گفته و ناگفته
گفته سخن چو سفته گهر باشد / ناگفته همچو گهر ناسفته
بیدار گرد ما را بیدار ری / پنهان ز بیم مستان نهفته
خرگوش وار دیدم مردم را / خفته دو چشم باز و خرد خفته
یک خیل خوک وار در افتاده / بالمکد گر چو دیوان کالفته
یک جوق بر مثال خردمندان / با مرکب و با عمامه رز لفته
بر شام یازده و بر سر منبر / گویان بطبع زور و شبان لفته
مستان و بیهشان چو بدیدندم / بر درد جانی و زنده دل کفته
آن جانور که سرگین گرداند / زهر است سوی او گل بشکفته
بیدار خیز نشت بر خفته / خفته ز عیب خویش شود تفته
زیرا که زشت شد ز سوی بیدار / بیدار شود فضیحت از خفته

منبر و خلق پس از مصطفی	گر بس او فخر بود و رتنم
بوالحسن آن معدن احسان گزو	دل بسخن گشت آبستنم
گرت ببیم و زر دین حاجت است	بر سر هر دو من ازو خازنم
عالم و افلاک نیرزد همی	با سخن او یکی ارزنم
آتشم از آهن و دریا نگر	آب نشوی آب ترا آهنم
روزی علمت زبانم بلی	خیره نه کوشش رسن روزنم
بیخ سفاهت ز دل تو به پند	برکنم و حکمت پراکنم
وز سر جاهل بسخن تاج فخر	پیش خردمند بپای افکنم
مرد زنی که نه چنین بایم	ور چنینم که بگفتم زنم
شاد شدی خیر نشنیدی که باز	ویران شد گوشه ار مسکنم
شادیت اندوه شود امسال اگر	برگذری بر در و بر برزنم
منتم آن من که سلاح فلک	کار کند بر زره و جوشنم
چرخ مرا بنده بود چون ازو	ایزد دادار بود ضامنم
شاد من از دین و دهی گشته اند	پس که تواند که کند غمگنم
گر تنم ار جامه برهنه شود	علم و خرد کرد تنم برتنم
گرچه زبان عهدم نشکست من	عهد خداوند زبان نشکنم
روی خدا و دل عالم معد	گر شرفش حکمت را معدنم

این درها برشته در آوردم	روز چهارم از سیوین نقش
ای عجب از دشمن من خود منم	خیره گله چون کنم از دشمنم
دشمن من این تن بد گوهر است	کرده گره بر دامنم
دایم ازین دشمن بدخو که هیچ	زو نشود خالی پیراهنم
جامه بدرند از اعدا و آنک	جامه اش بدرید عدو خود منم
دشمن من جاهی تیره است و من	بتر ازین تیره و زر روشنم
این فلکی جان مرا شصت سال	داشت درین زندان خاکی تنم
گر نشدم عاشق و بیدل چرا	مانده بچاه اندر چون بیژنم
چونکه درین چاه چو نادان بباد	داده بتر در طلب سوزنم
زین خر آزوی که دل این خسیس	خوش خوش خود رنج و جفا برکنم
پیش من این سفله بچاه او فتد	من سر ازین چه بفلک برکنم
در طلب دانش دین چند گاه	دامن مردان بکمر برزنم
گردکشی کردم کز بند جهل	طاعتش آزاد کند گردنم
آنکه خراب خوش علمش نکرد	از تعب تابش جدا ایمنم
تا تن من گشت به پیرامنش	دیو نگشت است به پیرامنم
تا تن طاعت او یافتست	طاعت دارد همی آهرمنم

مرغ دلی

انکه چو گنبد ارم باشش دل — فرح نور وز شعر بهمنم

خلق بر بخت و من از در او — هم مدل و هم بجید ساکنم

خلق مرا کعش نیارد که خیز — جز بکه قد قامت سوزنم

میوهٔ معقول بدست خرد — از شجر حکمت او می چنم

سوزن سوزانم در چشم جهل — لیکن در باغ خرد سوسنم

کو تا از خلق جدا خبر شدی — زشت نباید مه من گفتنم

روغن کنجاره بهم خوب منیت — ویشان کنجاره و فر روغنم

از فلک زین با کیم نیست — رام ببر بود همی رهبنم

گرتم از کاشن و در است من — از دل پر حکمت در گلشنم

دهر بغر سود و بغر سود مان — بر فلک جانه از زین خشمنم

شصت و دو سالست که گوید همی — روز و شبان در فلک ماونم

چشم همیدارم همواره تا — که بود از کوفتش رستنم

نا فرستانند هد مشک بوی — فصل از نیت زفر سودنم

یکی خانه کردند بس خوب و دلبر — دروی همچو نو خانهٔ بچه و مر

بخانهٔ مهین در نشانند خصمان تن — بیکجا دو خواهر زن و دو برادر

دو زن خفته اند و دو مرد ایستاده — نهفته زنان زی شویان خود در

نه کمتر شوند این چهار زن و نه افزون — نه هرگز بدانند به راز بر

ولیکن کم و بیش دخو با ورش تن — بفرزندشان داد یزدان داور

سه فرزند دارند پیدا و پنهان — از ایشان دو پیدا و یک مستتر

نیاید برون آن مستتر بصحرا — نشسته نهفته بسان دختر

وزین هر یکی هفت فرزند دیگر — برادر نه هیچ بیش و نه کمتر

زهر هشتی از جمله این سه هشت آن — یکی مهتر آمد بر آن شش که کهتر

وزین هشت و یکش یکی پادشاهست — دگر جمله گشتند او را مستخر

همی گوید آن پادشا هر چه خواهد — همه دیگران مانده خاموش و مضطر

بخانهٔ مهین در همیشه است پران — پس یکدگر دو مخالف کبوتر

نگیرند جفت و نسازند یکجا — نباشند هرگز جدا یک ز دیگر

بخانهٔ کهین در نیایند هرگز — که خانهٔ مهینستشان جای و در خور

با خانها کان بروار ایشان — شد آباد و پس نیز شد زیر و از بر

کبوتر که دیده است کز گردش او — جهان را کهی خیر زاید کهی شر

بخانهٔ کهین در همیشه سه مهمان — ازین دو کبوتر خورد نعمت و بر

نیاید بگذر آن سه مهمان چهارم — نه این دو کبوتر بیابد سه دیگر

سه مهمان نه یکسان چو هر سه بهم خلف — وگرچه پدرشان یکی بود و مادر

از ایشان یکی کیسه دار است و هم خو — دگر شاد و جویای خواب و دیا خور

سپنجی سرا نه است که هرگز نخوید — مگر خیر با شر یا نفع با ضر
سه مهمان بیک خانه در بار کرده — براند از او خویش هر یک یکی در
همی هر یکی گوید آن دیگر از او — گزین در در آید کین را بهتر
اگر زین سه آن گوهر بعث والا — مر آن دیگر از سر آرد بچیز
خداوند آن خانه آزاد گردد — هم امروز اینجا و هم روز محشر
وگر این یکی را فریبد آن دو — خداوند خانه بماند در آذر
دو بیک خصمت امروز یکسان — چنان دان که فردا بباشند همبر
شناسی تو خانه کهین و مهین را — بجان تو هست این سه تن نیک بنگر
کبوتر ترا بر سرت ایستاده — که از زیر پرسش نیاری برون سر
نگر کان چه تخم است کامروز کاری — همان بایدت خورد فردا ازو بر
درختی شگفت است مردم که بارش — کهی نیش و دیگر کهی نوش و شکر
یکی برگ او برم و شاخ تند — یکی برگ او گژدم و شاخ نشتر
خوی نیک برم خوی بد چو گژدم — تو بردار از آن نوش و از نیش بگذر
بدی و بهی نیش و نوش است همبر — تو گژدم چند ازو بردار پرهیز
دویم دست مردم توانا و دانا — جز این هر دو هیچ بر و دوش مشمر
توانا ست بر دانش خویش دانا — نه داناست آن کو توانا است بر زر
هزاران توان یافت خنجر بدانش — یکی علم نتوان گرفتن بخنجر

توانا دو گونه است هر چند چیز — یکی زو چو نیست و دیگر توانگر
جوانرا جوانا فلک باز بنده — ستاند توان زر توانگر نگر
بچیزی وگر هست داننده دانا — ستمکار زنی او بگاند و داور
کسی چون ستاند ز با قوت قوت — چگونه ستاند کسی بوی عنبر
بدانش تو انار سیدای برادر — ازین گوی اغبر بخورشید ازهر
جهان خارجانست و دانش چو خرما — تو از خار بگریز و از خار مخور
جهان آینه است و در وی هر چه چیز — خیالست نا پایدار و مزور
چو اندیش بهر شمر زنده و مرده — شرابش سراب و سنورش مغبر
جهان بحر ژرفست و دانش ز با — ترا کالبد چون صدف جانت گوهر
اگر قیمتی در خواهی که باشی — بیاموزش گوهر جان پرور
بیندیش تا چیست مردم که او را — سوی خویش خواند ایزد داد گستر
چو یزدان بگسترد فرش جلالت — تو اندر جهان فرش نیکی بگستر
همه عدل ورز و همه مکرمت کن — همه مال بخش و همه مدحت خر
برور تو در دار دنیا درختی — که در دار عقبا ثوابت بود بر

همه تعریف بخواهد ازین خانه خراب — اگه بیرشت چنین بخش ترا از آب و تراب
آن مقدر که برانده است چنین ز برها — قوت و ستی و خواب و خوری و بیری و شباب

وعده کرده است بدان شهر غریب
جامه و نعمت کان خلق ندیده است بخواب

آن شرابی که ز کافور مزاجست درو
مهر ناشکسته بر آن پاک و گوارنده شراب

در زمانه که کسی دست بر آن ننهاده
همه دوشیزه و همزاد و بیک صورت شاب

تو بگوئی که این وعده درست و نیک
نیست کردار تو اندر خور این نیک جواب

وعده را طاعت باید چو مقری تو بوعده
سرت از طاعت بر حکم مکن وعده متاب

زان شرابی که تو داری چو حلابست بکیمیا
در بهشت این همه عالم چو سرابست خراب

زان همه وعده بگو تا چه خورسند شوی
یار تو یافت از او بوی تو شو نیز بیاب

زان که زین خانه چپا تو همه بوی بهشت
ای خردمند برین نعمت پوشیده نقاب

یا بنجا که اندر بامت چنین بوی بهشت
نشناسی ز می صاف همی تیره حلاب

تو همین تیره از آن صاف مدان خورسندی
که بدست اندر گنجشک بر از است عقاب

چون نیابد بگه گرسنگی کبک و تذرو
چکند گر نخورد   زمرد ار کباب

چو نکه بر آرزوی ناله زیر و بم و چنگ
کس نیارد بر همره آواز رباب

بر شود معده ترا خیز شود مبده رنگ
خوش کند مغز ترا گر نبود مشک سداب

ای خردمند چه تازی ز پس شغل جهان
همچو تشنه ز پس خشک فریبنده سراب

گر عذاب آن بود ای خواجه که رنجه شوی
چون برنجی ز جهان گر نه جهانست عذاب

سر ببر رنج و عذابست جهان گر بشنو
مطلب رنج و عذابش چو مقری بحساب

طلب رنج سوی مرد خردمند خطاست
مشمر گرت خردهست خطا را صواب

نبو

تو چو خرگوش چه مشغول شدی گنگ نما
گر ببر بت کلالست دگر دیو کلاب

پند کی گیرد فرزند تو ای خواجه ز تو
خم و ربابت بدست درد و بر سرت حباب

چون سزاوار عقابی ز پی خویش تو خود
کی رسد از تو بهمسایه و فرزند عقاب

چون نخواهی تو مر پند مرا پند مده
نپسندد انکار مرا با تو درین باب جلب

در خور قول نکو باید کردنت عمل
نور گفتار زمانه و مکر دار عقاب

قول چون روی بود زیر نقاب این کردار
عملت گشت جدا نقره و سیم از سیماب

کارد اینست لوای چو عمل نیست برو
ایزد از بهر عمل کرد بآیات خطاب

عملت کو بعمل فخر کن ایرا که خدای
با تو از بهر عمل کرده درین باب ثواب

گرچه صعبست عمل از قبل بوی بهشت
جمله آسان شود ای نور پدر بر تو صعاب

چون نیابدت عمل راه نیابی سوی علم
نکند مرد سواری چو نباشدش رکاب

چون بعلمی برهد مردم از بند عظیم
کان نهفتست منزل درون زیر حجاب

چون نیابی ره تا دیل لعلش نرسی
در بگیست میان من و تو اصل بباب

نه سوی راه سر آب ره لاله لعل
کیمیا از آب خورد لاله که خوردست ز آب

علم را جز که عمل بند ندیدست حکیم
علم را کس نتواند که ببندد بسباب

قول چون پایه همه گشت مباش ایچ برنج
مرد چون گشت شناور نشکوهد ز عباب

کس بدانش نرسد جز که بدانا از انجا
نبود جز که تف دود با غاز سحاب

پاره خون جگر لهو دل کشو نافه مشک
قطره آب بود در دل لؤلؤ خوشاب

همچو لولو گشته‌ای پور ترا علم و عمل — ره باب تو همین است برد بر ره باب

آن به تن و جان کیست کو رواست — که شنید روا نه که بی رواست

آفاق جهان زیر اوست و او خود — بیرون ز جهان نه در جهانست

خود هیچ نیاساید و نجنبد — جنبنده همه زیر او حرانست

پیداست بعقل و زو نهان — گرچه نه خداوند کامرانست

هر چه او برود هرگز نباشد — او هرگزی او بماند روانست

با طاقت و هوشیم ما و او خود — بی طاقت و بی هوش و توانست

جز خط درازیست بی فراخا — خطی که دراز اش بی کرانست

همواره بران خط مثقب نقطه — گردون پس یکدگر روانست

با هر کس بهره است بی سک — گر کودکی یا پیر با جوانست

هر خوردی از و شد کلان و او خود — زی عقل نه خورد است و نه کلانست

او خود نه سپید است و این سپیدی — بر عارض تو ای پیر از و نشانست

شگفت کز و من زمین شد ستم — زیرا که مراد او دلیل زمانست

سرمایهٔ هر کسی زمانه گشت — هر چند که بد و عهد بد امانست

النفع کن اکنون که مایه داری — از منت نصیحت برایگانست

زو هر دو جهان زیرا بگوی ار نرا — مر هر دو جهان را زمانه کانست

بیرون کن از این کان مر آن جهان را — کین کار حکیمان و راستانست

دینار انستانم برایگان کن — زیرا که جهان برایگان گرانست

آنکه از این سوی بی بها و خوار است — فردا همه سوی ایزد گرامی ارزانست

وین خوار سوی آنکس است کورا — بر منظر دل عقل پاسبانست

جامیست برین بام لاجوردی — کانجای ترا جا و دران مکانست

یکی در آسمان برینکی — نیکیت کلید در آسمانست

و آنها سوی آن جهان از اینجا — از نیکی بهتر دری ندانست

نیکیت بکرد و از نیز باید — نیکی تو جمله بر زبانست

زیرا که بجان چراغ روشن — اندر دل پر غدر و خیانست

از دست خوش تو نیاید ملولم — زیرا که نواله است پر استخوانست

هر کس گرو ستانده گران بان — ایمن نه نشینند بر استانست

خاصه بخراسان که مر شمار را — انجا زده وزارت و خانمانست

یک فوج توی لاجوم برآمیزد — از لشکر یاجوج مرز بانست

بر اهل خراسان فراخ شده کار — امروز که ابلیس میزبانست

وز مطرب و رود و پند انجا — پیوسته همه روز کار روانست

وز خوب غلامان همه خراسان — چون بتکده هند و چین بستانست

زی رود و سرود است گوش سلطان — زیرا که طغان خانش میهمانست

مطرب همی از غناش کند کوه و چه خور ‌ ‌ ای شاه که این جشن خسروانست

وز دولت خود شاد باش از ایراک ‌ ‌ دولت تو ای شاه شادمانست

وز مطرب سلطان بدین سخنها ‌ ‌ در شهر نکو حال و با فلانست

وز خواری اسلام و علم بودن ‌ ‌ بی نان چو از غانی نوانست

آنجا که چنین کار و بار باشد ‌ ‌ چه جای که علم یا قرانست

مهمان تمیس است خلق حجت ‌ ‌ بیچاره چو مسکین ازانی نهانست

ازرا که بر امید آن جهانست ‌ ‌ این تیره جهان شهره بوستانست

سرما زده کار زمانه بهمن ‌ ‌ خفتانه خز خز و پرنیانست

کاهیست تباه این جهان و لیکن ‌ ‌ کو پیش تخش و کاه و زعفرانست

ای برده ببازار اینجهان عمر ‌ ‌ بازار تو یکسر همه زیانست

عمر تو چو آبست در نشیبی ‌ ‌ وین آب ترا مرگ و ناودانست

رفتند بر خلق و کس نیامد ‌ ‌ باز ای عجب این کار بر چه سانست

باز آمد اید و نی همی نماید ‌ ‌ کانجای قدیم و جاودانست

بس بحث مباز ندای برادران ‌ ‌ کردن گفتن از خرد عیانست

زیراک برین راه تا خشانست ‌ ‌ بس ژرف یکی چاه بی نشانست

زین راه نکو رو و هر که او ‌ ‌ بر جان و تن خویش مهربانست

این ژرف و قوی چاه را بیندیش ‌ ‌ گر رهبر تو عقل دیده بانست

زان می نرود بره تو حجت ‌ ‌ گر چاه بران راه می گمانست

طمع ندارم ازین پس ز خلق جاه و محل ‌ ‌ مگر ز خالق و دادار خلق عز و جل

حرام را چو ندانستمی همی ز حلال ‌ ‌ چو سرو قامت من در حریر بود و حلل

بطبع رفت بزیرم همی جهان جهان ‌ ‌ چو خوش لگام یکی اسب شیر رو بشل

دوان بسوی من از هر سوی حلال و حرام ‌ ‌ چو سیل تیره و پرخس همی ز سر تل

من فریفته گشته بجهل و تکیه زده ‌ ‌ بقول جعفر و زید و ثنای خیل و خول

فکنده پهن بساطی بزیر پای نشاط ‌ ‌ بعمر کوته خود در دراز کرده امل

مرا خبر نه ازانکه این جهان مرد فریب ‌ ‌ بدست راست شکر دارد و بچپ حنظل

گر از دروغ و ز دغل جهی بجه ز جهان ‌ ‌ که هم دروغ زنست اینجهان و هم دغل

مدار دست گزافه به پیش این سفله ‌ ‌ که دست باز نیابد بکر شسته و شل

ز پیش آنکه ترا بر نهد بطاق جهان ‌ ‌ تو برنه او را ای پور مرد و از جبل

محل و جاه چه جوئی بچاکری ز امیر ‌ ‌ چگونه باشد با چاکریت جاه و محل

بدست جان تو بر دنبلی بدست طمع ‌ ‌ و گر طمع نبود خود توئی امیر اجل

روا بود که امیر اجل تو پشت کنی ‌ ‌ اگر امیر اجل زر تو باز دارد اجل

و گر اجل بامیر اجل نشر رسد ‌ ‌ چرا کنی تو بعادت تپش او بعجل

چرا که بار نگیری بطاعت خالق ‌ ‌ بهر دو قول و عمل تا کندت عز و جل

بتوبه تازه شو و طاعت گذشته چنانک
طری و تازه شود تیره روی باغ بطل

حلال و خوش خور و طاعت کن و دروغ مگو
برین سه کار بری گوی روز حشر بجل

چو گور دشت بری رفته‌ای نشیب و فراز
چو عندلیب بری گفته‌ای سرود و غزل

چو روزگار بدل کرد تیر تو بکمان
چرا کنون نکنی تو غزل بزهد بدل

هزار شکر خداوند را که خرسند است
دلم ز مدح و غزل بر مناقب و تقبل

اگرچه زهد و مناقب جمال یافت سخن
مرا بلند نشد قدر جز بدین دو قبل

شرف همی بحمل یابد آفتاب ار چند
نیافتست خطر جز که ز آفتاب حمل

بزهد و طاعت یابد عمارت دل و تن
دل معطل مانده شده خراب و طلل

سبک بوی در طاعت خدای گرای
اگرچه از بزه بر تو گران شدست ثقل

اگرچه غرقه‌ای از فضل او نمید مباش
بعلم کوش وزین غرق جهد برون جل

بسوخته بر سر که دمک مکن که ترا
گلاب شاید و کافور سازد و صندل

بکن چنانکه درین باب عامیان گویند
چو سر بریده کند تا بجان بکوشد کل

سوار خنگ تو نباشد بنزد مرد حکیم
اگر تو این خر لنگت بروی بری ز وحل

دراز گشته مقامات درین رباط کهن
گران شدی سبک و جلد بودی از اول

چو کاهلان همه خوردی و خفتی [illegible]
کنون بباید بی توشه رفتنت ای منبل

ازین ربودی و دادی بدان بزرق و فسوس
ازان ربودی وزین بردی آن بزرق و دغل

تراچو اند و جلدی کلیم و صندل بود
کنونت سوخته کلیم و دریده صندل

همه شدند رفیقان

همه شدند رفیقان ترا بباید شد
بکاهلی مکن از مدت امید و امل

رهی دراز است پیش ره سهمگین که درو
طعام و آب نشاید مگر ز علم و عمل

دروغ و مکر نبرد تو خار و خس است
چو خار و خس بود آری دروغ و مکر و حیل

برای رو بنور اندرای فرها
گزین دو گشت محمد پیمبر مرسل

نخست منزلت از دین حق ره راست است
درین خلاف نکرده است خلقی از اهل ملل

اگر بدین حق اندر براستی بروی
سرت ز تیره و حل بر شود بچرخ زحل

چو گاو جهل منشین ز دین و دانش جوی
اگرچه گاو نمانده از خرد و جهل

سیاه شد شب دنیا و کاروان بگذشت
نگر کت استر جاهل نگو بدو بسمل

یکیت مشعله باید یکی دلیل براه
دلیل خویش یکی گیر و وز خرد مشعل

ز جهل رو جلی کن بعلم دین برسی
خدای عز و جل دست گیردت ز وحل

بکوش در سخن حجت ای پسر عسل است
خور از سخن نخورد کس براه گوش عسل

این چه خلق است و چه جهان ای کریم
گر تو کسی را نه نیم شرم و بیم

راست گرو زند این خوان برکند تو
برکنی ز اینها کنون ملک جحیم

وان نیستی با فراخی آسمان
نیست آن از بهر اینها ای حکیم

زانکه زینها خود تهی ماند بهشت
ور تنگی نیست مر از خشم جحیم

بر شب بطاعت فتنه است خلق
کس نجوید ز صبح دین نسیم

کس نخورد از رحیق و سلسبیل … روی زی غسلین نهاده و جحیم
لذت خلعت ننهاده بیک … تو خدایا هم کریمی هم حکیم
ای رحیم از تو قوت بر حذر … مر مرا از مکر شیطان رجیم
من نگویم تو قدیم و محدثی … کافریده تست محدث یا قدیم
زاده و زاینده چون گویم که هست … هر دو بنده تست زاینده عقیم
در حریم خانه همت برت … مر مرا از تست در دو جهان نعیم
تو سزائی گر نداری بنده را … اندرین باد نج و بر نعمت جحیم
مر مرا غوث رهبر دین تست … دین سوی فرمان عظیم است ای عظیم
هر غریم مرد باید بی گمان … بهر حق و خویش و بی یار و ندیم
در غریبی نان و دست آستین و دوغ … بر جو در دوزخ ز قوم و خون دیم
هر کرا محنت نه جاویدی بود … محنت او محنتی باشد سلیم
گر نباشد اسب خر بس بر کریم … ور نباشد حله در پوشم گلیم
دام دیو است از یک بر پای من … مر ترا دستار خویش و کفش دیم
من ز بهر دین شدم خرج از زود … تو زدین ماندی چو سیم از بهر سیم
از دروغ تست در جانم دریغ … ور ستم تست ار شیم برستیم
چند گویم آنچه نه هست هی … جز تو موجود کی جوید حکیم
در مقام بقا ماندن مجوی … تا نمانند در عذاب ایدونی مقیم

دوره عمر شتابان رود و شب … ای برادر کردنی یا سقیم
میروی همواره و کوته ایدام … بار میگیری که این ماهیت شیم
چشم داری ماه را تا نوشکه … تا بیابی از سبنجی سیم تیم
مرکرا می جویی و آگه نه … من چنین دیدم تا دانی ای کریم
سال ها خفتی کنون بیدار شو … گر نخفتی خواب اصحاب الرقیم
بر تفت قامت جاش کرده ای … باز باید داد فام ای بد غنیم
زان مقام اندیش کانجا هر … با رعیت هم امیر و هم زعیم
از که داد حجت این بند تمام … از امام خلق عالم بو تمیم

پانزده سال برآمد که بمکانم … چون و از بهر چه زیرا که زندانم
بد و بندم من ازیرا که تن و جان را … عقل لبست و تن بنده و حرانم
چه عجب کند بد دیو مرا گردن … مرزنش خیز مکنم مرز سلیمانم
مر مرا آنها دادند که سلمان را … بینم فرخ سلیمان که چو سلیمانم
همچو خورشید منور سخنم بیدا است … که نفر سوده تن از چشم تو پنهانم
نور گیرد دلت از حکمت و فرخ نامه … که دلت را فرخ خورشید درفشانم
کان علم و سخن حکمت بمکان نشست … تا منی ای مرد خردمند و بمکانم
گرد گرد تنم نیست عجب زیرا که … از تن تیره درین گنبد گردانم

از ره دین که بنجات نگشتستم | زانکه در زیر فلک هست چون خاقانم
مر مرا گوئی چرخ هیچ برون نانهی | چه نکوهیم گر از دیو گریزانم
چونکه با گاو و خرم صحبت فرمائی | گر تو آنی که نگاوانی و نه خرانم
با گروهی که بخندند و بخندانند | چرخ گفتم چرخ بخندم نه بخندانم
از غم آنکه دی از بهر چه خندیدم | خون خورم امروز بدل خسته و گریانم
خنده از بهر دی خیزد چرخ خندم | چرخ خود بحث گرفته است گریبانم
زودم نیز بکام تن بد آتش | چرخ زدم نیز چو از زرقه پشیمانم
تازه رویم مثل لاله نعمان نو | گاه پوشیده شدن لاله نعمانم
گر بیاد تو کنم حرف خود را باز | بود فردا جز باد در ایوانم
چرخ بیندیشم گر بهر چرا بستت | اندرین کالبد ساخته زندانم
دی بدشت از سر چرخ کوی همی گشتم | وز جفای فلک امروز چو چوگانم
گر من آنم که چو دیباچه نو بودم | چونکه امروز چو خفاشه خلقانم
زین سپس باز کجا برد همی خواهم | چرخ بیرون آرد ازین خانه ویرانم
اندرین خانه ستم کردم و بس خوارم | چرخ بستود آنکه تو گفتی ره ایشانم
چرخ بترسم که چو جای بروم دیگر | بند خویش بیاویزم و درمانم
گر بنده‌ای بجهان خیره در آویزم | نهلندم ببرند از بن دندانم
خیزم اکنون چو ازین راز آگه گشتم | کرد کردار بد از خانه بیفشانم

پیشتر زانکه ازین خانه بخوانندم | نامهٔ خویش هم امروز فرو خوانم
هر چه دانم که برهنه شوم آن فردا | خیره بر خویشتن امروز چه پوشانم
بد نیکی گردد چو کنم توبه | که چنین کرد ایزد وعده بقرآنم
بکنم هر چه بدانم که درو خیر است | نکنم آنچه ندانم که نمیدانم
حق هر کس بکنم گر ندهی نگذارم | که مسلمانی این است و مسلمانم
نروم خیره پس هیچ شه و خان | که درست است که فرزند و رحمانم
حق نشناسم هر کز دو مخالف را | اینقدر دانم زیرا که نه حیرانم
که چنین گفت نه چنین این سخن بهتست | چشم دارم که بخوانند سوی بستانم
هر کم او از پس تقلید همی خواند | نتوانم ز پس اش رفتن نتوانم
چند پرسی چگونه تو یاران در | چون نپرسی ز همه امت یکسانم
گر مسلمانان یاران نبی بودند | من مسلمانم من نیز ز یارانم
گر چو تو شیعت نبوم من بنسب | بس شگفتی و نه ز امت ایشانم
گر بباید گرویدن بکسی دیگر | با محمد پس ازو پیش آر تو برهانم
خشم بگذار و مکن اینک من و اینک تو | گر سواری پس ازو پیش آی بمیدانم
پیش من سرکه منه تا نکنی در دل | گر نجوئی بدل سرکه سپیدانم
چرخ تجرب آنکه بادشنه زنم آهن | مکن ای غافل بندیش ز پنهانم
گر ترا پشت بسلطان خراسانست | هیچ غم نیست ز سلطان خراسانم

صد گواهست مرا عدل که من زنده　　بر تو و بر سر سلطان تو سلطانم

از در سلطان نکند مرا زیرا　　من بنیکو سخنان بر سر سرطانم

نه بجز بخشش خدای از نه بربایم　　نه خزاد را چو منحوس نیرانم

حجتم روشن از آنست که من ز خلق　　حجت پیغمبر سبحانم

بیش دنیا نکشم دست بهر تا او　　نکند در قفس خویش نه زندانم

تحفه گشته نو چو محکم بخراسان در　　لاجرم هیچ خطر نیست ز طوفانم

غرقه اند اهل خراسان و نه آگاهند　　سر از آن بر ماند چنین زانم

ای سرمایه هنر نصرت مستنصر　　من اسیر غلبه لشکر شیطانم

عدل و احسان تو طوق است درین گردن　　غرقه عدل تو و بنده احسانم

کس بمیزان خرد نیست مرا با سنگ　　حجر گر انست بجان تو میزانم

من ز بستان بهشت اندرم از فضلت　　حکمت تست در و میوه و ریحانم

تو منیره پسر موسی و هارونی　　زین قبل من عددی لشکر هامانم

همچو بر نور دل تو ز عوار عنبت　　من بچاره ز عصیان تو عریانم

دو قرم پرزه مدیح تو و حدیث تست　　که من از عدل و ز احسان تو حیرانم

ای زده تکیه بر بلند سریر　　بر سرت خرد زیر پای حریر

شاعر اندر مدیح گفته ترا　　که امیر دهر اندر سال همیر

ملک

ملک را استوار کرد ستی　　بوزیری دبیر دانا و پیر

خلل از ملک چون شود زایل　　جز برای وزیر و شیخ امیر

پادشا را دبیر حجت زبان　　که سخنهاش را کند تحریر

نیست بر عقل نیز هیچ دلیل　　راهبر تر ز نامهای دبیر

مهتر خویش را حقیر کنند　　سوی دانا دبیر با تقصیر

سخن با خطر تواند کرد　　خطری مرد را جدا از حقیر

جز براه سخن چه دانم من　　که حقیری تو یا بزرگ و خطیر

ای به بینش جهان اسیر تو　　تا نگردد سخن به پشت امیر

چون نیابی خوشی چه دانا گشت　　که به تعلیم شد جلیل جدیر

تو ز خوشه عصیر چون یابی　　تا نگیرد ز تاک خوشه عصیر

ای پسر هیچ پیر سیری تو　　او که پیرست و تو امیر صغیر

کار خود ساختست امیر بزرگ　　تو سر کار خویش نیز بگیر

جان تو پادشاه این تن تست　　خاطر تو دبیر و عقل وزیر

خاطر تو نبشت شعر و ادب　　بر صحیفه دلت بدست ضمیر

تا شعر و ادب عزیز نداشت　　خویش و بیگانه و صغیر و کبیر

خاطر دوست تو دبیر اند　　نیست کاری بزرگوار و هژیر

سرت چون قیر بود و قد چو تیر　　تا تو اکنون نه تیر ماند نه قیر

بکمان چرخ تیر تو نبرد حث / قرتو عرض کرده هر بشیر
زان حمایل و بهاکه بود ترا / نیست با تو کنون قلیل و کثیر
شاد بودی ببانگ زیر و بم من / زار و نالان شدی و زرد چو زیر
نکرت وقت رفتنت چنانکه / بس ازین گفتنت بشیر و نذیر
نکر آن وعده که محمد کرد / راست خواهد شدن کنون ای پیر
باسر همچو شیر نر مخوران / غول لنگ سیاه چو قیر
چشم دل باز کن ببین ره خویش / تا نیفتی بچاه چون نخجیر
نامه کن بخط طاعت خویش / علم عنوانش و نقطها تکبیر
نامه ات از علم باید وز عمل / ای خردمند زی علیم و خبیر
این دبیری رساندت بنعیم / این دبیری رهاندت ز سعیر
زین دبیری مباش غافل هیچ / پند برانه از پدر بپذیر
که نباید چنانکه گفته شد / باز دارد ترا ز شعر شعیر
چون همه کارهات بنوشته / آن نویسنده خدای قدیر
پس مکن آنچه که نباید خواند / طره مانده از آن و با تشویر
اینها از او بسیار است / نفروشد بجز بکوس سیر
حیلتش را شناخت نتوان / جز کسی تیز هوش روشن ضمیر
هنوز از خوان او نه بچشیده خام / مخر از دست او خمیر و فطیر

نیست

نیست گفتار او مگر تلبیس / نیست کردار او مگر تزویر
چرخ حلیت کرست حیله او / نخرد مرد هوشیار و بصیر
زر مغشوش کم بهاست برنج / زعفران مزور است زریر
مستقر راست همچو آب سراب / دود تیره است همچو ابر مطیر
تو مزورگری مکن چو جهان / خاک بر فرق مدم بزرخ عبیر
که چو موشان نخورد خواهم من / زهر داروی تو ببوی پنیر
راست باش و خدای را بشناس / که جز این نیست دین بی تغییر
منشین با وزیر خویش خرد / رفتنت را نکو بکن تقریر
با خرد باش یکدل و همبر / چون نبی با علی بروز غدیر
خیره زادست در طلبش / خیر خیره چرا کنی تا خیر
خوی نیکست و خیر مایه دین / کس نکرده است جز بمایه خمیر

بالای هفت چرخ مدور دو گوهرند / کز نور هر دو عالم و آدم منورند
اندر مشیمه عدم از نطفه وجود / هر دو مصورند ولی نا مصورند
محسوس نیستند و نگنجند در حواس / نایند در نظر که نه مظلم نه انورند
پرورده گان دایه قدسند در قدم / گوهر نیند اگرچه باوصاف گوهرند
زینسوی آفرینش از آنسوی کاینات / بیرون و اندرون زمانه مجاورند

اندر اندر جهان نیند هم این و هم آن
در ما نیند و در تن ما روح پرورند

گویند هر دو هر دو جهانند ازین قبیل
در هشت کشورند و نه در هشت کشورند

این روح قدس آمد و آن اسب جبرئیل
یعنی فرشتگان پرانند و با پرند

بی بال در نشیمن سفلی گشاده پر
بی پر بر آشیانهٔ علوی همی پرند

با گرم و سرد عالم و خشک و تر زمان
چون خاک و باد هم نفس آب و آذرند

در کنج خانهٔ ازل و مخزن ابد
هر دو نه جوهرند ولی نام جوهرند

در نور تا بظلمت و ز اوج تا حضیض
از باختر بخاور و ز بحر تا برند

هم عالمند و آدم و هم دوزخ و بهشت
هم حاضرند و غایب و هم زهر و شکرند

روزی ده این پنج حواس و چهار طبع
خالیگران نه فلک و هشت اخترند

وز مشرفان دهند بگرد سرای شان
زان پنج اندرون و زان پنج بردرند

در پیش هر دو سرده و دو کان دار آسمان
استاده هر چه دیر فروشد همی خرند

وان پادشاه ده سر شش روی هفت چشم
با چار خصمشان بیکی خانه اندرند

جوهر نیند و جوهر ایشان بر و عرض
محور نهاده عرضند و نه محورند

خوانند بر تو نامهٔ اسرار بیحروف
دانند کرده‌های تو بی آنکه بنگرند

پیدا از آن شدند که گشتند ناپدید
زان با تن و سرند که اندر سر و تن اند

وین از صفت بود که نگنجند در جهان
وان گاه در تن و سر ما هر دو مضمرند

آن جایگاه بهر ترا ساختند جای
ورنه کدام جای که از جای برترند

سوی تو آمدند ز جائی که جای نیست
آنجا فرشته‌اند و بدینجا پیمبرند

بالای هر دو برج ملکوتند در صفات
چون ذات ذوالجلال نه عنصر نه جوهرند

با آنکه هست هر دو جهان ملک این و آن
نقش ترا اگر تو بخواهی مسخرند

یکبار شان بدان و بیکبار کار کن
تا از خدای عز و جل وحی آورند

منکر بیارات فلک را که بر فلک
ایشان ز حضرت ملک العرش لشکرند

پیدا نشان اگرچه نکوهش کنند شان
آخر مدوران سپهر مدورند

چندین هزار دیده و گوش از برای حجت
زیشان سخن مگوی که هم کور و هم کرند

گویی که گوهر دیوان ز آتش است
دیوان این زمان همه از گل مخمرند

جز آدمی نزاد ز آدم درین جهان
وینها ز آدمند چرا جملگی خرند

دعوی کنند چه که براهیم زاده‌ایم
چون زر ز حرف بنگری همه شاگرد آزرند

در بر نگاه مالک و شافع زبانه اند
وین ابلهان که در طلب جام کوثرند

خوش نی کجات بینم کانجا برادران
از بهر لقمه همه خصم برادرند

بعد از هزار سال همانا که اولت
زین در در آورند و زان در برون برند

اینها که آمدند چه دیدند زین جهان
رفتند و ما رویم و بیایند و بگذرند

اینها که خفته اند درین خاک و دیرها
از نیک نشنش پدرانند و مادرند

وینها که هستشان با بوبکر دوستی
گرد و شند چونکه همه خصم حیدرند

وین سنیان که سرتشان نقص حیدرست
حقا که دشمنان ابوبکر و عمرند

گر عاقلی ز هر دو جماعت سخن مگوی	بگذارشان که نه اهل نه عمرند
هان تا از آن گروه نباشی که در جهان	چون گاو میخورند و چو گرگان همیدرند
یا کافری بقاعده یا مؤمنی بحق	همسایگان نه مغ نه مسلمان نه کافرند
نام غلام و چاکر نکس کز این شغبت	جان و خرد دونده برین چرخ اخضرند

در باز کرد فکر سوی این کارخانه	بگشاد قفل بسته سخندانه
دست سخن بجست و بمن دادش	هرگز چنین نکرد کس احسانه
بنده بدین شدست سخن شیم	تا رود بدانچه خواهم عصیانه
من چون زبان بقول بگردانم	اندر سخن پدید شود جانه
نخچیر گشت حال خلق جهان یارب	بفرست در جهان نگهبانه
کس ننگرد همی بسوی دینت	در راستی ندانند بهتانه
مستوار نیست و خوار ز فرومانده	هر جا که هست پاک سلیمانه
ای کرده خیره خیره ترا حیران	چون خویشتن معطل و حیرانه
بندیش تا بر آنچه همی گوئی	ز عقل هست نزد تو میزانه
غره شدی همی بر آنچه نه بینی	هر کاهل خسیس و تن آسانه
هر خر با قرین خود آرامد	جغدی قرار گیرد بویرانه
اینست آن مثل که فرو ماید	خربنده خر بجای شتربانه

بر طاعت مطیع همی خندد	مانده نیست بجز از مانه
تاوان این سخن بدهی فردا	تاوانی و چه مکر تاوانه
از منزل شریعت رفتستی	واندر نهاده سر به بیابانه
اعنی که من جهبد اسدم ازعا	راهی دگر بگیرم و سامانه
ای کرده خر مغزت را خیره	مستی تو در میانه مستانه
در مغز پر فساد کجا آید	جز کز فساد خیال جهانه
ای حجت خراسان کوته کن	دست از ابلهی و سر او شانه
دین ورز و با خدای خواتن کن	بگسل از فلان و بهمانه

پس از ترسانیدن بندهای نیکو نوید همی دهد بلطف خدا

گشت جهان کودک دوازده ساله	از سنبلش روی وز بنفشه کلاله
آمد نازان ز هند مرغ بهاری	روی نهاده بما جغاله جغاله
بی سلب و مفرش پرندی و رومی	دشت بماند و جبال و نه نباله
تا گل در کله چون عروس نهان شد	ابر مشاطه شده است باد دلاله
نرگس چشمش چون پیاله نگه کرد	بید برانگیخت سوی لاله کباله
طرفه چراغیست گل فروخته هموار	آتش آب و عقیق مشک ذباله
گرنه چو یوسف شدست گل چو زلیخا	باغ چرا بازشد دوازده ساله
چمن بوزد خوش نسیم شاخک بادام	سیم بشارت کند درست و سکاله

بازقوی شد بباغ دختر نرگس / دست شده ست و پای گشته کهاله
روی بدیبانه نهاده بدو دل / داد بخواه از گل و بنفشه و لاله
نیستی آگه مگر که جز تو هزاران / خورده ست آن کنده پیر زشت نگاله
هر که مرا او را طلاق داد بگویدش / دست ندارد بگرد شوی حلاله
فتنه کند خلق را چو روی بپوشد / همچو عروسان بزیر سبز غلاله
گر تو همی صحبت زمانه بجوئی / آمدت اینک زمان صحبت و حاله
برجهان بدسگال تست سوی او / منگر و ستان زبدسگال نواله
جز بجفا وعدهاش پاک دروغ است / ور بدهد مر ترا هزار قباله
نیک نگه کن بآفرینش خود در / تا بکه بریت زحال سلاله
تات یکی وعده کرد هرگز کارزا / باز بروز دگر نکرد حواله
معدت چاهیست ای رفیق کانجا / پر نشود جز بخاک وریگ و نباله
رنج مبر تو که خود بخاک یکی روز / بر تو کندش بلا محال و محاله
هم تو بنالد فلک ترا که ندارد / جز که زغم تو چرخ بر شده ناله
نالش او را کشید مادر و فرزند / شربت او را چشید عمه و خاله
نسخه نگرش تمام باید اگر من / مجمره سازم یکی چو چاه زباله
آمدن لاله و گذشتش اد کرد / لاله رخسار من چو زرد دناله
تو به پیاله نبید خور که مرا بس / حبر سیاه و قلم نبید و پیاله

دهر بپرویزن زمانه فرو بیخت / مردم را چه خیاره و چه زداله
هرچه درو مغز بود در آرد فرو شد / بر سرم آشوب آمده ست نخاله
دیو ستان شد زمین و خاک خراسان / زانکه همی راند بر جهل باره زاله
دانا دانند کز آب جیحون بزدید / جز که همه دیو گشته‌اند و نهاله
حکمت حجت بخوان که حکمت حجت / بهتر و خوشتر همی زنال و نکاله

یاد میدهد پیری آنرا که یاد تواند آورد و پند میدهد

ازمن برمید غمگسارم / چون دید ضعیف و خاکسارم
گرد در من همی نیارد / گشتن نه رفیقم و نه یارم
زین عارض همچو پرنیانم / شاید که حذر کند نگارم
نشناخت مرا حریف ازین / زیرا که چنین ندید یارم
چون چنبر چشمه دید از را / این قد چو سرو جویبارم
وز طلعت عز زمانه بزد آب / بشست آن همه صورت و نگارم
گر گو میش این همان نگارست / ترسم که ندارد استوارم
با جور زمانه هیچ حیلت / جز صبر ندانم و ندارم
زین دیو چو جاهلان نترسم / زیرا که نیاید او بکارم
بر دانش نداد هیچ دستی / جز بر تن و پیکر نزارم
کافور سپید گشت ناگه / این عنبر تر برین عذارم

آن تن صدفست و من بدو در / مانندهٔ در شاهوارم
چون در تمام کردم آنگه / این تیره صدف بدو سپارم
جز علم و عمل بدو نورزم / تا بسته درین حصین حصارم
تیمار ندارم از زمانه / آسایش همی فرو گذارم
تا روی بسوی من نیارد / من روی بسوی او نیارم
در دست امیر و شاه ندهم / بر آرزوی مهر مهارم
زین پاک شده است و بدحاجت / هم دامن و دست و هم ازارم
هرگز نشوم بکام دشمن / تا بر تن خویش کامکارم
ز منت هیچ ناسزائی / مالیده کند بزیر بارم
بر اسب معانی و معالی / در دشت مناظره سوارم
چون حمله برم بجمله خصمان / گمراه شوند در غبارم
چشم حکما بنجار مشکل / در چند و چرا و چون نجارم
بر عترت آل مصطفایم / ایمن قوی از افتخارم
نزدیک خران خلق ازیرا / همواره چنین ذلیل و خوارم
ای جاهل ناصبی چه گوئی / چندین بجفا و کار زردم
تو چاکر مرد با دوالی / من شیعت مرد ذوالفقارم
رنجیت نبود تا کمانت / آن بود که فر چو تو حمارم

واکنون

واکنون که شدی ز حال آگه / بگیر چه کشی سر از فخارم
از دور بگه کن سوی من / گویا که یکی گزنده مارم
شادان نشده که من بیمکان / درمانده و خوار و بی زوارم
در کوه بود قرار گوهر / زینت بکوه در قرارم
چونانکه بغار در پیمبر / من نیز همان کنون بغارم

هر چند که با رفیق و یارم / درماندهٔ خلق روزگارم
من شکر خدایرا بطاعت / با طاقت تن همی گزارم
ما بی ز چو تو ز خمر دنیا / سر پر ز بخار و پر خمارم
شاید که ز شهر خویش دورم / تا نیست سوی امیر بارم
زیرا که بس است علم و حکمت / امروز ندیم و غمگسارم
گر گنده شده است خان و مانم / حکمت رستست در کنارم
شاید که ندانم نقابه / چون سوی خیاره نامدارم
گر تو به تبار فخر داری / من مفخر گوهر تبارم
اشعار بپارسی و تازی / بر خوان و بدار یادگارم
ای آنکه چهار یار گوئی / من با تو بدین خلاف نارم
شش بود رسول نیز مرسل / بندیش نکو در اعتذارم

از نخ چو بهتر است ابریشم | بهتر ز نسب باشد ایمانم
ای بار خدای خلق یکسر | با توست بروز حق شمارم
من شیعت حیدرم عفو کن | این یک گنه بزرگوارم
من رانده ز خانمان و میهنم | زین است عدو دو صد هزارم

گردش این گنبد و مکر و دهاش | گرد برآورد هم از اولیاش
کینه نجوید مگر از دوستان | بر چه نهادی تو الهی بناش
گر چه جفا دارد با عاقلان | زشت نگویند ز بهر اذاش
هر که مراورا کند او دور شد | گر نداند بجهان کس دواش
سخت دورویست ندانم همی | دشمنش از دوست نه رو از قفاش
گر بمن از دهر جفاها رسید | نیز رسیده است بدو خود جفاش
هر که جفا جوید بر خویشتن | خشم که دارد و مکر ابله و فاش
وین همه آرایش باغ و بهار | چیز وین زیب و جمال و بهاش
وین که چو گل روی بشوید بشب | مشک دهد بر رخ شسته صباش
وین که بگرداند هر مان همی | بلبل نو نو شگفتی نواش
وین که همی ابر بمشک و گلاب | هر شب و هر روز بشوید لقاش
وین که همی بر کتف شاخ گل | باد بیفشاند رومی قباش

وینکه چو آهو بخرامد بدشت | سنبل تر است و بنفشه چراش
وینکه بجوی اندر از عکس گل | سرخ عقیق است تو گویی حصاش
دیده نرگس چو شود تیره ابر | لؤلؤ لالا کشد او نوتیاش
وینکه اگر باد بگل بور کرد | عنبر باشد بهوا بر عباش
در نپاید که کند گشت چرخ | اینهمه را یکسره ناچیز و لاش
از کتف گلبن سوری بقهر | باد خزانی برباید رداش
تیره شود صورت پرنور او | گنده شود کار روان و رواش
گر چه چو تیر است کنون پشت شاخ | باز کند مهر ضعیف و دوتاش
هر چه کنون هست زمرد مثال | باز نداند خود از کهرباش
سیرت این چرخ کنون یافتیم | باید مان کرد بدین ره بهاش
نیش زمانه چو بر اشکسته شد | خوار شود همچو عدو آشناش
قد تو گر چند چو تیر است راست | زود کند گشت زمان چون خیاش
گر بنگاه تو زبدهای او | قامت چون منت بس گواش
ژرف بمن بنگر و بر خوان ز من | نسخه ازرق و حیل و کیمیاش
مرکب من بود زمان پیش ازین | گرد ندانست ز من کس جداش
گشت شب و روز بدرگاه من | خشندیم آب و مرادم گیاش
جز بهوای دل من تاختش | شاد و سرافراز بنودی هواش

تا برادم رنجش رزم بود / پاک صوابت تو کشی خطاش
واکنون چون کار ما جز رسید / سوی غم آورد عنان غناش
هرچه با غازی بوده شود / طمع مدار ای پسر اندر لقاش
کشش این چرخ پس ای هوشمند / نیک و لیکیت ترا بر فناش
زیر یکی فرش وش گسترد / باز بدزدد ز یکی بوریاش
هیچ شنیدی ز ال رسول / رنج و بلا چند رسید از قفاش
و فرمش آرو بخوان حال آنکه / شهره از و شد بجهان کربلاش
تشنه کشته شد و مکرف دست / حرمت و فضل و شرف مصطفاش
وان کس کو گشت مر آن شمع را / باز فرو خورده همین اژدهاش
غافل که بود خداوند از آنکه / رخش درین سبز و بلند آسیاش
لیک نشاید که درین کارهاش / زانکه نه اهیت سزای جزاش
جز بنهایت برسد کار خلق / خود برسد باز بهر کس سزاش
گرچه در ارنت مراین راز مان / ثابت کرده است خرد منتهاش
رفته برین است نهاد جهانش / دیگر نکنند ز بهر مراش
چون و چرا پیش نداند جز آنکه / زو برسد خلق بچون و چراش
و هر همیگوید گای مردمان / رفتنیم من ز رمان سماش
طاعت دارید رسولانش را / تکیه مدارید چنین بر قضاش

عقل عطایست شمار از او / بحث بزرگست و شریف این عطاش
آنکه چنین داند دادن عطا / هیچ قیاسی نپذیرد سخاش
هر که رود بر ره خرم بهشت / نیست بجز عقل نباشد عصاش
جز که بنیروی عطای خدای / کعث نداند سزا کس بپاش
معذرت حجت مظلوم را / رد مکن یارب و بشنو دعاش
ای شده بر طبع ترا بنده شعر / طبع نوا فزوده جمال و بهاش
شعر شدی گر شنیدی ز شرم / شعر تو بر پشت کتانی کشاش

تفحص میکند از نفس و عقل که ایشان کجایند

جان و خرد رونده برین چرخ اخضرند / یا هر دو ان نهفته درین گوی اغبرند
عالم چرا کنیست سخنگوی و جانور / گر جان و عقل هر دو بدین عالم اندرند
ور در جهان نیند علی حال غایب اند / ور غایبند بر تن ما چونکه حاضرند
وانگه کزین مزاج مهیا جدا شوند / چیز نداند نه جز عرض وار بگذرند
گر چیز نیستند برون از مزاج تن / امروز نیز لاشی و مجهول و ابترند
ور لاشی اند فعل نیاید ز چیز نه / وین هر دو در تن تو بافعال ظاهرند
آنگو جسد آنند بجز و جوهر از عرض / داند که این دو چیز لطیفند و گوهرند
زیرا که این دو جسم طبیعی تمام شد / گر آب و باد و خاک وز افلاک برترند
اهل تمیز و عقل ازین در اینگاه عجب / غافل نه اند گرچه همین داد که درند

گیتی چو چشم و صورت ایشان درو بصر
عالم درخت بر در و ایشان برو برند

درهای حکمت اند حکیمان روزگار
وینها که چون خرند همه از پس درند

اینها که چون ستور نکوشند نیستشان
زور و توان اگه برین چرخ بنگرند

وین خیمه کبود نه بینند وین دو مرغ
کایشان دو یک از پس دیگر همی پرند

دانند عاقلان جهان کین کبوتران
آب و خورش همه همی از عمر ما خورند

چندین هزار خلق که خوردند این دو مرغ
پس چونکه هر دو گرسنگانند و لاغرند

تا کی آن سیاه کبوتر کی آن سپید
چون بگذرند پر بما بر بگسترند

تا چند بگروند و بگروند گرد ما
این شهره شمعها که برین سبز منظرند

این شمعکانه شمع برین منظر سپهر
از گرد کار ما بسوی ما پیمبرند

گویند ما بصورت خویش این همه
کایشان همه چند ای جهان ز اخترند

زیرا که ظاهرست مر این ستارگان
ز ذات خویش زرد و سپید و معصفرند

گویند همی قیاس که درهای زرورند
اینها دو دستهای جهاندار اکبرند

بیدار میکند آنرا که فریفته شد بدنیا از خواب غفلت

ای گشته بمال و زور تن غره
مانند چو اسب شرزه و کره

چون زین کوفت یالت را
کمتر کنی این دو بیدن و تره

برنده جان ز تو و در پشت
دایم زده آز و آرزوی بره

در جان تو چرخ سم همی برد
تو خفته و بر کرشمه خوش خره

هرچند چار تو همی بالد
آهنگ او همیزند لزره

ای مانده بزیر بار نادانی
با بار چرا کنی تو خر سره

این بار گران بکوبدت چونک
در گردن و پشت و مهره و دره

هر بیت چو شیر زنهی غره
تو گشته بزور کودکی غره

هر ابهی آز بر کش از گردن
وز گرد محال شانه زن طره

تا بر نزند کسی به بیچاره
بر ساقت چوب و بر سرت دره

آز و طمع ای پسر ز تو هرگز
بیرون نشود تا بیش تره

آز او که و طمع نیسم باید
من کرده ام از خون بصد مزه

این دهر یکی عروس بد رنگست
ای قوم حذر کنید ازین جره

آرایش او برنگ و بوی خوش
بنشاندن جعد و شش غره

وین کاو از آن ابوی او خوانین
این بیت هلیله کار بو مره

از خلق همین همی کرباند
چندین بفسوس و خنده و جره

جز دین نستاند از کسی کابین
راضی نشود بصد بدر صره

این بیت مرا عروس تا باشد
این جره بچین و نی بیاره

عاقل نه بد درین چنین کابین
راضی نشود بصره و صدره

مردم چو فریفته بدین و مانند
دنیا نه بخوش نبیند وز فره

ای حجت پند نشنود جاهل
چه سبز کنی بجوش او تره

از حق تو به نکفت برهان … بر باطل خویش ثابت قره
درخانهٔ دین چو خیری ساری … از فکرت تیشه سازو دست اره

یاد میکند بر پی یکدیگر آمدن خوشیها و ناخوشیها در دنیا

نماند کار دنیا جز بیازی … بقا ماند نیتش بمجون طرازی
تو کبک کوه و روز و شب عقابان … تو اهل روم و گشت دهر غازی
سرو سامان این میدان بیابان … نه غازی و نه حاجی و نه رازی
وزین خیمه معلق بر نپرد … اگر بازی از اندیشه بازی
برین میدان و درین خیمه همیشه … همی تاز و نهان اندر نتازی
سوی بستر نیارد جز توانا … سوی خواری نیارد جز نیازی
جهان جای خلاف و رنج و راشت … تو ای دانا بدو چندین چه نازی
برون ز وهم و عقل اندر نیاید … جز از هر کز نیاز از بی نیازی
حقیقت چیست عمر و علم مردم … بده حقت بدین چیز مجازی
بچشم اندرت چندان جست گنبد … تفکر کن که کاری نیست بازی
رهی کان از شدن باشد نشستی … چو وا گشتی همو باشد فرازی
اگر چه کبک صید باز باشد … بدو پیدا شده است آن نابازی
ببینی خوب رازش مقابل … به بینی عور را خوری مرازی
نهفته شد رازی بس شگفتی … بجوی آن راز اگر زاهل رازی

بجوی آن راز را اندر تن خویش … مگر تا بیهده هر سو نتازی
بپردازی براز ایزدی تو … که زیر بند جهد و پای آزی
یکی نامه است بس روشن تن تو … بدین خوبی و بهی و درازی
ترا نامه همی بر خواند باید … تو در نامه چو اشتر چون گدازی
چو این نامه که اندر نامه خویش … نشان دادت بسی آنم ز بازی
برنگ بازی شد زاغت بسر بر … تو بیهوده همی شطرنج بازی
چنین بر بوی دنیا چند پوئی … لبو بی از چندین چند تازی
یکی درنده گرگ است همیش درین را … بکشت خویش در جسمی گرازی
چرا نامه الهی بر نخوانی … چه کردی کرد افسانه مغازی
همی دشوارت آید کرد طاعت … که بس خوشخواره و پاکیزه بازی
ره مکه همی خواهی بریدن … که با زادی و با مال و جهازی
مگر کاندر بهشت آئی بحیلت … بدین اندوه تن را چون گدازی
گر این فاسد کمانت راست بودی … بهشتی کس نبودی جز حجازی
همی جانت بباید فربه ولیکن … تنت گشته است چون مرغ جوازی
اگر با لفغدن دانش بکوشی … فرا زین چه هشیاد یازی
تو از جان سخن گوی لطیفت … یکی نامه سپید بهن بازی
قلم سازو زبان خویش و بنویس … برین نامه مناقب با مجازی

ولیکن چون فرو خوانیش فردا
پدید آید که کوسن یا بیاری

تو ای حجت بشعر زهد و حکمت
سوی جنت بخواهی ازا جوازی

بدین پرچرخ دانش آشنایی
بدانش حله دین را طرازی

دلی گمراه را زی راه دین کش
به از تو کرد نتواند نهاری

بحکمت طبع را بنواز در زهد
چنین دانم که بس خوش می‌نوازی

در اقرار آوردن بدانچه انکار میکنند عامه آنرا از آنچه دنیا چون گیاست

بلی اینجهان بی گمان چون گیاست
جرا ایزد ما را که دانا خطاست

ازیرا که همچون گیا در جهان
رونده است همواره هر شد کاست

اگر چه بیفزاید و کم شود
که تا باشد این هر کسی را کیاست

ولیکن گیا را بباید ستاخش
ازیرا سخن را درین رو بهاست

جهان گر یکی گوز نیکو شود
بدان گوز در مغز مردم سزاست

وگرچند مائیم مغز جهان
یکی چون نکو بنگری تخم ماست

گیا همچو دانه است و ما آرد او
چو بندیش او این جهان آسیاست

بخواهد همی خورد مان آسیاست
بدندان ما در گیا را آفت است

ولیکن چو زنده است در ما گیا
پس از مرگ ما را امید بقاست

بدو زنده گشتست مردان حجی
اگر دست یزدانش گویم رواست

اگر مرده را زنده کردی مسیح
جهان چون برین قول ایزد گواست

بیکدانه

بیکدانه گندم در ای هوشیار
مسیحست بسیار و بی منتهاست

نه مرده است هرگز نه میرد گیا
که فرزندگی را گیا کیمیاست

میان دو عالم گیا میر زنست
که بوی و مزه رنگ را ابتداست

گیا سوی هشیار پیغمبریست
که با خالق و خلق پاک آشناست

گیا را پدر دان درست ای پسر
وگر من پدرتم گیا خود نیاست

نه فانی نه باقی گیاهست ازانکه
بقا و فنا زاد در ملتقاست

بشخص است فانی و باقی بنوع
بس این گوهری عالی و بی بهاست

ازو زاد حیوان و مردم وزین
چو تو هر کسی بر بقا مبتلاست

بیا تا بقا را مهیا شویم
که اینجای بس ناخوش و بی نواست

جهان گرچه از راه دیدن رستاست
زکردار دیو است و نز ایزد ماست

کرا خواند هرگزش آخر نراند
نه جای محابا و روی ریاست

همه بیش او بجمله کمی است
همه وعدهٔ او سراسر هباست

کجا نقطهٔ نور بینی دراو
یکی دود و چون دیو شش اندر قفاست

درخشان نگینش را بدیست
بزیر سر نعمتش در بلاست

نه آن نوبت است ای برادر درو
هر آنکش گمان میبری کان تراست

یکی مرکبست اینجهان بس حرون
که بر پشتش رکاب و عنانش عناست

چو از عادت او تفکر کنی
همه غدر و مکر و فریب و دهاست

پس آن به که بگریزی از غدر او | گزو چیز هرگز نخواهد خواست
مگر طاعت ایزد بی نیاز | که او راست تقدیر و فرمان و
دو رهبر به پیش تو استاده اند | گر ایشان یکی عقل و دیگر هواست
خرد ره نماید بشو پی خشندیش | ازیرا خرد بس مبارک عصاست
نهالی که تلخست بارش مکار | ازیرا رهست بر سرای جزاست
بطاعت همی کوش و دشمن بران | که کوته از ایزد جز این قضاست
بطاعت شو پاک ز زنگ گناه | ازیرا که در دو طاعت سعادت
نه نومید باش و نه ایمن بخفت | که بهتر رهی راه خوف و رجاست
دروغ ایچ مسگال ازیرا دروغ | سوی عاقلان مر بتر باز از زناست
حذر کن ز مکر و حسد ای پسر | که این هر دو بر تو وبال و وباست
بدانچت بداده‌ند خرسند باش | که خرسندی از گنج ایزد عطاست
بهر چیز دو جهانی امید دار | گر از بندگانت امید رجاست
اگر جنت آری نه گزاده | ازیرا که این زان و آن زین جداست
در رستگاری پرهیز جوی | که پرهیز بهتر ز ملک سباست
گزین کن جوانمردی و خوی نیک | که این هر دو آن عادت مصطفاست
سخاوت نشان گر شناساید است | که بار درخت سخاوت ثناست
برادر درخت سخاوت ثنا | بکیست درخت و باری کجاست

خرد جوی و جانت از هوا دور دار | ازیرا هوا چشم دل را عماست
دلت پس ز راحت نخواهد چرید | اگر گرد او مر هوا را چراست
سوی شعر حجت گرای ای پسر | اگر هیچ در خاطر تو صفاست
که دیبای رومیست اشعار من | اگر شعر فاضل کسان را کساست

من چو بادام بر درد جوانه نبوم | که برین درد نه من بار بسیم نبوم
پری ای خواجه یکی خانه تنگست که من | در او رانه همی یابم هر سو که شوم
بل یکی چادر شیست که تا باقیمتش | نه همی دست پذیرد ز بخش نه عدوم
گر برانده ز بن چاه چه باک که من | شصت و دو سال برآمد که درین ژرف گوم
برسرم گیتی چو گشت و برآوردم خوید | بیکان بدرود اکنونش که شد زرد و خوم
چو همی بدرود این سفله جهان کشته خویش | پیکان هر چه که من تیز بکاردم درم
دشمنانند مرا خوی بد و آز و هوا | از هوا خیزم و بگریزم از آز و خوم
این سه دشمن چو همی پیش من آیند بحرب | میستان خنجر برنده مگر آز و دم
من همیدانم اگر چند ترا نیست خبر | که همی هر سه ببرند به نه گلوم
ای پسر نیک حذر دار ازین هر سه عدو | یکدو بار ایت بگفتم و این بار سوم
چون بجان اندر کرده است وطن دشمن من | نه از اهل غزل و رود و فسوس و لهوم
پس من نتوانند که آیند هرگز | چون خرد باشد تدبیر گردش ردم

[illegible]

از غزل گوی لهو جوی زمن دور که من / نه از اهل غزل و رود و فسوس و لهوم
چون تو از دنیا گویی من از دین خدا / تو نه آن مردی و نیز نه من آن توم
تا همی رود و سرود است رفیق و گفت تو / بی گمان شو که نباشی تو رفیق و کفوم
طبع من با تو نیارامد و با سیرت تو / اگر از اهل وفا و جفا چون تو برآید سروم
چون من از خوی ستورانهٔ تو یاد کنم / از غم و درد ببندد بگلو در خیوم
ای امید همه امیدوران روز شمار / بس بزرگست بفضل تو امید عفوم
چون نقیبم که بگیرد همی خواب و غنو / من بطاعت در طاعت تو چون غنوم
در پس آنکه منادیت شنودم ز ولیت / که نه بهوشم بانگ عدوت چون شنوم
دستها در رسن آل رسولت زده ام / جز بدیشان و بدو و بتو من کی گردم
جز مرا دست بدان شاخ مبارک نرسید / برکشیدند بالا چو درخت کدوم
بجوانی چو نشد باز مرا چشم خرد / شاید ار هرگز بر روز جوانی نبوم
کرد دلم نیز سوی حرص و هوا میل کند / در خور لعنت و نفرین و سزای تغوم
جامهٔ دین مرا تار نماندی و نه پود / گر نگردی ز یمین دست الهی رفوم
چون بگرداب و خور من برهم رحمت بچکید / بارور شد بنم رحمت آن خار و خوم
جز پرستندهٔ یزدان و ثناگوی رسول / تا بوم هرگز دیگر و نخواهم که بوم

در حق آنکه جاوید نپنداشت ملک زمین را و غافل شد از آخرت

شادی و جوانی و پیشگاهی / خواهی و ضعیفی و غم نخواهی

لیکن بمراد تو نیست گردون / زین نیست بکار اندرون تباهی
خواهی که بمانی و هم نمانی / خواهی که نکاهی و هم بکاهی
چندانکه فزونی بکاهی ای گرگ / بر سیرت و بر عادت گیاهی
چاهیست جهان زرق و بند و دام / جوییم همی بخت و گاه شاهی
در چاه که و شه چگونه باشد / نشنود کسی پادشاهی
ای در طلب پادشاهی از من / در پرس که چه چیزست پادشاهی
با خوی ستوران مشو که بد / بر که چه نشینی چو اهل کاهی
مردم چو پذیرای دانش آمد / گردنش بداوند مرغ و ماهی
چون گشت بدانش تمام آنگه / گردن بنهدش چرخ و دهر داهی
دانش نبود آنکه پیش شاهان / یکباره قدت را کنی دوتا
این آن بود ای پسر نه دانش / یکباره چنین خر مباش ساهی
درویشی اگر با تمیز و علم / هرچند که با مال و ملک و جاهی
الفقر نباشد که برسدی / بهانش نبنشت از سیاهی
علم آن بود آری که مرد مارا / بر خواند ازین صنعت الهی
این علم اگر حاضرست پشت / یزدانی بتو داد پیشگاهی
ور نیستی آگاه ازین بجوییش / بنزد کی گوش بر سر دو راهی
پرهیز کن از لهو زانکه هرگز / سرمایه نگرده است هیچ لاهی

مشغول مشو بهجو این ستوران | از علم الهی بدین ملاهی
و هست سر درین جهان کلاهت | بر سر تو چرا ز غم کلاهی
با مال و سپاهی ز دین و دانش | هرچند که با مال و سپاهی
ور دانش و دین نیست سپاهی | هرچند که با تخت و تاج و کلاهی
ای مانده بکردار خویش غافل | از امر الهی و از نواهی
از جهل تو تیز گشته چه باشد | خیره چه بری ظن به گناهی
از علم پناهی بساز محکم | تا روز ضرورت بود پناهی
چند ای بد و ای حجت خراسان | بر دانش که تو بر چرخ فضل ماهی
با سفاهت | با ماله و درد و رنج و آهی
زیرا که تو در شارستان حکمت | با نعمت و مال و دستگاهی

یاد میکند در حق مردم فضلهای خدای تعالی را

اگر بسته این سپهر جهان شده | چرا که همچو جهان از سر جهان شده
تن ترا بثقل مادرت سفله جهان | تو همچو مادر بد خو چنین ازان شده
چرا که مادر تو برنا توان شده است | تو پیش مادر خود برنا توان شده
فریفته شو ای نوجوان بدانکه برو | چو بوستان و بقد سرو بوستان شده
چگونه عهد نهم بر تو زانی پس که بجهد | تو تیز زمانه به عهد مهربان شده
بجوی تن مرو ایرا که تو عدیل خرد | بفعله تن بشدی بل باک جان شده

نگاه کن

نگاه کن که درین خیمه چهار ستون | چو خسروانی ز چه مهتر تو کامران شده
چه پای فرزند ان بر جهان و جانوران | چنین مسلط و سالار و قهرمان شده
زمین و نعمت او را فدای خوان تو کرد | که سوی او تو سزای تنعم و خوان شده
طفیلیان تو گشتند جمله جانوران | برین مبارک خوان تو تو میهمان شده
کمان مبر که برین کاروان ستد ربان | تو جز بعقل و سخن میر کاروان شده
اگر بعقل و سخن گشته برین رمه مهتر | چرا ز عقل و سخن زین رمه رمان شده
چرا که قول تو خبر خرد و پرنیان شده است | اگر تو در سلب خز و پرنیان شده
ترا بجز که گی سنگ در بیت حکیم | ببند در تو چنین از چه شادمان شده
یقین بدان که چو ویران کنند حجره تو | همان زمان تو برین عالی آسمان شده
نهان نه ز بصیرت بسوی مرد خرد | اگر چه از بصر خرد نهان شده
ز فضل و رحمت یزدان داد گر چه شگفت | اگر تو میر ستور ای بی کران شده
نگاه کن که چه دین فرخدای شدی | که چیز خدا ای خداوند نهند دان شده
اگر بدین و بدنیا نگشته خشنود | درست گشت که بد بخت و بدنشان شده
بدوستان و بیگانگان ناب طمع | بسان اشعث طماع داستان شده
اگر جهان را بنده تو آفریده خدای | تو پس بعکس چرا بنده جهان شده
بدور چشم سر سوزیان بسوزن بند | که زار و خوار تو از بهر سوزیان شده
بشعر حجت کرد طمع زرد و زی نشوی | اگر بدل تبع بند و داستان شده

وگر عنانی خرد داده بدست هوا | چو آب لاله سرفشان و بی‌عنان شده
سخن نکوی تو مر تست از ملامت ای حجت | که تو بکفش حق شهرهٔ زمان شده
تو یکیستی که ز مهر خاندان رسول | غریب و مانده و بی‌نان و خانمان شده
محب آل نبی بر زبان خاصه و عام | نه از گزافه چو هر کس مثل روان شده
بس است فخر ترا اینکه بر زمه ایزد | لسان موسی سالار و سر شبان شده
جهان چو مادر کنگست خلق را تو باز | بپند و حکمت ازین کنگ ترجمان شده
کمان بد بکر بزد تو دل بحکمت تو | ز آن قبل که تو از حکم بیگمان شده
بآب و پند و طمع نی بنان و جامهٔ علم | روان کمره را ایک میزبان شده
وآن کنند بر در دل تو حکمت و پند | بدان سبب که بدل خازن قرآن شده
تو ای ضعیف خرد ما صبی که در غم | چو زر بپند بایام مهرکان شده
بتو همی برسد پند و بپذیرم از آنکه | تو بی تمیز بکوشش خرد گران شده
ز مهر دوستی آل مصطفی بر منم | بزرگ دشمن و بدگوی و بدزبان شده

مخاطبه با فلک و سرزنش او بر جفاکاری

چند گردی گرد من ای خیمهٔ بلند | چند تازی روز و شب همچون نوند
در پس خویشم کشیدی با امید | سالیان پنجاه یا پنجاه و اند
مکر و ترفندت کنون از حد گذشت | شرم دار اکنون ازین ترفند چند
مادر بسیار فرزندی و لیک | خوار دار ایشان همیشه گند و مند

جز تو که شنیده است هرگز مادری | کو بفرزندان نخواهد جز گزند
گاه داری آخشه بر روی آب | زهر داری ساخته در زیر قند
از زنان و مکر او این مباش | بس کن از مکر و از ما پند پند
کردیها خود به بجد بکنش | آن نشسته در استاد زند
چند تا کان بچاه اندر فتاد | آنکه او مر دیگری را چاه کند
بس بلندی تو ولیکن در دو رنج | چون بیفتد هر که پیشتر هست بلند
گر نکرد ستم گناهی پیش ازین | پس فکنده‌ام درین زندان و بند
نیک بنگر تا چگونه کرد کار | بر من از من سخت بندی برفکند
از من آمد بند بر من همچنانک | پای بند گوسپند از گوسپند
زیر بارش تن بماندم شصت سال | خم گرفتم زیر بار اندر نژند
بار این بند گران تا کی کشد | این خردپیشه روان ارجمند
چون سوی دانا نال | گر نباشد شاید از من خیره چند
ای خردپیشه حذر دار از جهان | گر بهوشی بند حجت کار بند
این یکی دیو است بی تمیز و هوش | خیر کی بپذیرد ز هش هوشمند
تا زمان بپندش دایم هوشیار | گاه بر شبدیز و گاهی بر سمند
هرگز از اسپ آن آفت رسد | بار مرده بار دوش تعوید و سپند
گر نخواهی بس این بهوش را | از خرد کن قید و در دامش فکند

دانه اندر دام او وانکه حجت / نرم و بحث و خوب و زشت و نوی و کهنه
فرهمند بدکنش هرگز مرو / تا نگردی دردمند و آه مند
بر کسی مپسند کز تو آن رسد / گفت نیاید خویشش از آن پسند
ای شده عمرت بباد از بهر آز / بر امید سورت کم شد کلند
مست کردت آرزو دنیا حرام / چون شدی تیمار مادی مستمند
با تو فردا چه بماند جز دریغ / خیز رو میراث خوار این زنند
چشم دلت از خواب غفلت باز کن / زنگ جهل از دل بدانش باز زند
چون ز دست خود تبر بر پای خود / خود بر سنگ خویش باش ای ارجمند
بر بهشتی را بدل در جای کن / گر همی راز ید ترسی خرمند

بوی میکند بادهای شهر خود را تا بدان راحت یابد

بکذر ای باد دل افروز خراسانی / بر یکی مانده بپکان در زندانی
اندرین تنگی بلا راحت نشسته / خالی از نعمت و از صنعت دهقانی
برده این چرخ جفا پیشه بیدادی / از دلش راحت و از تنش آسانی
دل پر اندوه تر از نار پر از دانه / تن کداخته تر از نال زمستانی
داده آن صورت و آن هیکل آبادانی / روی زری زشتی و آشفش و ویرانی
گشته چون برگ خزان از غم غربت / آن رخ روشن چون لاله بستانی
روی برتافته از خویش و بیگانه / دست کیرش نه جز رحمت یزدانی

بی گناهی شده همواره بر او دشمن / ترک و تازیک و عراق و خراسانی
فربه خوانان و خزائن بهانه / که تو بدمذهبی و دشمن یارانی
چه سخن گویم من با سپه کوران / تو مرا داد خداوند سلیمانی
پیش نایند همی پسخ مگر از دور / بانگ دارند همی چون سگ کهدانی
از چنین خصم یکی دشت بهیمه بشم / بکه حجت یارب تو همیدانی
لیکن از عقل روایت که از دیوان / خویشتن را فکند مرد بکمنامی
مرد هشیار بخندان چه سخن گوید / با گروهی همه چون غول بیابانی
که بود حجت بیهوده سوی جاهل / پیش گوساله نشاید که قرآن خوانی
نکند با سفها مرد سخن ضایع / نان جو را که دهد زیره کرمانی
آن همیگوید امروز مرا بددین / که بجز نام ندانند مسلمانی
ای نهاده سر اندر کله دعوی / جانت پنهان شده در غرطه نادانی
بکه باید گرویدن ز پس از احمد / چیست نزد تو برین حجت برهانی
تو چه دانی که بود آنکه خو لنگت / تو همی را اثر استر او رانی
خصم تو بدبخت فضولی نه خصم کرانی / اندوه جهل خوری و غم حیرانی
بحث بی‌پشت بوند ضعفا قومی / که تو پشت و سپه و قوت ایشانی
چون بگوش چه هوش شکم و عورت / دیگر از اجه دهی خیره کرمانی
گر کسی دیبا پوشد تو چرا نازی / خصم خوی اندر سلب ژنده خلقانی

برتن خویش تو اقرار کرد باسی | گرچو بر حالت دنیای سپاهانی
فضل یاران نکند سود ترا فردا | چه خبر چون برسد آن قوت پنهانی
هیچ از آن فضل نداوند ترا بهری | تا نمرادوار نبدیمت و ارزانی
پیش مرغ چو بکم بخشیدت زبانی هرگز | خیره پیش ضعفا چونکه همی لافی
خردمند بخندان بتو بر خندد | چو مران بچه و از اتو بگریانی
گر ترا مایران زنا دو بزرگانند | نخم تو بر سیرت و بر صورت دیوانی
پیرتر اوزنان وادی لیکن تو | جز که لبستان و زر و ضیعت لستانی
روز با روزه و با ناله و تسبیحی | شب با مطرب و با باده و ریحانی
باده بچه حلالت بزد تو | که تو بر مذهب بویوسف و نعمانی
کتب حیلت چو آب بزد داری | مفتی بلخ و نشابور و هری را مانی
بر کسی چون ز قضا محنت شد بندی | تو مرا نرا ببیکی نکته بگردانی
با چنین حکم مخالف که همی گویم | تو فرومایه چه قدر زاده شیطانی
تا بگفتاری بر باریکی تحلی | چون بنفشه ای بر خار مغیلانی
عزم از استاد تو دیو زر تو برآرم | تا بداوند مرا نعمت دو جهانی
اگر از خانه و از ابر خدا ماندم | جفت گشتم با حکمت لقمانی
پیش داعی عزم امروز چو ابیات | حکمت ثابت بن قره حرانی
داغ مستنصر بالله نهاد ستم | بر بر و سینه و بر پهنه پیشانی

آن خداوند

آن خداوند که حمد شکر کند قیصر | کر بنات الذهب گردش بر تابانی
فخر دارد چو فلک بزمی از خرش | سمک در کاهش بر لعل بدخشانی
میرزاد است و ملکزاده و پدر کاش | بی ارزو آنها از خانه و سلطانی
که بدان حضرت حدان دنیا کاش | پیش از این آمده بودند به مهمانی
انچنین جان بر خلق کرامات | جز کسی را که ندارد در جهان ثانی
ای بترکیب شریف تو شده حاصل | غرض ایزدی از عالم جسمانی
نور از اقبال و ز سلطان تو میجوید | چون بیابد ز شرف کوکب سرطانی
انگه عاصی شد مر جد تو آدم را | چون ترا دید بی خورد پشیمانی
کرد بو بکری امروز یکی لحظه | طاعتی کردد و سجاده و فرمانی
روی زی حضرت آل تو آوردم | تا بداوند مرا نعمت دو جهانی
کیست امید با قبال تو نگذارد | که ازو کرد و شبیر بنهانی
چون بدو بنگری انگاه بصلح آی | این خلاف از همه آفاق دگر شانی
چون بغداد فرود آیی پیش آید | دیو عباسی فرزند بلقربانی
سنگ یکان دره زی مرد هری زر عا | فضلها دارد بر لولو عمانی
نعمت عالم باقی چو مرا دادی | چه چرا اندیشم از این همه فانی

راز میگوید با خدای خویش و شکایت از دشمنان

ای خداوند این کبود حرا | سکند | صد هزاران ترا زنده سپاس

گر به آل رسول خویش مرا — برنهادی ازین رمه نسناس
تا متابع بوم رسول ترا — نروم با براد و خویش و خناس
هم مقصر بوم اگر شب و روز — سپاست برآورم انفاس
شکر حمد ترا زبان قلم است — بند کار زاو روز و شب قرطاس
تا جهان هست تو همی آید — هم ز پندار دل هم از زر ناس
هیچ کاری ازین دو نامه برون — نکند کافر و خدای شناس
آتش دوزخست ناقد خلق — او شناسد ز سیم پاک نحاس
داد مر بیکسان بحق بدری — روز حشر از نبیره عباس
وز گروهی که بار رسول و کتاب — فتنه گشتند بر یکی قرناس
این ستوران کرده در گردن — رسن جهل و سلسله وسواس
من چه کردم اگر بدان جاهل — نفرستاد وحی رب الناس
لاجرم آتشش برکت او — کوفتستند پای خویش نخاس
دو مخالف بخواند دست را — چون چو صیاد صید را سوی داس
برده گشته یکسر ابن ضعفا — وان دو صیاد هر یکی نخاس
بخراسی کشیده هر یک سرشان — گه سر او از تر ز خر بخراس
هر چه کان کعث لا بجوز خنق — آن دگر کعث عندنا لا باس
دینت مسکر حرام کرد چو خوک — ودینت کعشا بجوش و بکن طاس

او نز

دو مخالف امام کشتند — خون سپید و سیاه و خز و پلاس
نشد از ما چنین رسن یکتا — هر که بگسیخت پای خویش از اس
لیکن اندر دل خسان آسان — چون بخس بار در خزند خناس
ارزه نام ایشان چو گیرند — سوی پند عقل هر مرد هراس
لیکن از راه عقل هشیاران — بشناسند فرهی ز اماس
ای خردمند هوشدار که خلق — بس ناسند اس در زد نزد اخماس
سخت کشت نقدها ستان — درم از کس نگر بسخت مکاس
در رباش از مروری بمکر — دام قرطاس دانش و انفاس
پر نکشت جهل را بازار — سوی جهال صدره از الماس
نیست از نوع مردم انگه امروز — شخص و انواع دانند و اجناس
خرد و جهل که شوند عدیل — روز امنیت آشنا رو داس
می شتابد چو سیل سوی نشیب — خلق سوی نشاط و لهو لباس
من بجانا که نیستم مرد — خون نیم مرد رود و مجلس و کاس
تا اساس تنم بپای بود — نروم جز که بر طریق اساس
پاس دارم ز تو بود شکر او — سپاس خدای بر تن پاس
بنوم ناسپاس از آنکه ستور — سوی فرزانه بهتر از نسناس

در یاد کردن روی نمودن بنیا یکباد و پشت کردن باد دیگر

بنگر بعیب اصفهانی جواهرش … تا همچو موم نرم کند آهنش
هر کو بکرد این زن پر مکر گشت … گورا همست نرم کند گردنش
گر خیر خیر کرد نخواهی ستم … بر خویشتن حذر کن ازین بدکنش
زین دهر بیوفا که نزاید بگرز … جز شر و شود از شب آبستنش
ایمن مشو ز کینه او ای پسر … هر چند شادمان بود و خوش منشش
بر روی به خرد بنوم شرم داشت … آنگر که پاک منیتش از سرزنش
خس پر و شور بخت شد و رز کور … خشکی و درد سر کند از روغنش
هر چه گو گران بخود از دان شفق … در خب و خبه ریک شود ارزنش
بر هر که تیر راست کند بخت بد … بر سینه جز خم نشود جوشنش
چو تنگ بخت بر روز روزگار … جامه فراخ تنگ شود بر تنش
ابر بهار و باد صبا بگذرند … با بخت گشته بر در و بر روزنش
وانرا که روزگار مساعد شده است … با ناوکی نبرد کند سوزنش
در بنگرد به دشت سوی خار خشک … از شاخ او سلام کند سوسنش
بر وی بجای قطره ببارد زمیغ … گر میغ بگذرد ز بر برزنش
ازو نهر او … روشن چو زهره روی اهریمنش
زی من نکیست نیک و بد دهر ازانک … سوزش بقا ندارد و نه شیونش
آو تحیه است زهرش در نوش او … آنچه است تیره شش بار روشنش

اگر منم ز خوی بد او ازانکه … کس نا موزد هر که پیش از منش
بفکن بسر چو تیر بر آنجا و تیر … غره مشو بلابه مرد افکنش
گر روی تو بکینه نخواهد نخواهد … خصم عاقلان بچین ناخنش
بر دشمن ضعیف مدار ایمنی … نتواند ای پسر که کند ایمنش
وانگه که دست خویش بیابد برو … غافل مباش و بیخ زین برکنش
وانرا که حاسد است حسد خویش بالش … اندر ایستاده بیاد آتشش
هر کو ز نفس خویش رسید کسی …
احسنت و زه بگوی بد آموز را … زیرا که پاک نیست دل و دامنش
خواهد که خرمن تو بسوزد تیز … هر مدبری و سوخته شد خرمنش
دست ار در روغ زن بکش و بان مجوز … با کرو با وزیره و او [illegible]
وصف دروغ بر در و غیبت ازانکه … با نان رود و طبعت بالاونش
مشنو دروغ تا نبوی خار ازانکه … چون نسیم قلب بود قلب خارنش
ور ما و تا که صبر بگوید طبیب … جز صبر تلخ تلخ شود ماونش
گلشن چو کرد بر در و کاه دود … گلخن شود ز دود سیه گلشنش
واندیشگان نهنده زاید در دروغ … هم شب سیاه باشد مولد و معدنش
پر نور ایزد است دل راستگوی … ز اسفندیار داد خبر بهمنش
چون زشت بود خوب نماند سخن … در خوب جامه خوب شود [illegible]

از علم زاید و ز خرد قوّت — چون مرد نیک نیک بود مسکنش
فرزند جز کریم نباشد محوی — چون همچو مرد بود هم زنش
ای حجت زمین خراسان بگوی — بر دار سخن که تو نیا ضامنش
ابلیس در جزیرهٔ تو برشت — بر به فساد بحث کش تو تنش
سالوک دارد بکمرش اندرون — از بهر چوب داغ بر ابراش
جز صبر هیچ حیله ندانم ترا — با مکر و بود با سیه گردنش
خواهرش تو که کوش خود گرد — بر زیر و بم خنجرهٔ مودش
چند بیشمار مرا و را فزونت — خوارست سوی مرد ممیز فنش
هر که اعتماد کرد برین بیوفا — از بیخ و باد بر کند این ارمنش

حکیمان زاده میگویند چرخ پیر و دورانها — پسر اندر حکمت بر زبان جهر و ابانها
خزان گوید بسر ما هم شان دیمه و بهمن — که گوید شان همی هر یک که ما ما حرز انها
بقول چرخ گردان بر زبان باد نوروزی — حریر سبز در پوشند بستان و بیابانها
درخت بارور فرزند زاید بیشمار و هر — در آویزند فرزندان بسیارش ز پستانها
فراز آیند از هر سوی مرغان گونا گون — پدید آرند گوجی بلون دیگر الحانها
بسان پر ستاره آسمان گردد بصحرا گاه — ز سبزه اید از و سرخ گل وز لاله بستانها
بگشاید چو بیرون آورد چندان خرد و نیا — درخت مغلس و صحرای بیچاده ز نیهانها

ندانند باغ و بستان جز زبان باد نوروزی — بقول او کند امید و ناهی آباد و ویرانها
چو از برج حمل خورشید اشارت کرد — بفرمانش بصحرا بر مطر آکنت خلقانها
نگو سار ایستاده مرد و رخسار زاهر منی — و دلهاشان روان در خاک بر گردار ثعبانها
درختان را بهاران کار بنداند و بستانها — و لیکن شان نفرماید خرد اسایش زرستانها
بقول ماه و دی ادا کنان آن باشد ولاغر — نیاساید شب و روز و ترا باشد خورسندانها
که گوید کوره آهو را که خفتان گاه باید — همی جستن که از او شان نباشد خیر بستانها
در آویزد و همی هر یک بدین گفتار با نیها — صلاح خویش را گوید بحبک خویش و دندانها
چرا واقف شدند اینها برین اسرار دعاقل — نگشتی تو واقف زین چنین پوشیده قربانها
بدین دهر فریبنده چرا غره شدی خیره — ندانی در بسیار است او را مکر و دستانها
نجوید گه شیرش جان فرزندش این جا — ندارد سود با تیغش نه جوشنها نه خفتانها
همی گوید بفعل خویش هر کس را از ما دایم — که من همچون تو ای بیهوش دیدستم فراوانها
اگر با تو بمیدان چه خواهم کرد اندیشه — که امسال آن کنم با تو که کردم پار با آنها
همی مشغول خود در شب همی گردی بنا کات — به پیش جاه شاهان هر چه گویا پیش خوکانها
ز مید اینها و عمر خویش نکندی و میدانها — که هر گز بار ندهند سوی این شهر و میدانها
که آرایند چه میگوید تو هر شب بستر کشند — که چون بارسته نرگسها و زر اندود بیگانها
اگر سید ار و هشیاری و گوشت سوی من داری — بیا موزم ترا ایک زبان چرخ و دورانها
همیگویند کین گفتارهای محکم و تازه — نرستستند در عالم ز باد و زم بار انها

زمین کو مایهٔ تنهاست و ناهی کو بدی — که اصل است جانها که سوی آن شد جانها
بتاریکی دهد مرده همیشه روشنا یمان — که از دشوارها هرگز نباشد خالی آسانها
بمال و قوت دنیا مشو غره چو نادانی — که روزی آهوان بودند آن بر آرزو انبانها
وگر دشوارها بینی مشو نومید از آسانی — که از سرکش همی روید چنین خوشبوی ریحانها
جهان را بند بینم کرده اندر منقبض زندان — چرا ترسی اگر از بند بجهانند و زندانها
درین صندوق ساعت عمرها این هر ساعت — همی بر ما به پیماید همین گردنده پنگانها
زعمر اینجا هر که حق خویش بستاند — برون باید شدنش از زیر این پیروزه ایوانها
چو زین شهر که کم بیشها برون شو زان کس — بیابد راه سوی او زیادتها و نقصانها
درین الفنجگه جو نیز زاد خویش بیدار آن — که همراه است برخوانها و هم مالست برکانها
بماند تشنه و درویش و بیمار آنکه نلفنجد — درین ایام الفقدان شراب و مال و درمانها
گرانماند گران امروز رفتش برده طاعت — شد تهار سند آنها که بگسستند پیمانها
خداوند جهان با تش بسوزد بدفعالان را — برین قایم شدست اندر جهان بسیار برهانها
ازیرا با خداوند درخشانیم و سوی ما — سزای سوختن گشتند بدگوهر مغیلانها
بدی با جهل یار است جاهل بدکنش باشد — بپرهیز و زنبه گر چه مقر آید بفرقانها
نه بیز حرص این جهال بدکردار بد زاین — که پیوسته همی درند بر شبر گریبانها
بر این قول چیز مبرم مگر فعل چو شیرینشان — بسان نامهای زشت بر خوب عنوانها
سپستان کو بدست بر بیز کن و انکه طمع را خود — بگوید صد هزاران بر خدای خویش بهتانها

اگر یک شب بخوان خوانی مرا و را شرده گردد — نخوانی در بهشت عدن بر حلوا و بریانها
بباغی در که مرغان از درختانش پیش تو — فرو افشند بریان و شکم آگنده از خوانها
چنین باغی نشاید جز که مرخوار زمیان را — که بردارند بر پشت و بگردن بار کیهانها
چنین چون کفر ای حجت که بر جهال این امت — فرو بار در خشم تو همی اندوه طوفانها
برین دیوان اگر نفرین کنی شاید که ایشان را — همی هر روز برگردد به نفرین تو دیوانها

فخر میکند بقناعت و انزوای خود

اگر بر تن خویش سالار و میرم — سلامت همی چون نگین خیره خیرم
چه قدرت رود بر تن از اهل تیس — که همچون تو بندهٔ این چرخ پیرم
اسیرم نکرد این ستمکاره گیتی — چو این آرزوجوی تن گشت اسیرم
چو من پادشاه تن خویش گشتم — اگر چند لشکر ندارم امیرم
بتاج و سریرند شاهان مشهر — مرا علم و دین است تاج و سریرم
چو من جاهلان را سوی خود نخوانم — بنوی نجید و نه آوای زیرم
چه کار است پیش امیرم چو دانم — که گو بیر پشیم بخواند بمیرم
بچشم نداند و خط شعله گستر — بچشم خرد مینداز ایرا خطیرم
ازین پس که این شعله را آزمودم — بجز پیش دروی تو قسم کر بصیرم
حصیر است اگر از دیسر است ذی من — امیری که فرش بر دل او حصیرم
بنزدیک من خز ریگ و شوره — اگر نزد او من بمشکین عبیرم

بگاه درشتی درشتم چو سوهان / بهنگام نرمی به نرمی حریرم
چو فرهست خویش از طبع پاک بشستم / فرونه از آن و ازین چون بزیرم
ز فرتاکی نخ وشش بر بگیرد / ازو فر و مایه مثل بر بگیرم
بجان خردمند خویش است فخرم / شناسند مردان صغیر و کبیرم
هم ارزندی فضل و هم ارزدی نسبت / ز هر عیب پاکیزه چون تازه شیرم
بباریک و تاری ره مشکل اندر / چو خورشید روشن بخاطر منیرم
نظام سخن را خداوند جهان / دل عنصری داد و طبع جریرم
ز گردون چو بر نامه فر بتابد / ثنا خواند از چرخ تیر دبیرم
من از پاک فرزند آزادگانم / نگفتم که شاپور بن اردشیرم
ندانم جز این عیب مر خویشتن را / که بر عهد معروف روز غدیرم
بدانست فخرم که جهال امت / بدانند دشمن قلیل و کثیرم
وزان گشت تیره دل مردمانا / گزو نیست روشن بجان در ضمیرم
ز من نیز گشته شگفت ازیرا / سگ اندر شبرست و من زو بشیرم
ازیرا نظیرم همی کس نیابد / که بر رای دین رهبر بی نظیرم
کنون رهبری کرد خواهند کوران / مرا زین قبل با فغان و نفیرم
چگونه به پیش مر آید ضعیفی / که از سنگ او سنگ دارد خمیرم
وز امروز ادهست بهتر عزیزم / وگر ادهم است او من از مهر بریم

نه آگه ای مانده در چاه ناری / که بر آسمانست در دین مسیرم
نه بس فخرم آن کز امام زمانه / سوی مسلمانی خراسان سفیرم
چو من بر بیابان دست خاطر کشیدم / خردمند کردن نهند ناگزیرم
بتیر سخن رانم از حجت / نشانه شوند ناصبی پیش تیرم

سخن میگوید با ستارگان

این هفت مدبر که برین پرده سرایید / تا چند چو رفتید دگرباره برآیید
خوش است بدیدار شما عالم ازیرا / حوران نکوطلعت پیروزه قبایید
سوی حکما قدر شما سخت بزرگست / زیرا که بحکمت سبب بودش مایید
از ما بشما شادتر از خلق که باشد / چون بودش ما را اب و مایه شمایید
پر نور و صور شد ز شما خاک ازیرا که / مایه صور آبی و کان ضیایید
بر صورت پرحکمت ما را که پدیدست / بر چرخ قلمهای حکیم الحکمایید
عیبست یکی آنکه نگردیم همی ما / با تو چو شما گرچه شما اصل بقایید
پاینده کجا گردد چیزی که نپاید / این حکم شناسید شما گر عقلایید
گه مان برآیید و گهی مان بنشانید / بر خویشتن خویش همی کار فزایید
آید بدل من که شما هیچ همانا / زان می نفزایید که تا هیچ نکاهید
از زادگه زادند مر او را و نزاید / زی مرد خردمند شما راست گوایید
زیرا که نزادهست شما را کس و هر گه / بر خاک همی زاده و زاینده برآیید

ای شعرفروشان خراسان بشناسید / این ژرف سخنهای مرا گر شعرایید
بر حکمت میری ز چه پایید چو از حرص / قصه غزل عاشق و مدح امرایید
یکتا نشود حکمت بر طبع شما زآنک / تا بر طبع مال شما پشت دوتایید
آب نشود تان بطبع پاک ندارید / مانند ستوران پس آب و گیایید
وان ناخوش کرده است دروغی که بگویید / این بیهده گویان که شما از فضلایید
گر راه نخواهید چو امروز فقیهان / گرایید شما اهل ثنایید
ای امت بدبخت بدین زرق فروشان / جز کز خری و جهل چنین فتنه چرایید
خواهم که بدانم که درین بیهده ارزا / طاعت ز چه معنی و ز بهر چه سرایید
زین بیش شما را بسوی عرش خطا نیست / هرچند شما بیخردان اهل خطایید
این ظلم و ستوری از بهر چه باید / چون مال ز نیکی بکر بس خود بربایید
از حکم الهی بچنین فعل بدین شان / اندر خور حلند و شما اهل قفایید
ای حیلت سازان جهلا عالم بارم / گز حیله مر ابلیس لعین را وزرایید
چون خصم سر کیسه رشوت بگشاید / در وقت شما بند شریعت بگشایید
هرگز نکنید و ندهید از حد و بگر / نه آنچه بگویید نه هرچه آن بنمایید
اندر طلب حکم و قضا بر در سلطان / مانند عصا مانده شب و روز بپایید
ایزد چو قضای بد بر خلق بیارد / آن گاه شما یکسره درخور قضایید
با جهل شما در خور فعلید ببر بر / نه در خور فعلی که بپوشید و بپایید

فوج علما فرقه اولاد رسولند / وامروز شما دشمن و ضد علمایید
میراث رسولست بفرزندش ازو علم / زین قول که او گفت شما جمله کجایید
میمون چو همایست بر افلاک و شما باز / چون جغد بویران در اعدای همایید
پر نور و دلفروز عطایست ولیکن / مانه شما را که نه درخورد عطایید
زیرا که روا نیست اگر گویم کایزد / آن داد شما را که مر آن را نه سزایید
گر روی بتابم ز شما شاید ازیرا / بی روی و ستمکاره و بدروی و ریایید
فتنت مر آن بیهده را سوی شما نام / کانرا همی از جهل شب و روز بخایید
گویند که بدها همه برخواست خدا نیست / جز کفر نگویید چو اعدای خدایید
ابلیس رها یابد از اغلال گر ایدون / در حشر شما ز آتش سوزنده رهایید
از بهر چه بر فرق همه همواره بکفن اندر / گر جمله بلایید چرا جمله مرایید
گویند که تو حجت فرزند رسولی / زین درد همه ساله بر نجید و بلایید
فردا به پیمبر چه شایید چو امروز / اینجا بسگی بنده فرزندش نشایید
آنرا که ببایدش ستودن بنکوهید / وانرا که نکوهیدن شاید بستایید
چون حرب شما را به سخن بسته کنم تنگ / هرچند که بسیار بپایید ره آیید
چون حجت گویم بتر از دیو فرانند / گر نیز خرامید بشیری نگرایید

در نکوهش آنکه اعراض کرد از علم و روی آورد بجهل

بد خو جبانی تر انده بدسته / تا تو ز دست او نشوی رسته

بسته هوا مباش اگر خواهی / تا دیو مر ترا نکند دربسته
دیو از دست تو خوش کجا شود / تا تو دل از طمع نکنی شسته
ای خوی بد چو بنده پدر کی / صد ره ترا بزیر لگد خسته
جز خوی بد فراخ جهان را / بر تو که کرد تنگ ترا رسته
بشنو بگوش دل سخن دانا / تا کی بوی بجهل کیا بسته
تا کی بروی چو کره بد گوهر / جل و عنان دریده و بگسسته
تا کی بود خلاف تو با دانا / او جسته مر ترا و تو زو جسته
چون چرغ و هند هوای دل / بکجند داده بود ترا رسته
آن یاوه ساری از سر بیرون کن / اکنون که بچه گشتی و آهسته
وان چنین خیار قد چو خیر شد / بر شوخ گشت دست چو بابسته
آنرا که او اسیر کند از طاعت / تیر هوای دل نکند خسته
گرد از دل سیاه فرو شوید / مسح و نماز و روزه پیوسته
هر که گر جستجوی کنی دین را / دنیا به پشت آید نا جسته
جای خلاف فهات جهان دروی / شایسته جنت و هست ناشایسته
بگذر ز شر اگر نبود خیری / نا رشته به بود چو بید رسته
نشنودی آن مثل که زند عامه / مرده به از بکام عدو رسته
اندر رهند خلق جهان یکسر / همچون رونده خفته و بنشسته

بالیه

پا بسته چنین بود به دنیا / خوش نیست او نشسته و بایسته
بر رفتنیم اگر چه درین گنبد / بیچاره ایم و بسته و بخسته
روز و شبان بگوش چو بیهوشان / مکار کار بنده بر شسته
هر چند باز وصل همی کرده / نیک و بد و نفایه و بایسته
دانست باید این و جز این زیرا / دانسته به بود ز نادانسته
برخوان ز ارزهای منه هرگز / این خوب قول حجه و جا نسته

ملتزم شد نچیزی که لازم نبود در قافیه وبند دلو

درد کهنه را نیافتند حکیمان / جز که پشیمانی ای برادر درمان
چیست پشیمانی آنکه باز نگردد / مرد بکاری کزان شده است پشیمان
نیست پشیمان دلت اگر تو برانی / تا بت چگویی فلان فقیه بهمان
قول فلان و فلان ترا نکند سود / گرت نبخشد قدم ز پایه ایمان
ملت اسلام صنعتی است مبارک / کشت و درختش نبوت است و مسلمان
برزگری کن درین زمان و تبرک / از شغب و گفتگوی و غلغل خصمان
گرش نبورزی بجای هیزم و گندم / عود قماری بری و لولو عمان
ور متغافل شوی ز کار تبرزند / بیخ درختان و ساق کشت کرمان
چشم خرد باز کن ببین نشکفتی / خصم فراوان درین ضیاع خراسان
برزگران اگر چگونه زرستی / بهره نارون همی دهند بهایمان

هوشش لذات مدام و ذوقی و غم / زرق فروشان صعب و ساخته دامان

دام هم از ما بساخته چو دیدند / سوی خوشیها جسم میل و هوامان

رخصت سیکی بحجه بود یکی دام / دیگر دامی حدیث عشرت غلمان

خلقی ازین شد بسوی مذهب مالک / فوجی ازان شد بسوی مذهب نعمان

روی غلامان خوب و سیکی ازوشان / قبله امت شدند و دام امامان

دین بهزیمت شد از دوای دو دیوان / نام نیابد کس از شریعت ایمان

کس نبرد نام و ارشاد پیمبر / خلق نگویید که بود بوذر و سلمان

نام علی بر زبان که یارد راندن / جز که حکیمان بعذرها و به پیمان

تا کی گویی بمکر و حیلت دیوان / ملک سلیمان چگونه شد ز سلیمان

ملک سلیمان بچشم خویش همی بین / در کف دیوان و زان مشکفت همی مان

گوش کن آواز و گوش و هوش همی دار / تات بگویم چه گفت سام زمان

گفت که دیوند جمله عامه اگر دو / بدکنشانند با سفاهت و شومان

دیو نهند بر سرش کلاه نهایت / هر که بفرمانش سر کشید ز فرمان

هوشش بدست آورد و بدیت سفیهان / خیره الکامت مده چو ست الکامان

گرچه نجز دکسی بشیر بدنیاد / هر دو یکی نیستند سوی حکیمان

در پس این و آن شدند گروهی / بی خردان جهان و ناکس و خامان

ملک و امامت سوی کسی است که او را / ملک سلیمان و علم و حکمت لقمان

انکه ملوک زین

انکه ملوک زمین بدر که او بر / حاجب و فرمان برند و سایل این

چرخ گرفته بملک او شرف و فخر / دهر بدو باز یافته سر و سامان

گشته بدو تمام نام احمد و حیدر / بار خدای جهان تمام تمامان

دانا داند که کیست گرچه نگفتم / نایب یزدان و آفتاب کریمان

در مذمت آنکه پیروی هوا و دنیا میکند

این طارم بی قرار ازرق / بر بود ز تو جمال و رونق

وان عیش چو قند کودکی را / بر پیری چو کبست کرد و خربق

گوشم نشنود لحن بلبل / چون گشت بدم برنگ عقعق

ای تاخته شصت سال زیرت / این مرکب بیقرار ابلق

با پشت چو حلقه چند گویی / وصف سر زلفک محلق

یکچند بزرق شعر گفتی / بر چشم سیاه و شعر ازرق

با خود کنون مطابقت کن / ای باطل و هزل را مطابق

بیدار شو و بدست بر خیز / خرسنگ بگیر و راه حق

آزاد شد از گناه گردنت / هر که که بشد بحق مطرق

جز نیت مگر که حب حیدر / خیرات بدو شود محقق

کیست به جهان و جز او علم / مردم همه تیره او مروق

آن عالم دین که از حکیمان / عالم جز ازو نشد مطلق

بی شرح و بیان او خود را — مبهم نشود بگیرد منطق
ابلیس برید از آن علاقت — کو گشت به دانش معلق
در بحر ضلال گشتی امت — جز حب علی بقول مطلق
ای غرقه شده به آب طوفان — بنگر که به پیش تست زورق
غرقه شده به پیش کشتی — گر نیستی نجابت احمق
جز با خردی کجا گزیند — بر سوده گلیم بر ستبرق
دیوانه شدی که می ندانی — از نقره و سیم خام زیبق
بشنو ز نظام ذو الحجت — این محکم شعر چون خورنق
بر بحر مضارعت تو لش — طق طاق تتن تتن تتن طق

تحریض می دهد بر راستی و مدح خاندان رسول خدا صلعم

گر خرد را بر سر شهباز خویش افسر کنی — تخت زود از چرخ گردون ای پسر برتر کنی
دیگرت گشت حال تن ز گشت روزگار — همچو حال تن بسر گر حال جان دیگر کنی
پیش از آن تا این مزور منظرت ویران شود — جهد کن تا بر فلک زین بهتری منظر کنی
علم را بنیاد کن مر عمل را بام او — در برو بر هنر شاید که مر او را در کنی
در چنین منظر چو بگذاری فریضه کردگار — بهتر آن باشد که مدح آل پیغمبر کنی
تنگ داری زانکه همچون جاهلان نوک قلم — بر مدیح شاه یا میری قلم را تر کنی
گر بسر بر خاک خواهی کرد نا چار ای پسر — آن به آید کان ز خاکی هرچه نیکوتر کنی

بر سرت بویا چو مشک و عنبر سارا شود — گر تو خاکستر بنام آل او بر سر کنی
هم مقصر باشی ای دل گر بمدح مصطفی — معنی از گوهر طرازی لفظش از شکر کنی
جز بمدح آل پیغمبر سخن مگشای هیچ — که گر بخواهی ره گوش ناصبی را کر کنی
ای پسر پیغمبری را تاج که باید شگفت — گر تو بر سر روز محشر ماه را افسر کنی
گر تو با اقبال او خوش بنگری اندر جحیم — بر سلاسل قعر او را باغ پر عرعر کنی
در جهان دین میان خلق تا محشر همی — کار این اجرام و فعل گنبد اخضر کنی
گر براه انجمان خورشید ماه بیهر شده است — سوی یزدان نان همی مر عقل را رهبر کنی
نیست نیک اختر کسی کش چرخ نیک اختر کند — بلکه نیک اختر شود هر کش تو نیک اختر کنی
هر که او فضل ترا او ال ترا منکر شود — خوب را معروف داری زشت را منکر کنی
گر بروی تازه سوی روی آتش بنگری — روی آتش را همی پر تازه نیلوفر کنی
فضل و جود و عدل ایزد خدمت کوثر کنند — چون تو روز حشر مجلس بر لب کوثر کنی
از دو مسکین مرا بر اهیم از دو بیزار شد — گر تو پیذیرش با پیغمبران همبر کنی
پیک این جبال است راه هی منی بحی — دشمنا نند این نه آنست کز نحس بادر کنی
دشمن با اهل بیت تو همی همی کشند — همچنان کاحال جان تو با آن همبر کنی
ای عدو آل پیغمبر مکن گر جهد خویش — کوه آتش را بگردانی در همی چنبر کنی
گر ترا خطاب اشتر بار خال و عم نبود — چون همی با من تو چندین داوری عمر کنی
ورنه در دل کفر داری چون شود رویت سیاه — چون حدیث از حیدر و از شیعت حیدر کنی

گیتی تو با خرد وز مرده رو به کنی ... تا همی از جهل قصد جنگ شیر نر کنی
دشمن این شیر هرگز کی شود از دل برون ... تا همی تو خویشتن را همت این خر کنی
رو تو با آن خر مرا بگذار با این شیر خویش ... خر تر از شیر ما را خر چندین شیر کنی
جز که رسوا نه چنین خویشتن را گر بجهد ... خاک را خواهی همی تا همسر عنبر کنی
شرم ناید مر تو نادان را که پیش ذوالفقار ... آب شمشیر بازی و زکه و مغفر کنی
مر پیمبر را برادر بود حیدر سوی خلق ... گر نباز من نه بد و چنبر ادی خویش اصغر کنی
مر ورا همسایه هرگز چنین برادر کی شود ... لیک خر را خیره باشد با اسد همسر کنی
بت نباشد جز مزور مردمی چشم دیده ... زین سبب لعنت همی همواره بر بوبکر کنی
تو امانت حق ما را مزور همچنین ... پس تو نابکرا اگر مر عقل را داور کنی
آل پیغمبر بسر کشته بت منحوس تست ... تو همی او را بحیلت بر سر منبر کنی
خشم یزدانی بر تو باد و بر تراشیده تو باد ... آذر بت گر تو نا لعنت چو بر آذر کنی
بت این مکن که تو بر بحث همچون خویشتن ... مر ورا بنده یکی تا و ان بد محضر کنی
من همی نازش با آل حیدر و زهرا کنم ... تو همی نازش بسند و هند بد گوهر کنی
گر به بند چشم تو فرزند زهرا را بصیر ... آفرین باد جانت بر فرزند و بر مادر کنی
دل ز مهر چهر او چون جنت ماوا کنی ... چشم خویش از نور او بر زهره و اختر کنی
ای خداوند زمان و فخر آل مصطفی ... خنجر کلکونت را کی سر سوی خاور کنی
چین ترا بنده شود گر تو برو بر چین کنی ... قیصرت سجده کند گر روی زی قیصر کنی

جان اسکندر ز شادی سر بگردون بر برد ... گر تو نعل اسب خویش از تاج اسکندر کنی
وقت آن آمد که روز کین چو خاک کربلا ... آب را در دجله از خون عدو احمر کنی
ای تبیره آنکه زو شد در جهان خیر خیر ... ور نباید که تو بغداد را خیبر کنی
منظرا اعدای دین ابر زمین هامون کنی ... منظر خویش از فراز برج دو پیکر کنی
دشمنان را در خور کردارشان بی هیچ عدل ... عدل باشد خرم خرابی خاک خاکستر کنی
بنده بسند بخشی بیکاری را طراز ... کهتری را بر زمین خاوران مهتر کنی
آب دریا را گلاب ناب کردانی بعدل ... خاک صحرا را ببوی عنبر اذفر کنی
خود نیاید زان چنین لشکر ترا بر خلق در ... ور نباید از نجوم آسمان لشکر کنی
هر دو گیتی ملک تست از عدل فردا جات ... آنچه امروز از نکو نهاها همی اندر کنی
زین چنین پر زر و گوهر حت ای حجت بدوست ... گر تو جان دور من خویش را زیور کنی

یاد میدهد کسی را که میل با دنیا کرد که او را جز این خانه هست

چند کنی جای چنین برگزین ... چون نروی سوی سرای حزین
چند نشینی تو که رفتند پاک ... همره و یارانت هلا برنشین
چند کنی صحبت دنیا طلب ... صحبت یاری به از این برگزین
مهر چنین خیره چه داری بر آنک ... بر تو همی دارد همواره کین
بچه خاکی و تبیره فلک ... مادر تو زین و پدرت از برین
چون که زمین نشود بر فلک ... چند بود آن فلکی بر زمین

نیک نگه کن که حکیم علیم | چونت ببست ببندی متین
چند درین بند بکشی چنین | دام ز دنیا بکش و آستین
سوی تو جان ما و تنت اگر | صورت بستست همانا چنین
ترسان گشته همی بزار | گرت برآرند ازین بار کین
جهل نمودست ترا این خیال | جز که چنین گفت یکی پیش بین
گفت ترا زنده ترا گه سوی | گفت برانند ازین تیره طین
بلکه بزندانه چو ناگه گفت | مهر رسولان خدای مهین
این فلک زود روای مردمان | صعب حصاریست بلند و حصین
بر دل بر وهم جهان چرخ را | زندان کردست جهان آفرین
تا بشناسد که برون زین فلک | جنت باندیشه ازین غافلین
وهم کرا زاکه برونست ازین | راحت بدید و بعین الیقین
حلق بدان عالم منکر شدی | سست شدی بر دشمن بند دین
جز بچنین صنع نیاید درست | وعده لبستان بر از حور عین
تا بری ظن که مگر منکرست | نعمت آن عالم ابر معین
نیست چنین مرده که این عالم است | وصف چنین کردش بروح الامین
نیست درین هیچ خلافی که نیست | جز که برین گونه جهان مهین
جای خور و خواب تو این است و بس | آن نه چنین است مکان و مکین

آرزوی خویش بباید درو | هر کسی از خلق مهین و کهین
گر تو درو گرسنه و تشنه | مرغ همی خورد و ماء معین
من نه همی طاعت ازان دارمش | تا می و شیرم دهد و انگبین
خورد ازان تشنه نخواهم که آب | بی سفرم نیست بکار آب ازین
کار ستورست خور و خفت و خیز | شو تو بخور چون کنی ابرو بچین
نیست آگاه تو هیچ از بهشت | خورد چه کنی گر نه خری راستین
نیست آگاه تجلی خدای | بهده دو دانه که نخوردم همین
بر نشوی تو بجهان برین | تات همی دیو بود همنشین
گر همی اندر دین رغبت کنی | دور کن از دوش جهان پوستین
روی بدریا نه اگر گوهرست | آرزوی جان تو در ثمین
گر در دانش تو بربسته گشت | من نگشایم ز در آن روزنین
تا بشناسی تو لطیف از کثیف | مانده اندر قفس آهنین
که رسد این علم بیاران دیو | خیره بر آتش نه بدیا سمین
هیچ شنیدی که چه گفته رسول | یار خدای و شرف المرسلین
گفت بباید جستن علم را | ور نبود جایگهش جز بچین
خانه اسرار خداست امام | روح امین است مر او را قرین
تا تو نگیری رسن عهد او | دست نشوید ز تو دیو لعین

عقل چو نامش نویسی از فخر … نقش کند نام ترا بر نگین
علم کجا باشد جز نزد او … شیر کجا باشد جز در عرین
هر که سوی حضرت او کرد روی … زهره بتابدش و سهیل از جبین
اژدهی و حجت او خوان برد … هر سحرای باد هزار آفرین

تحریض میدهد بر کسب اخلاق نیکو

ای آدمی بصورت و بی هیچ مردمی … چون نه بفعل دیو چو فرزند آدمی
گر اب میت استر و نه خر تو هم چنو … نه مردمی نه دیو بیکباره دیو مردمی
کم دید چشم من چو تو زیرا که چون کمند … هموار و پر ز پیچ و پر از تاب و پر خمی
چون خم همی خوری و جز این نیست هنر … بر خم خمی و هم سیر و بی هنر خمی
بی هیچ خیر و فضل همه سر پر از فضول … همچون زمین شوره بی کشت و پر نمی
آن به که خویشتن برهانی ز رنج خویش … کز رنج خویش زود شوی ای پسر غمی
کژدم که درد و رنج دهد مر ترا ز نو … روزی همان همی بخورد بر زکژدمی
اندر دمست کژدم بد را هلاک سرش … از فعل بد تو نیز سر خویش را دمی
از مردمی بصورت جسمی مکن پسند … مردم بدان نه که تو خوب و مجسمی
مردم بهنر شو تو چو دانا شوی روات … گر هندوی بجسم و یا ترک دیلمی
نامی نکو گزین که بدان چون بخوانت … در جانت شادی آید و در دل مخرمی
بلفضل بلعمی تو انا شدن بفضل … گر نیستی بنسبت بلفضل بلعمی

حاتم میان

حاتم میان ما بسخاوت سمر شده است … حاتم تو نه اگر بسخاوت چو حاتمی
چون خود گزیده دل و جانت همه را … از نام خویش چون نخر کرده چرا رمی
فاضل کنند نامت اگر تو بجهد و جد … تا فضل را بدست بیاری بیارمی
چون کشته بیان پلاس سیه و زشت … تا بسته بمجلس ره تو سوی مبرمی
بر آسمانت خواند خداوند آسمان … بر آسمان چگونه توانا شد از زمی
واکنون که خوانده اند تو لبیک گفته … در کار خود چو مرد پشیمان چرا رمی
تدبیر بر شدن بفلک چیز مکن … چون کار و بار خویش نگیری بمحکمی
یک رش هنوز بر نشده تن بیک بدست … پنجاه سال شد که درین سبز طارمی
کم بیش دهر نخواهد شد اسپری … تا کی امید بیشی و تا کی غم کمی
درویش رفت و مفلس جمشید از جهان … درویش رفت خواهی اگر با مور رحمی
کس را وفا نیامد ازین بیوفا جهان … بر خاک تیره بر طمع نور چین دمی
رفتند هر نهانت تو بیچاره روز روز … ناکام و کام از پس ایشان همی رمی
آگاه نیستی که چگونه کجا شدند … بگذشت بر تو چرخ و زمانه بمبهمی
هر کس رهی داکرت نمودند و تو بنو … از یکدگر بتر بسیاهی و مظلمی
این کهف اگر بنجانه که درون شوی … ایمن شوی از آتش اگر چند مجرمی
وان کهف گفت بقول شهادت غفو کنند … گر تو گناهکارترین خلق عالمی
رفتش بسوی خانه که است آرزوت … ز اندیشه دراز نشسته بماتمی

وز بیم تشنگی قیامت همیشه تو	در آرزوی قطره کلی آب زمزمی
گر راست گفت آنکه ترا این امید کرد	خیره محال و بیهده تا چند برخمی
چون روی ناوری بسوی آسمان دین	کت کشت آن دروغ که کرد آن منجمی
آزرده هیچ حکم نباشد مگر بعدل	ایزد سدوم را بسپرده است حاکمی
گمراه گشته ز پس رهبران کور	گم نیست راه راست ولیکن تو خود گمی
هرچند جو بسوی خران به ز گندم است	گندم ز جو بهست سوی مازکند می
بد را ز نیک باز ندانی همی از آنک	جستی بجهد خویش ز جاهل معلمی
فردات امید سندس و خضر ستبرق است	وامروز خود بزیر حریری و ملحمی
رسش بمال بیت لعامست و کار کرد	خیره محال و بیهده چند برخمی
دست خدای گیر و زین ژرف چه برآی	گر با هزار جور و جفا و مظالمی
داند بعقل مردم دانا که بر زمین	دست خدای هر دو جهان فاطمی
ای دردمند مرد مشو خیره زی طبیب	زیرا نشسته بر در عیسی مریمی
ایمن برو براه و ز کس مدبرقه مجوی	هرچند بر دلی که تو همراه رستمی
ای حجت زمین خراسان بشعر زهد	جز طبع عنصری نشاید بجاد می
گر سوی اهل جهل بدین متهم شدی	سوی خدای به ز براهیم ادهمی
گر جز که دین حق و رسول نو در دلم	ای کردگار خلق بستم تو عالمی

ای خواجه جهان نبر حیل او	وز عذر همی بجادوی ماند
گر تو مثل یار بر باشی	زنجات بحیلها فرو خواند
تا هرچه بداد مر ترا خوش خوش	از تو بدروغ و مکر بستاند
خوبی و جوانی و توانائی	زین شهره درخت تو بیفشاند
تا از همه زیب و قوت و خوبی	یکروز چو زن تهیت بنشاند
وانرا که از او همی بخندیدی	فردا ز تو بی کمان بخنداند
بنشین مرو اگر ترا گستی	خواهم که بچوب این خران رانم
هرگز بدروغ این فرومایه	جز جاهل و عمرو گربه کی شاید
دانا است گر که روی ازین جادو	در پرده دین حق بپوشاند
وز عمر بدست طاعت یزدان	خوش خوش برد هر آنچه بتواند
وز دام جهان زمان زمان باشد	چون عادت شوم او همی داند
کین سفله جهان بگرداند گرد او	کو روی ز روی او بگرداند
از حجت اگر تو پند بپذیری	از قهر تو اینچنان فرو ماند
جز موذن حق بوقت قد قامت	از جای چو تو بر نخیزاند

در حق آنکه نکو شد نقش و زشت شد روحش

الجمل

بسی گردم که و بگه نظاره	ندیدم کار دنیا را کناره
نیابد چشم سر هرچند کوشی	همی زین نیلگون چادر گذاره

همی خوانند و میرانند ما را   بیابد کس همی زین کار چاره
گر ازین خانه بیرون رفت باید   ندارد سود شان خواهش نه زاره
نه خوانند و نه رانند و بمینم   همی بینم ستاره چشم نظاره
نگر کایشان همی بیرون کشندت   ازین هموار و پا در سیر باره
همانا سنگ مقناطیس گشتست   ز بهر جان ما هر یک ستاره
فلک روغن گری گشتست با ما   بکار خویش در جلد و خیاره
ز ما اینجا همی کنجاره ماند   چو روغن بر گرفت از ما عصاره
ترا این تن یکی خانه سپنجست   مزور بل معزبل چون کناره
بباید رفت آخر چند باشی   چو متواری درین خانه نواره
درین خانه چهارست مخالف   کشیده هر یکی بر تو کتاره
کهن گشتی و نو بودی و چابک   کهن گردد نو از سنگست و خاره
بجان نو شو که جز نو گشت برتست   نه پاکت از کهن باشد غراره
تنت قاروره شد وز جانت بعلت   یکی شاد و دگر بیمار خواره
بدین شکوی تن از جان زشتست   چو بیمارست در زرین عصاره
بجویش عاقلان جانت پیاده است   ندارد شرم ازین رهن سواره
دل درویش را گر هوشیاری   ز دانش طوق ساز از هوش یاره
نگشت بی کهی مانا که در تو   نه بینم دانه جز کاه و سپاره

نواره خانه که در ان سرکین و پلیدی باشد

نیامد جز که فضل و علم و حکمت   بجا میراث ازان ابراهیم و ساره
چو شد پر نور جانت از علم شاید   اگر قدت نباشد چون مناره
سخن جوید بجوید عاقل از تو   نه کفش و نیم و نه دستار شاره
سخن باید که پیش آری خوش ای یار   سخن خوشتر بسی از پیش پاره
سخن چون راست باشد گرچه تلخست   بود پر نفع بر کردار پاره
به از نیکو سخن چیزی نیابد   کزو دانا بری بر سیم باره
سخن حجت گزارد نغز و زیبا   که لفظ اوست منطق را گزاره
هزاران قول خوب و راست و بارنگ   ازو یابند چون تار از هزاره

در نومیدی از دنیا پس از شناختن او

گسستم ز دنیای جافی امل   ترا باد بند و کشاد و عمل
غزال و غزل هر دوان مر ترا   نجویم غزال و نگویم غزل
مرا ای پسر عمر کوتاه کرد   فراخی امید و درازی امل
زمانه بگردد از مشتری   مرا بست و بسپرد زی زحل
ببر کرد اعزاز و اجلال ما   ز خواجه جلیل و ز میر اجل
ولیکن ندارد مرا هیچ سود   امیر اجل چون بیاید اجل
اگر عاریت باز خواهد زما   زمانه نه جنگ آید و نه جدل
چنانکه آمدی رفت باید همی   بتقدیر ایزد تعالی و جل

چگونه برد حمله بر شیر میش — کسی این ندیده‌ست از اهل ملل
تو ای بی‌خرد گرنه دیوانه‌ای — مران پیش را خیره شدتی جمل
بگو تا به شو نهی کار خویش — سزای تو جاهل بدان مختتل
ترا علت جهل کالفقه بود — کزین صعب‌تر نیست چیز از علل
نه چیزی عرضه کند علتت — همی جان مسکینت را بر وجل

در حق آنکه بخیل شد در دین و سخی شد در دنیا

گرت باید که تن خویش بزندان ندهی — آن به آید که دل خویش بشیطان ندهی
دیو مهمان دل تست نگر تا بگزاف — این گزین خانه بدان بیهده مهمان ندهی
آرزو را و حسد را مده اندر دل جای — گر همی خواهی تا خانه بماران ندهی
گر تو مر آز و حسد را بسپاری دل خویش — نده آنچه تو خواهی بتو تا جان ندهی
از بر جانت نگهبان بلا گشت بکوش — تا مگر جانت بدین زشت نگهبان ندهی
گر بزده است ترا دیو فریبنده زراه — چون که از طاعت و دانش حق یزدان ندهی
شاه را پیش خر از بخته و پخته ننهی — مومنی را که ضعیف آید یکی نان ندهی
آشکارا دهی از اندک و بی‌مایه زکوة — رشوت حاکم جز در شب و پنهان ندهی
هرچه کان از بر تو همی از حق خدای — بی‌گمان جز که بسلطان و بتاوان ندهی
از غم مزد سر ماه که آن یکدرم است — کودک خویش باستاد و دبستان ندهی
هرچه کان از بد دل خویش جز از بار بر مزد — آن بکار مزه جز که زن و دندان ندهی

تهی رفت خواهی چنانکه آمدی — نماند همی مال و ملک و ثقل
بر مغلس آنجا که معلوم تست — که مر مغلسان را نباشد محل
چو وزره با انگار پر دون شود — یکی نان بگیرد بزیر بغل
تو به توشه خواهی همی رفت ازین — ازین تیره مرکز بچرخ زحل
نیرزد امروز به هر زر دل — در میت به هند فردا بدل
و لیکن کسی کو بدادست دوغ — چرا دارد امید شیر و عسل
بغداد رقی مده نیم سکو — بریدی بسی بردت بجر و جبل
خدایت یکی را بده وعده کرد — بده گر نداری بدل در خلل
جهان جهان الفنج غله توانست — چه بیکار باشی درین مشتغل
جهان را بسایه درختی زدند — حکیمان هشیار دانا مثل
بپرهیز ازین سایبان فلک — ببر دانداین سایه مکر و حیل
کهی دستها یا بدو گاه پای — بیکدست و یکپای لنگ و شل
بدست زمانه کند آسمان — همی ساخته قصرها را حلل
یکی قطره باشد از آغاز سیل — یکی رکب باشد از اول دقل
بمکر جهان سجده کردند خلق — همی پیش ازین پیش لات و هبل
حدیث لات سوی دانا نبود — شگفتی‌تر از کار حرب جمل
وزین قوم گرفتنگ مانده‌اند — هنوز اندر آن زشت و تیره وحل

گر ز ادیو سلیمان رسیمان نبر لعب / چون همی حق سلیمان بسلیمان ندهی
دل درویش مسوز و بستان زود مده / گرت باید که تنت با تش سوزان ندهی
چه بود نیک بیندیش تبه بر خود / گر زحایه نستانی و بحدان ندهی
جان بر مایه همی چیز نفروشی بنه چیز / چیز بر مایه چنان به که بارزان ندهی
دیو با فرمان به نشیند ار کردن تو / چو تو گردن بخداوند فرمان ندهی
شاخ زنبور بر انگور تو افکند ستی / چون نیت کردی کانگور بدهقان ندهی
نیت نیک رساند بتو نیکی و صلاح / دل هشیار نگر خیره ببستان ندهی
نخوری از رز و ضیعت ور کشت درود / بر تابستان تا ش آب زمستان ندهی
چه طمع داری در حلهٔ صد رنگ بهشت / چون بدرویش یکی خرقهٔ خلقان ندهی
مر موذن را چون نانه دشوار دهی / مر فوسی رادینار چو آسان ندهی
از تو درویشان کرباس نیابند و گلیم / مطربا زا جز دیبار سپاهان ندهی
دام خواهی و نخواهی بگرا فزون و حرج / بازاگر باز دهی جز که بنقصان ندهی
وزپی داوری و درد سر و خشک و جلب / جز همه عاریتی جز بگروگان ندهی
دعوی دوستی یاران داری همه روز / چو که دانی نکسی از پی ایشان ندهی
ای فضولی تو چه دانی که بود نه آیشان / چیز دل در طلب طاعت و ایمان ندهی
ار ننت چیز ندهی حق شریعت نماز / وز زبان چو نکه نخوانی حق فرقان ندهی
تو که ناداده شاید که فارغ خویش / یکی دیگر بجاره و ناداان ندهی

گرگ بسیار فتادست درین صعب رمه / آن به آید که خر خویش بگرگان ندهی
سخن حجت بپذیر نگر تا بگزاف / سخنش را بستوران خراسان ندهی
خوید اند خط سنبل و ریحان زنهار / که مر این خر سه را سنبل و ریحان ندهی
همه فسار بداوند بنعمان تو بکوش / بخرد تا مگر افسار بنعمان ندهی

در ملامت حاسدان و عداوت ایشان

گوید

ای مانده بکوری و تنگ حالی / بر من ز چه هموار بدسگالی
از کار تو دانا که بی گناهم / هر چند تو بدبخت و تنگ حالی
دانی تو که چیز خوار و فر عزم / زیرا که منم زر و تو سفالی
از جهد آن ملک تست جانم / چون جان لبت از علوم خالی
نالیدنت از جهد خویش باید / ز رحجت بیچاره چند نالی
از مال مرا خیرات بهتر / چیز دشمن فر تو زبهر مالی
فضل و خرد و مال کرد باید / با زرق و خرافات و بد فعالی
هر چند بگو فر درخت خرما / بر بار مو تو شسته نالی
این حکم خدایست رقه بربا / او بار خدایست و ما موالی
هر چند که نسبت اصل هر دو / بسیار بهست از پلاس قالی
گر تو بتقفا بادر فش کوشی / دانا که علی حال بر محالی
آن به که چو چیزی محال جوید / اندیشهٔ تو کوشش او بمالی

برتر نشوی از چه و نه فروتر | باشد ارد مقصر مباش و خالی
بر پایگه خویش اگر باشی | جز رنج زمین و جز نکالی
بنده چو خداوند خود نباشد | نه چیز زوالی چو لایزالی
هر چند که سنگ و زر باشد | بر سر ننهند مجلس نهالی
هر چند که سیم اند و پاک هر دو | بهتر ز حرامی بود حلالی
نوروز به از مهرگان اگر چه | هر دو دو زمانند اعتدالی
ای گشته به درگاه میر چاکر | دعوی چه کنی خیره در معالی
دنیا چو رهی پیش مرد عالیست | تو پیش یکی چون رهی عیالی
گردن ننهد جز مر اهل دین را | این زال فریبنده زوالی
دانا چو ترا پیش میر بیند | داند که تو بدبخت بر ضلالی
جز خویشتن را رهی شده ستی | از بیخودی خویش و بدکمالی
همواره دوان در قفای شاهی | مر یوز طمع را به دل غزالی
مر باز هوا را به تن تذروی | گویا که مر شاه را قذالی
هر سو که کشندت اندر هستی | وز بر طمع زر چون دوالی
گاهی بکشش کشی در و گاهی | به کار که کوشد یکی جوالی
بر مذهب و بر رای میر باشی | بر خویشتن از کسی و بالی
وز رشک لگام و چو پاردم | برتر ز هر نال را مثالی

با باد جنوب به سوی جنوبی | با باد شمالی سوی شمالی
در دیگ خرافات کفچلیزی | تا وقت سحر مانده در جدالی
بر منبر شبگیر و بامدادان | با اخبرنا و قال قالی
در مسجد کالنکت و پر طولی | در مجلس خوش طبع و با ملالی
در فحش و خرافات عندلیبی | در حجت و آیات گنگ و لالی
با قول و جفاجوی و پر نفاقی | زیرا که عدو رسول و آلی
گویا که مسلمانی و دینی | هرگز تو مر اسلام را حوالی
تو روی محمد چگونه بینی | چون دشمن آل را بدخصالی
ای شاخ درخت زقوم دوزخ | منحوس و نگون بخت و بدنهالی
جز سر نگون سوی قعر دوزخ | منحوس و نگون بخت و بدنهالی
اکنون کن از آتش حذر که اکنون | بر چشمه آب خوش زلالی
گر روی تو با آل پیمبر آری | از چاه برآیی به چرخ عالی
فاروق شوی ارچند در سوالی | خورشید شوی گرچه تو هلالی
امروز همی از سوال نالی | وان روز بنالی ز بد سوالی
آزاد شوی چون الف اگرچه | امروز بزیر طمع چو دالی

در فضل خدا و جود دم از نظم [illegible] فرماید

چه چیز بهتر و نیکوترست در دینی | سپاه نه ملکی نه ضیاع نه زر نه

سخن شریفتر و بهتر است سوی حکیم | ز هر چه هست درین رهگذار بی معنی
بدین سخن شده ای تو رئیس جانوران | بدین فتاده ایشان به زیر بیع و شری
سخن که بانگ تو است او جدا اگر که شد | زبانگ سان دگران جز بجز فهای هجی
نگاه کن که بدین حرفها چگونه خبر | بجان زید رساند زبان عمرو همی
درین حدیث جز نیست سوی جانوران | خرد گوای من است اندرین قوی دعوی
سخن ز جمله حیوان چنان رسید جدا | ز ما بجمله بجان بشر رسید و بی
سخن نهان ز ستوران بمار رسید چو وحی | نهان رسید ز ما زی نبی بکوه هری
دو وحی خوب نمودم مخیر پندارا | ببین تو گر نبسته است خاطر اعمی
ستور و مردم و پیغمبران سه مرتبتند | بدین دو وحی جدا مانده هر یک از دگری
اگر گزیده بوحی است زی خدای رسول | تو نا گزیده و حیوان بجملگی ردی
بدل ببین که نه دیدن همی بچشم بود | بدست چند قصاب لاغر از فربا
بلوح محفوظ اندر نگر که پیش تو است | درو همی نگرد جبرئیل و بو یحیی
به پیش تست ولیکن خط فرشتگان | همی نداند خواندن کز افه با املی
مگر که یاد نداری ز چشم تو نخست | بخط خویش الف را مگر بجبه از ابا
خط فرشتگان را همی نخواهی خواند | چنین به بد ادبه کردن و لجاج و مری
بچشم قول خدای از جهان او شنود | که نه سخن شنود است گفته دینی
براو چشم شنود از درخت قول خدای | که من خدای جهانم بطور بر موسی

سخن نگوید جز باز بان و کام شکر | نگفت نیز نگر با کفت سخن حسنی
بنزد شکر ارزیست گر جهان آزاد | شکر همی نکند جز بسوی کام انهی
روا بود که نیابد رخ خلق راز خدای | مگر که سوی یکی بهتر از همه مجری
شنود قول الهی و کار کرد بر آن | جهان زجمله ز چرخ و بروج تا ثری
ندارد این زمی و آب هیچ کار جز انک | بجهد روح نما را همی دهند اجری
زحل همی چه کند آنچه هست کار زحل | سهی همی چه کند آنچه هست کار سهی
همیت گوید هر یک که کار خویش بکن | اگرت چشم درستست در نگر باری
خدای ما سوی ما نامه نبشت شگفت | نبشتهاش موالید و آسمانش سجی
شریفتر سخن مردم است کین نامه | ز بهر این سخنان کرد کردگار انشی
سخن که دید سخنگوی و عالم زنده | چنین سزد سخن کردگار خلق بلی
رسول خود سخنی باشد از خدای بخلق | چنانکه گفت خداوند خلق در عیسی
ترا سخن نه بدان داده اند تا تو زبان | بر آسکنی بخرافات چند ناکججی
سخن نمبرنت مرکبی است جان ترا | برد توانا رفتنش بسوی شهر هدی
در هدی نگشاید مگر کلید سخن | همو گشاید درهای آفت و بلوی
گهی سخن خنک و زهر و خنجر است و سنان | گهی سخن شکر و قند و نرمست و طلی
زبان بکام در افعی است مرد دانا را | حذرت باید کردن همی از آن افعی
سخن نیارد و بهوش را بیند و بلا | سخن رساند هشیار را بعهد ولوی

مباش بر سخن خویش فتنه چون طوطی | سخن نخست بیاموز وپس بده فتوی
بآب و جاه بگو چه باشدی مشغول | سخن بگو باید ز طیلسان و ردی
سخن مجوی فزونی زانکه چون تت زرنج | که آن ربا بود ونیستمان حلال ربا
روا نبود که ز بهر سخن مصر بسوی | وگر همه بمثل جان و دل دهی بکری
که کیمیای سعادت در نهان سخن است | بزرجمهر چنین گفته بود با کسری
دریغ دار تا دان سخن که میت بآب | به پیش خوک نهادن نه من دنه سلوی
زنا بود که سخن را باهل جهل دهی | زنا مکن که ز خوبت رهی جدای زنا
سخن ز دانا بشنو زبون خویش مباش | بگیر خیره چو مجنون نخست را لیلی
رها شد از شکم ماهی وشب دریا | ملک سخن چو شنودیم یونس بن متی
اگر نخواهی تا خیره و خجل مانی | مگوی خیره سخن خر که بر اساس و بنی
برادر نه یکجا دروغ و رسوا ای | بس بتر بسوی عاقلان ز مرگ فجی
دروغ سوی سخن پیشگان روا نبود | وگر چه روی و ریا دهی کنند آری
دروغ گوی باخر نکال و شهره بود | چنانکه سوی خردمند شهره پشد مانی
بگیر پند زحجت بوصفهای سخن | پر از معانی شعری بروشنی شعری

جنگ میکند باد وز کار دریا دمیکند آنچه ماهی کرد او

گر تو نه ای چرخ گردان مادرم | چون نه تو دیگر و من دیگرم
ای خردمندان که باشد در جهان | با چنین بد مهر مهر مادرم

چونکه من پیرم جهان تازه جوان | گر نه زین مادر بهی فرخ مهترم
مشکلی پیش آمدستم بس عجب | ره نمیداند بدین در خاطرم
تا همی بر فر زمانه بگذرد | تا همی فرخ بزرمانه بگذرم
گرگ مردم خوار گشت این جهان | بنگر اینک گر نداری باورم
چون جهان میخورد خواهد مر مرا | باورت ناید که من آن ناخرم
چون دگرگون شد همه احوال من | گر نشد دیگر بگو هر عنصرم
حسن و بوی و رنگ بود اعراض من | پاک بفکند آن عرضها جوهرم
شیر غران بودم اکنون روبهم | سرو بستان بودم اکنون چنبرم
لاله بودم بی نشان و خوب رنگ | تازه و اکنون چنین همی نیلوفرم
آن سیه مغفر که بر سر داشتم | دست شستم سال بربود از برم
گر شدم غره بدنیا لاجرم | هر جفا نازاد که منم درخورم
گر ترا دنیا همی خواند برزق | من دروغ و زرق او در دیگرم
آن کند با من که با تو کردات | پیش من بنشین و نیکو بنگرم
فعلهای او ز من برخوان که من | مر ترا این چرخ جافه محضرم
ای مسلمانان بدنیا مگروید | من شما را زو گواهی حاضرم
با شما گر عهد بست ابلیس او | گرد وفا باید ازو من کافرم
این جهان بود ای پسر عمری دراز | هر سوی باید رفیق و رهبرم

رفته ام با او بتاریکی ببر / تا تو گفتی دیگرا اسکندرم
زیر پای خویش بسپرد او مرا / من ره او نیز هرگز نسپرم
گر جهان با من همی خنجر کشید / علم توحیدست با او خنجرم
نیز ازین عالم نباشد بر حذر / گر جلالش بر فلک سوده سرم
افسر عالم امام روزگار / حیدر کرار باشد رهبرم
فر او پر نور کرد اشعار من / گرت باید بنگر اینک دفترم
ای خردمندی که نامم بشنوی / زین خرافی کر هوشیاری بشمرم
وز محال عام نادان همچو روز / پاک دانی هم بستر و هم چادرم
هیچ با بوبکر و با عمر لجاج / نیست امروز نه روز محشرم
کار عامه است اینچنین ترفندها / باز موده خیره خیره مشکرم
آن همیگوید که سلمان بود امام / وین همیگوید که فخر با عمرم
این گوید مذهب نعمان براست / وانت گوید شافعی را چاکرم
گر بگیرم هیچکس را بر گزاف / همچو ایشان لا محاله من خرم
مر مرا بر راه پیغمبر شناس / شاعرم مشناس اگر چه شاعرم
چند پرسی بر طریق کیست پس / بر طریق و ملت پیغمبرم
مخبرم سوی معروف معروفم چه باک / گر سوی جهال است منکرم
گر بحجت چشم آید آفتاب / بدگمان گردی گر از روشن ترم

ظاهر ترا حجت از ظاهر دهم / پیش عاقل حجت عقلی برم
پیش دانا باستین دست حق / روی حق از گرد باطل بسترم
نیست بر من پادشاهی آزرا / میر خویشم نیست میری بر سرم
گر ترا گردون بهم ارزید بال / پس خطا کرده است لابد مادرم
ای برادر کوه دارم در جگر / چون شوی غره که شخص لاغرم
برتر از گردون گردانم بقدر / گر چه پنهانی درین چاه اندرم
شخص جانم را ازین منظر بیست / تا ازین منظر بگردون بر پرم
مر مرا زین منظر خوب ای پسر / رفته گیر و مانده اینجا منظرم
منبر جانت شخصم گوش دار / پند من اکنون که من بر منبرم

در حق آنکه تنعم کرد در دنیا و غافل بماند از آخرت

ای نشسته خوش و بر تخت کشیده نخ / گر نخ و تخت بماندت چنین نیخ نخ
نیک بنگر که همی مرکب عمر تو / همی بر تخت همی تازد و بر نخ
تو نشسته خوش و عمر تو همی پرد / مرغ کردار و بر و مرگ نهاده فخ
بر تو ای فاخته آن فخ بر نجیده / ناگهان گر بجهد تا نکنی آوخ
ای جو کوساله بناشدت همه ساله / سم ماله و سر نهفته الخ
باز مانه نجد خر که جوا نختی / گر جو است ترا الحث برو می حج
لیکن این دولت بس زود ما خفه / خر با خفه عمک جو دو در نخ

سخت چون باکله زنگ پیاشود بد　　سرنگون پیشش پلنگ افتد زنگ از شخ

برنکش ناجخ و برسرت مکر دانش　　گر نخواهی که رسد بر سر تو ناجخ

اندرین جای سپنجی چه نهادی دل　　چند کاشانه و گنبد کنی و مطبخ

اینجهان مسلخ گرمابهٔ مرگ آمد　　هرچه داری بنه پاک درین مسلخ

برسر دوزهی امروز بکن جهدی　　تات بی توشه نباید شد ازین برزخ

در فردوس بانگشتک طاعت زن　　برقن شت معاصی بدر دوزخ

در یاد کردن خلق و پرهیزاندن از ناپاکیهای خلق

هوشیاران ز خواب بیدارند　　گرچه مستان خفته بسیارند

باخران گر تا بخور نشوند　　با دل پر خرد سزاوارند

هستان آگهی که نه ز گزاف　　زیر این خیمه در گرفتارند

بازمستان نه هشیند از بیم　　گرچه با فضل و عقل و هشیارند

گر بپسندند هرگز این مستان　　کار این عاقلان که هشیارند

مردمان ای برادر از عامه　　نه بفعلند بل بدیدارند

دشمن عاقلان بی کنهند　　زانکه خوجاهل و گرفتارند

همه دیدار و هیچ فایده نه　　راست چون سایهٔ سپیدارند

منبر عالمان گرفته شد　　این گروهی که ازدر دارند

روز بازار ساخت ابلیس　　وین سفیهانش روی بازارند

که شو

که شود هیچ دردمند درست　　زین طبیبان که ذرد و بیمارند

بر دروغ و زنا و می خوردن　　روز و شب همچو زاغ ناهارند

در ودیعت نهند مال یتیم　　نزد ایشان غنیمت انگارند

گر درستست قول معتزله　　این فقیهان بجمله کفارند

فخر دانا بدین بد و اینها　　عیب دین اند و علم را عارند

در کش دزد دین پیغمبر　　این فرومایگان خس و خارند

مر مرا در میان خویش همی　　از پی عیب خویش بگذارند

گر همی این بعقل و هوش کنند　　هوشیارند و جلد و هشیارند

زانکه خفته بدل خجل باشد　　از گروهی که مانده بیدارند

مر مرا همچو خویش بشگفت　　گر نگونسار عمر و بیدارند

که نگونسار مرد بیدارد　　که همه راستان نگونسارند

ای پسر هیچ دلشکسته مباش　　که درین خانه نیز احرارند

دل بدیشان نه و جهان انگار　　کین خسان نقشهای دیوارند

مرغ وادیست اینجهان که درو　　عامه دد کان مردم آزارند

بد دل و جلد و دزد و بی حمیت　　روبه و شیر و گرگ و کفتارند

بی بر و میوه دار هست درخت　　خاص بربار و عامه جبارند

بر فزودی بسی است در مردم　　گرچه از راه نام هموارند

مردم بی تمیز با هشیار — بمثل چون پشیز و دینارند
بنگر این خلق را گروه گروه — گر چه سانند و بر چه کردارند
همچو ماهی یک گروه از حرص — یکدگر را همی بیوبارند
چون سپیدار سر زبانهری — ارزه مردمی فرو نارند
موش و مارند لاجرم در خلق — بلکه بتر ز موش و ز مارند
یک گروه از کریم طبعی خویش — مردمی را بجان خریدارند
ور چه از غم دمان بیازارند — مردمان را بجیره نازارند
لاجرم نسپرند راه خطا — لاجرم دل بدیو نسپارند
لاجرم همچو مردم از حیوان — از همه خلق جمله مختارند
هوشمندان بباغ دین اندر — ای برادر گزیده اشجارند
اینت بر برگ و بر درختانی — که هنر برگ و علم بر دارند
دل از مکر و از حسد دورند — حاصل چرخ و دهر دوارند
گنج علمند و فضل اگر چه زبیم — در فرازو دهان بمارند
اهل سر خدای مردانند — این ستوران نه اهل اسرارند
گر بنجو از شنوند سخن — بلکه کار کرد خروارند
در طمع روز و شب میان بسته — بر در شاه و میر بیدارند
تا میان بسته اند پیش امیر — در تک و تاز کار کاجارند

گر میان پیش میر بگشایند — حق ایشان بکاج بگزارند
با جهودان خس کنند بلنج — دین خسان جمله اهل زنارند
وانکه زنار بر نمی بندند — همچو من روز و شب بتیمارند
حرمت امروز مر جهودان راست — اهل اسلام و دین حق خوارند
خاصه تر این گروه کز دل پاک — شیعت مرتضای کرارند
من همکان به بیم و خوار و بجرم — ایمنند آنکه دزد و می خوارند
من بگیرم ز حق بزاری — اگر ایشان ز حق بیزارند
همگان لشکر فرشته اند — گرچه دیوان پلید و غدارند
دیو با لشکر فرشتگان — ایستادن بحرب کی یارند
زینهارم نهاد امام زمان — نزد ایشان که اهل زنهارند
اهل غار همبرند همه — هر که با حجت اندرین غارند

در حق آنکه ضایع شد روزگارش و نزدیک اجل رفتنش

ای خورده خوش و کرده فراوان فره — اکنون که برفت چگونه که چه
ای جهنده گرته ز چنگال مرگ — شو گر حیلت حجت توانی بجه
از مرگ کس نجست بچاره مگوی — بیهوده که آن هنر دره بره
حلقه کمند گشت زه برهنت — چون کرد بر تو چرخ کمان را بزه
تورم شو چو گشت زمانه درشت — هسته برد که سود ندارد دسته

برنه بحرمت بار که وقت آمده است … دل در سرای و جای سپنجی منه
خواهی که تیر دهر نیاید ترا … جوشن ز علم جوی و ز طاعت زره
بنگر چگونه بست ترا آنکه بست … اندر چهار رشته بپیچید بر گره
بیدار شو ز خواب گران نیست بند … هرگز کسی ز رست بکو نسته
زاری بکرد سود کسی را اگر کرد … زاری و آب چشم کنارش زده
عمرت چو برف و یخ بگدازد دهر … از آب هر چه کان نگدازد بده
زرت علم عمر بدین زر بده … در گرمسیر برف بزر داده بده
کار سفر بساز و گرچه ترا … همسایه هست آر تو بی سال و مه
دیو هست صعب در تن آرزو … جویای آرزو ماند محال و فره
هر که که پیش رویت سر بر کند … چون عاقلان بچوب بمیدش ده
همچو سگ بهدیه حجت کنون … بشنو ز روی مکرمت تیر دو سه
فرزند تست نفس تو مالش دهی … بی راه بلی براه گرد بره
هرگز نگشت نیک و مهذب نشد … فرزند تا بکار باخت سوزه
ناکشته تخم هرگز نادرود بر … ای در کمال و فضل ترا بار نه
جز در کمال و فضل نیابد محل … هرگز نگشت بر خود این مشتبه
از مردمان بجمله جز از روی علم … مه را بمه مدار و نه که را بکه

وصف میکند شب تاریک را

برآز

شب تاری چو بحر ساحل و مان پر قیر در پا … فلک چون پر ز نسرین برگ نیل اندود صحرا
نشیب و توده و بالا همه خاموش و بی جنبش … چو قومی هر یکی مدهوش و در مایه بسوده پا
زمانه رخ بقطران شسته و زر فش بر آلوده … که گفتی تا فریدستش خدای فرد فردا
نه از هامون سوداوی بجیر هیچ کمتر شد … نه نیز از صبح صفراوی بجنبید ایچ صفرا
نه نور از چشمها یارست فش سوی صورتها … نه سوی هیچ گوشی نیز ره دانست آوا
بدل کرده جهان سفله هستی را بنا هستی … فرو مانده بدین کار اندرون گردون چو شیدا
ندید از صعب تاریکی و تنگی اندرین خیمه … نه چشم باز من شخصی نه جان خفته رؤیا
مرا چون چشم دل زی خلق چشم سر بسوی شب … چو اندر لشکری خفته یکی بیدار تنها
همیدم تا همیدم دوش چرخ بر کواکب را … بچشم سر درین عالم یکی بر نور خضرا
اگر سرا انفرا در بندید ستی نکو بنگر … ستاره زیر ابر اندر چه سرا زیر صحرا
چو خوشه انسترن رویش در فشیده بسبزه بر … بزر و گوهران آراسته جوزا چو دارا
نهاده چشم رخ را عوجی ای مغرب … چو از کینه معادی چشم موالی معادا
چو در تاریک چه یوسف منور مشتری در شب … در روز هره بمانده در دو هجران خم زلیخا
کبیسه مرمیستی چرخ گفتی بزر گوهرها … نجوم ایدون چو رهبانان ز دیوان خم خلیها
مرا بیدار مانده چشم و گوش و دل که خصم ما … بچشم از صبح بر ره یا بگوش از خروش الا
که عقل ار چه نه اند نفس بیدارش همیداند … که در عالم نباشد بی نهایت هیچ مبدا
چو زاغ شب بجابلسا رسید از حد جابلقا … برآمد صبح رخشنده چو از یاقوت عنقا

گریزان شده شب تیره ز خورشید صبح رخشنده / چنان چون باطل از حق گشته ناپدید از بنیادها
خجل گشته انجم پاک چهره پوشیده رویها / که مادرشان به چندین در پوشیده مغاکها
همه همواره در خورشید پیوسته بنا چاره / بکل خویش پیوندند سرانجام هر اجزاها
چنین تا کی کنی حجت تو این وصف گوهرها / سخن را اندرین معنی فکندی در درازاها
ز بالای خود بنگر یکی در کار این عالم / از زیرا گر خود برتر نیاید هیچ بالاها
یکی دریاست این عالم پر از لؤلؤی گوینده / اگر پر لؤلؤ گویا کسی دیده است دریاها
زمانه است آب دریای و این اشخاص کشتیها / ندید این آب را این کشتی مگر هشیار بیناها
ز هر پیش و کمی کان خلق اندر خود پدید آمد / که ناپیدا نخواهد شد به پیدا صعب غوغاها
فلان از بهر بهمان نامراد و خیره گرد / ازو پوشیده هر ساعت همی سازد معماها
همی بینم بچشم دل بدلها در ز بهر آن / که بستاند قبالهٔ زنده یا فرسوده یکتاها
محمن راد گر مکری و حسان زاد گر کیدی / و جعفر راد گر رودها و صالح راد گر رودها
ربیبان و سران و دین و دینار اکی تنگی / که تا بینی مگر لشکی همی یابد بهاها
بچشم سر نگه کن پس به دل بندیش تا یابی / یکی با شرم بری با یکی منشور زیباها
کجا باشد محل آزادگان در چنین دفتر / که بر هر گاهی و تختی نشسته میر و مولاها
مدارا کن مده گردن خسان را چو آزادان / که از تنگی کشیدن به بی گردنی مدار اولی
اگر دانا که نامردم نداند قیمت مردم / ببر سر خویشتن را خیره زین مردم همانا
نه هر جز که شادی کم غم دارد و بیابد / نیابد بر سر منبر مکر زراق و کاناها

بکوزه نو لا بکوز آتش همه قطره از جهان بکن / سراسر زمال و فخ کشتنش چو زانی
لو اردش ار داش از آن که معروف است / بمعرکه همی پیشش قطره و لوغا
حصاری زخور سندی بدیدم خویشتن را / حصاری خرمی کرف ازین آنچه کید اینها
شکیبا کرد آن کس کو زمن دارد / از زیرا کارش افتاده است تا شکیباها
مطیع مال او نه مرا همتا کجا باید / از آن پس کم گزید از خلق عالم نیست همتاها
خداوندی که کرد از خاک دست خویش نقشها / ز هر قطره نجاک پدید آید دریاها
محل داد علم مرا جود شکر بیش از من / نه دانا است دانا نه دانا نه دانا
من از دنیا سوا سانه همی بیم مدین ابله / که از دنیا و دین کس را چنان باید کو دانا
سپاس آن مهال و باری ناهر در توانا / گر او باید توانا نیست عالم بر توانا
یکی دیباط از دیدم نگار دیده حکمتها / که هر گز نا بدو نا ید چنین از روم دیباها
در حشمت ماند طوبه بوم در رنا / که هر لفظش و نیاریت و هر معنیش حرمانها

ترغیب میفرماید و پرهیز میدهد از ظلم

و بالست بر برد عمر در ارزش / چو عمر در ارزش فزود اندر ارزش
سوی چشمهٔ شور تشنه بشتابد / گر آز آز باشد و لیل و نهارش
هر آن که از گاه غاز او آز باشد / مدارش بناز و مخوانش جز نیازش
بنازی گر او دیگری رنجه گردد / چه نازی که ناید بدین هیچ نازش
بخواب اندر است ای برادر ستمگر / چه غره شدستی بدان چشم بازش

کرا دزد یاران کسان گشته باشد | نداره خردمند باز از گزارش
مکن چشم بر بندش باز و کردش | مگر دوش تا توانا فرازش
که در عهد او کینه تست از یزد | که بسته است چشم دل این چهره نازش
بده پند و خواموش یکچند روزی | مبک کی برین کژ که دیر یارش
که خود زو چنین دارد این شوم کرده | چرا کاه در چاه بنهاد بازش
جهان فریبنده را نوش بر دد | که زهر است و در نوش بخت یارش
کرا او چیزی کرو باز نشستند | کرا بر کرفت او که نفکند بازش
جهان یار به خوبت منوازش از تن | از یزدان نازدش هرگز نوازش
نمازت بر و چیز نشود از دوست | و زو زاد کردی چه بردی نمازش
برآمد خشم فره چیز یار گشتم | درست است این قول و این است رازش
نه بینی که چیز یار گشتی بساعت | بر آمد جبل کش که رنج درازش
ز گیتی حذر دار و با او دو الک | مباز و برون کن دل از خاک بازش
دل از راه دنیا بدین باز کردن | ز علم و عمل جوی زاد و جهازش
کند باز هرگز مکر دست طاعت | دری را که کرده است عصیان فرازش
اگر حاجت در کجا ندارد ز دنیا | مکن خیره رنجه براه حجازش
ولت گر ز بد طاعت عمر زنگ دارد | بلا با تش علم و طاعت گدازش
کرا جامه عمر برید دنیا | بدین باز گردد مدوا غرازش

یاهر

یکی خوب و باشمر دین حق را | که علت دو پرهیز نقش طرازش
کرا دست کوتاه و پا بازد انش | شو فتنه بر مال و دست درازش
کرا ره کشاده شود سوی دانش | حقیقت شود سوی و زنا مجازش
وگر چند پنهان و معزول باشد | نداند سرا فراز جو سر فرازش
سزد گر نمازی سوی صحبت او | وگر همچو کس بو با یارش
که نادان همی خوی بدبخت گردد | وگر پاره پاره بیزی بکارش
نسازد ترا طبع با گفتار او | چو گفتار تو نو قند طبع سازش
کسی کو بشهد محبت نیاید | جره سوی دشت عداوت جوازش
بحجت نکه کن که در دین و دنیا | چگونه است ازین ناکسان احترازش

ای کشته جهان و دیده دامش را | صد بار خزیده مرد و لامش را
بر لفظ زمانه هر شبانروزی | بسیار ستوده کلامش را
گفتت ترا که بمقام من | تا چند کنی طلب مقامش را
نا دیده و دوستان و یاران من | تمنیت عمت مر غمامش را
بر یخ بنویس چیز کند وعده | گفتار محال و قول خامش را
چون جاش کند بخویشتن بوست | تو ساخته باش کار شامش را
گر بر تو سلام خوش کند روزی | دشنام شمار مر سلامش را

کس را بنظام دیده جائی — کو رخنه نکرد مر نظامش را
وز باب زبام خویش بربودش — تا زور ببود باب و مامش را
پرهیز کن از جهان بیحاصل — ای کشته جهان و دیده دامش را
و آگاه کن ای برادر از غدرش — دور و نزدیک و خاص و عامش را
و آنرا که ازو همی طمع دارد — گو سخته باش انتقامش را
گر بر فلکست بام کاشانه‌ش — چون دشت شمار پست بامش را
من کز همه حال و کارش آگاهم — هرگز طلبم مراد و کامش را
و آنکس که حلال او همی جوید — چون خواهد جست مر حرامش را
آنرا طلب ای جوان که جویانست — این بهره ناز و غنج و دامش را
وز مشتری و قمر بیارائی — مرقبه وزین و اوستامش را
گر روم بدو سپاری و ترکه — شاهنشه ای کنی غلامش را
آخر بدهی بجنگ و رسوائی — چنبک بکر وز لاف و لاش را
هر چند که شاه و نامور باشد — نابوده کنی نشان و نامش را
و آشفته کنی بدست بیدادی — احوال بنظم و نغز در امش را
بشنو پدرانه ای پسر پندی — این پند که داد نوح سامش را
پرهیز کن از کسی که نشناسد — دنیا و نعیم با دوامش را
وز دل بچراغ دین و علم حق — نتواند برد مر ظلامش را

زو دست بشوی و جز بکارش — پاسخ بده ای پسر پیامش را
بگذارش تا بدین همی خسپد — دنیا فرو زر و حطامش را
منگر بمثل جز از ره عبرت — رخساره حسک چنین رخامش را
هل تا بکشد بمکر زی دوزخ — دیو از پس خویشتن لگامش را
بر راه امام خویش می‌تازد — دور امپذیر و نه امامش را
دیویست حریص و کام او حرصش — بشناس بهوش دیو و کامش را
خیره صورت و راه دیو را دیدی — بگذار طریقت لئامش را
و آنگه بگذار شکر ایزد را — دین منت و نعمت تمامش را
واجب بزرگ شکر او بر تو — بگذار بسجده و جهد و امش را
شکری بگزار علم و دینش را — زان به که شراب یا طعامش را

تحریض بر طاعت و فرود آمدن بقناعت

پادشا بر کام هر دل که باشد پارسا — پارسا شو تا شوی بر هر مرادی پادشا
پارسا شو تا باشی پادشا بر آرزو — کارزو هرگز نباشد پادشا بر پارسا
پادشاکت آرزو بر تو ز بیباکی تو — جان و دل بایدت داد این پادشا را پارسا
از چنین دیوی چنین جورها چون بردی تو — تو رها کن دیو را تا خود بباشی خود رها
دیو را پیغمبران دیدند و راندندش ز پیش — دیو را نادان نبیند گر نمودم مر ترا
خویشتن را چون فریبی چون بپرهیزی ز بد — چون نهی چون خود کنی عصیان بهانه بر قضا

چون که گر تو بدتری زان دیو را باشد گناه — ور یکی نیکی کنی زان مر ترا باید ثنا
چون بیندیشی همی بر خویش لعنت کنی — از خود بر خویش لعنت چرا داری روا
پاره کردستند جامه دین تو بر لاجرم — آن سگان مست کشته روز حرب کربلا
آن سگان کز خون فرزندانش میجویند جا — روز محشر سوی آن میحوق وبه همتایانا
آن سگان کت جان نکردند بی عوار از عاشقان — تا نگوشاتن بتاب دوستی اهل عبا
چون بحب آل زهرا روی شستی روز حشر — نشنود گوشت ز رضوان جز سلام و مرحبا
ای شده مدهوش و بیهش بند حجت را مراد — گر عطای بند بر تو نیست در دنیا عطا
بر طریق راسته رو چند باد گردنده مباش — گاه با باد شمال و گاه با باد صبا
چنین بگو شنودی و خشم ایزد و پیغمبرش — من ندارم از کسی در دل نه خوف و نه رجا
خوب دیبا طراز دم حکیما از کرد — تا قیامت مر سعادت را نه بندکن چرا
گر بخواب اندر کسانا دیدی این دیبای گر — سوده کردی شرم و خجلت مر کسان را کسا

آگاه کردن آنکه مشغول کرد دنیا او را از دین

ای شده مشغول بنا کردنی — گرد جهان سهده تا کی دنی
آهن اگر چند گران شد ترا — سلسله باید از آن ده منی
چو که نشود نجد روی جلب — برکش از سرت اهن یمنی
آنکه نه خوش است و نه نیکو برش — تخمش خواهم که بر آکنی
عمرت شاخی است بر از بار و خار — چیز همه خار همی بر چنی

مردم اگر جان و تن است از ره دوی — قسمه تو بر جان نه بر تنی
جانت برهنه است و توانی تار و پود — بر تن باریک همی بر تنی
جوشن روشن خرد است تن — تو نه همه این تن چون جوشنی
جان تو چون بفکند این جوشنت — باز وهم جوشنت این روشنی
تنت بجان ای پسر این جان تست — مادر باته و پسر رفتنی
در شکم مادر خود نیک بجش — چون که نکوشی که بجا حاصل کنی
بر طلب طاعت و نیکی زهد — چون که نه دامن بکمر در زنی
مریم عمران نشد از قانتین — جز که بپرهیز برو زنی
طاعت و نیکی و صلاحت بحث — خوردنی نیست نه پوشیدنی
جهد کن ار عهد ترا بشکند — تا نگر تو عهد کسی نشکنی
آز نکرد او ابدا کرد اگر — در شکم مادر کرد و غنی
چون تو که باشد که ترا تخت تنگ — مادر زادی بود و معدنی
گرت مراد است کزین زرق جا — خویشتن ای پسر برون افکنی
زین رمه یکسو شو و از دل بشوی — ریم فرومایگی و ریمنی
تو مثل بی خرد و علم و زهد — فتنه این خانه بی روزنی
دیو دل از صحبت تو برکند — چون تو دل از مهر جهان برکنی
بسته درین خانه تاریک و تنگ — شاد چرایی که نه در گلشنی

هرچه همی خورد بخواهد گرفت / خود تو ازو سرمه اگر آهنی
چون تو همی خورده ستایی کنده‌ای / از چه نشینی تو بدین ایمنی
دی شد و امروز بپاید همی / دی شد و تو منتظر بهمنی
گاه گریزنده ز باد سرد / گاه بر امید گل و سوسنی
روی بدانش نه و رنجه مکن / دل بغم این تن وز بودنی
تا نشود جانت بدانش تمام / فخر نشاید که کنی نز منی
دشمن دانا شدی از فضل او / فضل طلب کن چه کنی دشمنی
موذنی مار از من و بد مگوی / لحن خوش آموز و تو کن موذنی
جای حکیمان مطلب بی‌هنر / زانکه نیاید ز کدو هاونی
مرد خردمند بحکمت شود / تو چه خردمند به پیراهنی
بار خدا ای برت اندر است / مردم را اگر نکنی کردنی
جای تو ایوان و که گلشن است / کاهلیت کرد چنین گلخنی
نیز نخواهمت گلیم و پلاس / چونت به بینم که خز ادکنی
ور بپسندی ستوری چنین / تا بابد یار غم و شیونی

لزوم ما لا یلزم در قوافی شعر

بنگر بدین رباط و بدین صعب کاروان / تا چو که سال و ماه دوانند هر دوان
من مر ترا نمودم اگر چه ندیده بود / با کاروان رباط کی هر دوان دوان

از دو فن

از فرش رباط و نیز از شتاب خویش / آگاه نیست هیچ کس از خلق کاروان
خفته نشسته‌اند و با شتاب / هرگز نشود کس بجهان خفته روان
در راه عمر خفته نباید ای پسر / گر بایدت بپرس ز دانای هندوان
جای درنگ نیست مرنجان درین رباط / بر جستن و درنگ به بیهوده مکن روان
بپرس کزین مکان بچه خواری برون شدند / اسفندیار و بهمن و شاپور و اردوان
هر کاندرین رباط تو بر خشت بود و رنگ / برخوان اگر نخوانده‌ای اخبار خسروان
مفکن چو گوسفند تن خویش را بچر / تیمار خویش خود کن مگر با چنین و آن
ای از غمان نوان شده امروز نگران / فردا یکی دگر شود از درد تو نوان
بد خو زمانه با تو بپهلو رود همی / حرمت نیافت خسرو ازو و نه پهلوان
حرمت مدار چشم زبد خو جهان از او / بچرست عادت ناخوب بد جوان
بازیست عمر ما بجهان اندر ای پسر / همبر که من بکن زغم و درد ماروان
بفریفت مر مرا بچو اندر جهان بر / اهران روا کشید بلی مکر کر جوان
بسیار مردمان که جهان کرد بیخوا / آن با توان شهان و بگو حال بانوان
عمر مرا بچو روز و شب و روز و سال و ماه / پنهان و نرم نرم چو موشان در انبان
ای ناتوان شده بتن و دیده گرد زهر / زاهد شدی کنون که شدی سست و ناتوان
از دو نه خوش بماند نومید و بانصیب / چون سند کی شود سگ بیچاره پاسخوان
تا نیکوان هوای تو جستند با نشاط / جستی تو نیز بر تن ایشان چو آهوان

از روز نیکوان بگزیدند مر ترا / واکنون ز تو همی بگریزند نیکوان
آن موی قیرگونت چو روز سپید گشت / زان پس که روزهات فرو شد بقیروان
زین قرت چو شیر کرد جهان جادویست این / جادو بود که سیر کند کار جادوان
پری عوان کیست نگه کن که ادبست / ترسم برو خواهد این بدکنش عوان
اندر پدر همی نگر و دلشده مباش / بر زلف عنبرین و رخان چو ارغوان
گر نیستت خبر که چه خواهد همی نمود / بدخو جهان ترا ز غم و رنج و ز هوان
اینک پدرت نامه چرخست سوی تو / هر فصل چو خراج از این نامه بر مخوان
این پندها که مر شنوانیدمت همه / یاران ترا چنانکه شنودیش بشنوان

در حق کسی که جاودانی جست در ده بیاد و کاهلی دید

پیشه این چرخ چیست معتلی / نایدش از خلق شرم و نه خجلی
یک هنرستش که عیب او برد / آنکه زوالیست فعلش و بدلی
صبر کنم تا جهان از آنکه همی / کار نیابد نکوست بس کند لی
از تو جهان رنج خویش چیند گله / چیز از و طمع خوش می گسلی
بر سر خرما شو بطمع رطب / گرت نباید که دستها بخلی
از پی نان آبروی خویش مبر / آب بکار آیدت که آب و گلی
گرچه گلی چون تو آبروی بود / تو نه گلی تو طری و تازه گلی
گرت نباید بد و خلاف و خلد / عادت کن بی بدی و بی خللی

گرت

گرت مرادست که عدول بوی / دست بکش از ورع و معتلی
فعل علی و محمد ار نکنی / خیره چه گویی محمد و علیی
تا چو شبه گیسوان فرو نهلد / کی زهد ای خواجه گل زنگدلی
جلدی و مردی همی پدید کند / تنگدلی عشکنزند بر عملی
چونکه نه مشغول کار خویش بوی / با دو عمل چیز زین سرون نهلی
روی بهر از بهر چه همی طلبی / چیز که زینجا صلی و معتقلی
چونکه حاشی بکار ایزد حق / همچو بکار فلان ولی و دلی
غافلی اندر نماز و چشم بدر / پیش شه از بیم دست در بغلی
بت نشستی و زنجه دی / بیشتر آنگه که در ره اجلی
آتش و هر حرام بر دو یکت / فالدکعت از محمد البجلی
آتش منکبت بجانت در شکند / چون تو بخیره حرام ار نشلی
از قبل جنگ ریش با همکان / روز و شب اندر خصومت و جدلی
سیم نباشد اگر بروی نکنی / مال یتیم از کف وصی و ولی
در عمل ور وغنت تانت و خوان / تا بستانی خبوز را عسلی
بانگ بابر اندرون و خانه تهی / تو مثل مردمی ز دهلی
چه ز خداوند تو بر چو نه دانه / هیچ نخواهی ز بندگان بجلی
وای تو گر وعده خدای حقست / ای غافلی و نیست ایمان ازلی

در وصف باد و پند دادن

دگر ره باز رفتا هر کوهساری
نگار آورد پیدا خارخاری

همانگه گشت خز بر تن بود و قرط
همی از خز بر بنده ازاری

بابر اندر حصاری گشت کهسار
بشد دشتی حصاری در حصاری

همین فرش بر بدین در نوردد
شمال اکنون ز هر کوهی و غاری

خزان از مهرگان وارد پیامی
سوی هر باغ و دشت و مرغزاری

پر از بادست که را سرد کرباد
گرانتر زو ندیدم باد ساری

چو ابدالان همه شب دار گو غم
بباغ اندر ز بر هر میوه داری

ز هر شاخی یکی میوه در آویخت
چو از پستان مادر شیرخواری

چو مستوفی ز بهد از ان بکواه
شمال از هر درخت اکنون شماری

ز چندین بر ز رز و زیور عروسان
کنون مایه فراوانی روزگاری

نماید باغ عروسی روی بندی
نه طوق و یاره و نه گوشواری

بهر حمله شمال اکنون بریزد
کند ناکرده خزان لالهزاری

بخون اندر همی غلطد که در جهان آن
نه بند خز او را خواستاری

همی بر شاخ ازین اندوه باده است
ترنگ و نار زرد و همچون سوکواری

جهان چون شادخواری بود لیکن
بماند آن شادخوار اکنون چو خاری

به پیری و بخواری باز گردد
باخر هر جوان و شادخواری

جهان با هر کسی صحبت بجوید
گزو بر ناورد روزی دماری

چو گشت آشفته گردد بیگناهی
رهی و بنده پیشش بیکناری

چه بدخوییست این پربار محنت
خورد نه پر غواری بی فساری

نیابد از خردمندان کسی را
که او را اندرین خوبیت یاری

نگه کن تا برین خرکس نشستست
که این بدخو نکرد دستش فکاری

ازو پرهیز کن چون گشتی آگاه
که جز فعل بد او را نیست کاری

منش بسیار دیدم و آزمودم
چگونه گویم این تاریک ماری

جز از غدر و جفا هر چند گشتم
ندیدم کار او را پود و تاری

کجا نوری پدید آید همانجا
ز بد فعلی برانگیزد غباری

ترا گر غمگساری را داد گیتی
دلت شادست و داری کار و باری

نه آگه که گر غمی نبودی
نبایستیت هرگز غمگساری

نیاید تا نباشد جرم و غدری
ز صلحی تا نباشد کارزاری

جهان جای خلاف و پر ز دادست
چو این مرمرد ما تو ایمنست داری

تو معذوری که نشناسیش از ایرا
نخستست هنوز از دهر خاری

تو با او ای پسر رو گر خوشت آمد
بدار از هیچ غدری نیست باری

گرفتارم در کشاکش روزگاری
کنون شاید گر او گیرم کناری

اگر من با هشیارم بر تن خویش
نکردم جز که پرهیز اختیاری

نکرد این اختیار از خلق عالم   خرد باید ای حکیم اختیاری
خلاف اهل دین را اهل دنیا   بداند هر حکیمی هوشیاری
مرا دین است جنت یار هر کز   نجستم تا بدیدم جز بدین یاری
اگر با من نسازند اهل دنیا   بمن بر زان نباشد هیچ عاری
شود باطل چه گوید حق هرگز   اگر حق را نباشد حق گزاری
خرد ما را بکار آید اگر چند   نیاید در بکارش نابکاری
خرد باید درخت مردم آمد   بدو باغی جدا گشت از چناری
خرد را بر دولت بکار ازیرا   ازو به نیست مر دل را نگاری
سواری کو خرد بر تو سوار است   که همچون تو نه چندک سواری
مرا شهریست این دل پر ز حکمت   مرا این تا به پیش شهریاری
بگوش دل نگر زین فر حشمت   یکی از فر نه چند از هزاری
ببین در لفظ و معنیهاش در نظم   بهاری در بهاری در بهاری
مرا این روزگار آموزگار است   گزین بدبختیان آموزگاری
ز بسیاری که بر بردم بار و بخش   شدم گرچه نبودم بردباری
مجوی از کس شکاری کو نجوید   که جوید دیگری از تو شکاری
خردمند از شعرم نثار است   نثاری کان بهست از هر نثاری

میفرماید بباز کشیدن خود از خلقهای بهیمی

اگر با خرد

اگر با خرد جفت و انباز خویشیم   غم خور چو خر چند تا کی خوریم
سزد گر ز خور دور باشیم از آنک   خداوند ما را ز کار آوریم
اگر خر همی کشت خاکی چرد   چرا ما نه از کشت باقی چریم
چه فضل آوریم ای پسر بر ستور   اگر همچو ایشان خوریم و چریم
فرو سو نخواهیم شد ما همی   که ما بر زبر گنبد اخضریم
گر از علم و طاعت بر آریم پر   از اینجا بچرخ برین بر پریم
بچرخ برین بر پرد جان ما   گر او را بخورهای دین پروریم
نه ایم ایدری ما بجان و خرد   وگر چند یکچند گاه ایدریم
بزنجیر عنصر ببستند مان   چو دیو انگکان چنین بند اندریم
بلی بند زندان ما عنصر است   وگر چند ما هفته عنصریم
ببند ستوری درون نیستیم   نه چون او بر صورت دیگریم
نه چون او از با تمیزی ستور   چو بی بر چنار است و ما بروریم
چو عو عو نگونسار مانده نه ایم   اگر چند با قامت عرعریم
چرا بنده شد مان درخت و ستور   بیا تا بکار اندرون بنگریم
سزد گر چو این هر دو مشغول خور   نباشیم ازیرا که ما بهتریم
سر از چرخ نیلوفری برکشیم   بدانش که داننده نیلوفریم
به بیداد و بیدادگر بگرویم   که ما بنده داور اکبریم

اگر داد خواهیم در بیک دوم / بداد ایم معذور و اندر خوریم
چو بد خود کنیم از که خواهیم داد / مگر خویشتن را بداور بریم
چرا گنه بینیم خود و از خویش / از آن پس که خود خصم و خود داوریم
بدستی نی وست نیک اختری / اگر بد بخوئیم نیک اختریم
اگر دوست داریم نام نکو / چرا پس نه نام نکو گستریم
همی سرو باید که خوانندمان / اگر چند خمیده چنبریم
نخواهیم اگر چند لاغر بوم / که فربه بدانند که ما لاغریم
بیا تا بدانش نکو شویم / ز لشکر دگر چند ازین بشکریم
بباید تا لشکر آزرد / بخورسندی آزر که خود لشکریم
برآئیم بر پایه مردمی / مر این ناکسان را بکس نشمریم
بدشمن نمائیم روشن که ما / نه بنیاد و دین بر سر دفتریم
ازیرا سوی دفتریم ای پسر / که ما شیعت آل پیغمبریم
بر نیک پسر اندرون تشنه اند / همه خلق و ما بر لب کوثریم
توانی همسری کرد بکی / به بیهوده گفتار ما نگرویم
بمهر سر دین حق است و ما / ازین مامور و مطیع سریم
اگر تو درین قول را منکری / چنان دان که ما مر ترا منکریم
و گر تو درین سر سری آوری / دگر سو میاور که ما ناوریم

ابنم

ز پیغمبر ما وصی حیدرست / چنین زین قبل شیعت حیدریم
ز فرزند او خلق را رهبرست / که ما بر پی و راه آن رهبریم
سر و افسر دین حق است و ما / چنین فخر است بر آن افسریم
اگر تو با آل نبی کافری / بطاغوت تو نیز ما کافریم
ملامت مکن مان اگر ما چو تو / بخیره به راه جاهلی نسپریم
سپاس است ما را خداوند را / که نه چون تو نادان و بد گوهریم
بغوغای نادان چه غره شوی / چه لا نا که ما سر بسر بنگریم
ز یاجوج و ماجوج جهان باک نیست / که ما بر سر سد اسکندریم
اگر سنگ بحر ابله اندر شود / مر از ابر زرگر که سنگ نشمریم
چه باکست اگر میتمان فرش و قصر / چو در دین تو انگری از قیصریم
عزیزیم بر چشم دانا چو زر / بچشم تو در خاک و خاکستریم
علی مان اساس است و جعفر امام / نه چون تو ز دولت علا جعفریم
از اهل خراسان چگویند مان / که گویند ما کاتب و شاعریم
اگر راست گویند گویند مان / همه زادهی دانش ناصریم

در حکمت و پند گوید

ای خوانده بسی علم و جهان گشته سراسر / تو بر زمی و از برت این چرخ مدور
این چرخ مدور چه خطر دارد زی تو / چون بهره خود یافتی از دانش مضمر

تا کی تو تن پروری از نعمت دنیا   بگزیند بجای از غم دانش بر خود
بی سود بود هرچه خورد مردم در خواب   بیدار شناسد مزه از منفعت و ضر
خفته چه خبر دارد از چرخ و کواکب   مار ار چه زاینده است برین کوی معنبر
این خاک سیه پند و آن دایره اخضر   که تیره و که روشن و که خشک و که تر
نعمت همه آن داند کز خاک برآید   با خاک همان خاک نکو آید و در خور
با صورت نیکو که بیامیزد با او   با جبه سقلاطون با شعر مطیر
از تشنگی و گرسنگی دارد و راحت   سیری شمرد خیر و همه گرسنگی شر
بیدار شو از خواب خوش ای خفته چهل سال   بنگر که ز یارانت نماندند کس ایدر
از خواب و خور انباز تو گشته است بهایم   آمیزش تو بیشترست انده کمتر
چیزی که ستور است بدان با تو شریک اند   منت ننهد بر تو بدان ایزد داور
نعمت نبود آنکه ستوران بخورندش   نه ملک بود آنکه بدست آرد قیصر
گر ملک بدست آری و نعمت نشناسی   مرد خرد آنگاه جدا داندت ای خر
بندیش که شد ملک سلیمان و سلیمان   چون آنکه سکندر شد با ملک سکندر
امروز چه فرقست ازین ملک بدان ملک   این مرده و آن مرده و املاک مبتر
بگذشته چه اندوه و چه شادی بر دانا   نا آمده اندوه و گذشته برابر
اندیشه کن از حال براهیم و ز قربان   وان عزم براهیم که برتو ز پسر
گر کردی این عزم کسی را تو تفکر   نفرین کندی هر کس بر آزر بتگر

گر بت ز منش باستان بجای   اندیشه کن از حال خود امروز نکوتر
انجام تو ایزد بقرآن کرد وصیت   بنگر که شفیع تو که است به محشر
فرزند تو امروز بود جاهل و عاصی   فردات چه فریاد رسد پیش که داور
یا گرت پدر کبر بود مادر ترسا   خوشنودی ایشان بجز آتش که دهد بر
دانا که خداوند نفرمود بجز حق   حق گوی و حق اندیش و حق آغاز و حق آور
قفل از دل بردار و قرآن رهبر خود کن   تا راه شناسی و گشاده شودت در
در راه نیابد نه عجب دارم ایرا که   من چون تو بسی بودم گمراه و محیر
بگذشت ز هجرت پس سیصد نود و چار   بنهاد مرا مادر بر مرکز اغبر
بالیده بی دانش مانند نباتم   کز خاک سیه زاید و از آب مقطر
از حال نباتی برسیدم بستوری   یکچند همی بودم چون مرغ بی پر
در حال چهارم اثر مردمی آمد   چون ناطقه ره یافت درین جسم مکدر
پیموده شد از گنبد بر من چهل و دو   جویان خرد گشت مرا نفس سخنور
رسم فلک و گردش ایام و موالید   از دانا بشنیدم و برخواندم دفتر
چون قسم از هر کس بهترین خود را   گفتم ز همه خلق کسی باید بهتر
چون باز ز مرغان و چو اشتر ز بهایم   چون نخل ز اشجار و چو یاقوت ز جواهر
چون فرقان از کتب و چو کعبه ز بناها   چون دل ز تن مردم و خورشید ز اختر
ز اندیشه غمی گشت مرا جان بتفکر   پرسنده شد این نفس متفکر ز مفکر

از شافعی و مالکی و قول حنیفی / جستیم ز مختار جهان داور رهبر
چون چون و چرا خواستم و آیت محکم / در عجز نه پیچیدند این کور شد آن کر
یکروز که خواندم آیت بیعت / کایزد بقران گفت که بد دست من از بر
آن قوم که در زیر شجر بیعت کردند / چون جعفر و مقداد و چو سلمان و چو بوذر
گفتم که کنون آن شجر و دست چگونه است / آن دست کجا جویم و آن بیعت و محضر
گفتم کانجا نه شجر ماند و نه آن دست / کان دست پراکنده شد آن دست مبتر
آنها همه یاران رسولند و بهشتی / مخصوص بدان بیعت در خلق مخیر
گفتم که بقران در پیداست که احمد / بشیر و نذیر است و سراجست و منور
گر خواهد کشتش بدهن کافر او را / روشن کندش ایزد بر کامهٔ کافر
چونست که امروز نماندست از آن قوم / جز حق نبود قول جهان داور اکبر
ما دست که گیریم کجا بیعت یزدان / تا همچو مقدم نبود داد موخر
ما جرم چه کردیم نزادیم بدانوقت / محروم چراییم ز پیغمبر و مضطر
رویم چو گل زرد شد از درد جهالت / وین سرو بناوقت بخمید چو چنبر
ز اندیشه که خاکست و نبات است و ستور است / بر مردم در عالم این است مخیر
امروز که مخصوص اند این جان و تن من / هم نسخهٔ دهرم من و هم دهر مکدر
دانا بمثل مشک و زو دانش چون بوی / ماهم بمثل کان و در او دانش چون زر
چون بوی وزد از و دانش و ز مشک از این تن / خرم خبری برسم ز آن درج مخمر

برخاستم از جای و سفر پیش گرفتم / نز خانم یاد آمد و نز گلشن و منظر
از پارسی و تازی وز هندی وز ترک / وز سندی و رومی وز عبری همه یکسر
وز فلسفی و مانوی و صابی و دهری / درخواستم این حاجت و پرسیدم بیمر
از سنگ بسی ساخته ام بستر و بالین / وز ابر بسی ساخته ام خیمه و چادر
گاهی بنشیبی شده هم گوشهٔ ماهی / گاهی بسر کوهی برتر ز دو پیکر
گاهی بزمینی که در او آب چو مرمر / گاهی بجهانی که در او خاک چو اخگر
گه دریا گه بالا گه رفتن بی راه / گه کوه و گهی ریگ و گهی جوی و گهی جر
گه حبل بگردن بر مانند شتربان / گه بار بپشت اندر مانندهٔ استر
پرسنده همی رفتم ازان شهر بدان شهر / جوینده همی گشتم ازین بحر بدان بر
گفتند که موضوع شریعت نه بعقلست / زیرا که بشمشیر شد اسلام مقرر
گفتم که نماز از چه بر اطفال و مجانین / واجب نشود تا نشود عقل مخیر
تقلید نپذرفتم و حجت ننهفتم / زیرا که نشد حق بتقلید مشهر
ایزد چو بخواهد بگشاید در رحمت / دشوار بر آسان شود و صعب میسر
روزی برسیدم بدر شهری کانرا / اجرام فلک بنده بد آفاق مسخر
شهری که همه باغ پر از میوه و پر گل / دیوار ز مرو همه و خاک مشجر
صحراش منقش همه مانند دیبا / آبش عسل صافی مانندهٔ کوثر
شهری که درو نیست جز از فضل منازل / باغی که درو نیست جز از عقل صنوبر

شهری دو در او دیبا پوشند حکیمان — نه با قبه باده و نه با قبه تر

شهری دگر آنجا برسیدیم خود گفت — اینجا بطلب حاجت ازین شهر بگذر

رفتم بر دربانش و گفتم سخن خویش — گفتا مبر اندوه که کشد کانت کو بر

دریای معینت درین خاک معانی — هم در گرانمایه و هم آب مطهر

این چرخ برین است پر از اختر عالم — لا بلکه بهشت است پر از پیکر دلبر

رضوانش گمان بردم چون این بشنیدم — از گفتش با مغز و ز لفظ چو شکر

گفتم که مرا نفس ضعیفست و نزند است — منکر بنه بر تن و این گونه اصفر

داروش نخوردم هرگز به حجت و برهان — وز درد بیندیشم و نیوشم منکر

گفتا مبر اندوه تن اینجای طبیبم — بر من بکن آن علت مشروح مفسر

از اول و آخرش برسیدم و آنگاه — در جلت تدبیر که هست اصل مدبر

در جنس برسیدم و در صنعت و صورت — وز قادر پرسیدم و تقدیر و مقدر

کین هر دو جدا است یک از دیگر دائم — چون شاید تقدیم یکی بر دوی دیگر

او صنعت این جنبش و جنبش اوی — محتاج غنی چون بود و مظلم و انور

در حال رسولان و رسالات مخالف — در علت تحریم دم و خمر مخمر

آنگاه برسیدم از ارکان شریعت — کین پنج نماز از چه سبب گشت مسطر

در روزه که فرمودش ماه نهم از سال — وز حال زکوة درم و زر مدور

در خمس ولی عشر چنو بد که دهند آن — این از چه مخمس شد و آن از چه معشر

در علت میراث و تفاوت که در او هست — چون بر دو برادر یکی و نیمی خواهر

در قسمت ارزاق برسیدم و گفتم — چون است غنی زاهد و با رنج ستمگر

بنیاد قومی مکروان باز — معروف همی زاید و ملعون ز مادر

یک زاهد رنجور و دگر زاهد بی رنج — یک کافر شادان و دگر کافر غمخور

ایزد نکند که همه داد و لیکن — خرسند نگرد و خرد از دید و مخبر

من روز همی بینم و کوته شب این — از محنت خوارم که برانگیخت خنجر

کوته فلان جابر یک سنگ شب است — هر کس که زیارت کندش هست مخیر

آورد لقبم خواند مرا دیو لب سنگ — امروز مرا پس بحقیقت تو نه آزر

دانا که نگفتمش من این دست بر زد — صد رحمت امروز بابن دست دهان در

گفتا بهم دار روی با حجت و برهان — لیکن بنهم مهر محکم بلب بر

ز آفاق و ز انفس دو گوا حاضر کردش — بر خوردنها و شربت فر مرد و مهر در

رخ بستم و مهر و بکرد آنگه دلداو — هر روز بتدریج همیداد مرور

چون علت زایل شد و بگشاد زبانم — مانند معصفر شده رخسار مزعفر

از خاک مرا بر فلک آورد و چو یاقوت — چون خاک بدم هستم امروز معنبر

دستم بکف دست نبی داد و شبیعت — زیر شجر عالی پر سایه و مثمر

دریا شنیدی که برون آید از آتش — دو به شنیدی از شوره اسپیدو غضنفر

خورشید تواند که کند یاقوت از سنگ — کز دست طبایع نشود نیز معبر

یا وقت سحر ابلک و خورشید بر اسمش   کز نور وی این عالم تاری شود انور
اندر صفتش هر نام نکو گویمش درین شعر   گویم که حقیقت کش افلاطون چاکر
استاد طبیب است بگویید ز خداوند   بل کز حکم علم مثال اوست مصور
آباد بر آن شهر که وی باشد در باش   آباد بر آن کشتی کو باشد لنگر
ای معتبر انظم خرد سنج تو میزان   ای حکمت را سر فوربت سطر
ای خیل ادب صف زده اندر حلب تو   ای علم زده ره بر فضل تو معسکر
خواهم به سخن بنده مطواع سلامی   تو خنده و پاینده چو یک درد معفر
چون قطره چکیده و نزکی بشتاب   چون باد وزیده بر سوسن و عبهر
چون وصل نکو رویان مطبوع و دل‌انگیز   چون لفظ نکو رویان مشروح و موخر
... خایده و لعنت چنو از بجود دز   گر کوی عز و آمد حسن مشک معطر
وانگه به مبارک بودم تعبیر حریم   عالی و بپاراسته چون گنبد اخضر
از خازن علم و حکم و دانش محور   با نام فرزانگه بدو ده هر معسکر
زین طالع سعد و در اقبال خداوند   فخر بشر و بر سر عالم همه افسر
پاینده و همکو شه عد و دید خوش   در صدر چو پیغمبر در حرب چو حیدر
بر درگهش از طلعت او دهر معقر   وز مرکب او خاک زمین حله عنبر
بر نام خداوند برین وصف سلامی   در مجلس برخواند ابو یعقوب ارزیر
وانگاه ازادی کس که مرا کرده است آزاد   استاد طبیب عز و ناید ابا خرد و فر

ای صورت علم و تن فضل و دل حکمت   ای فایده مردمی و مفخر مفخر
درپیش تو استاده برین جامه پشمین   این کالبد لاغر با گونه اصفر
حقا که بجز دست تو بر لب ننهادم   چون بر حجر الاسود و بر خاک پیمبر
شش سال چو بودم بر مشول مبارک   شش سال نشستم بدر کعبه مجاور
هر جا که بوم تا بزیم من که وی‌اکا   بر شکر تو دارم قلم و دفتر و محبر
تا عود از باد نو آنت همی باد   حضرت تو آراسته چون باغ ارم

این گنبد پیروزه بی روزن گردون   چون نیست بیابان که و کاهی چو بیابان
من خانه ندیدم نشنیدم بجز این نیز   یک نیمه بیابان و دگر نیمه گلستان
ناگاه گلستانش پدید آرد گلها   چون گشت بیابانش ببرد از تو نهان
وین کوی سپیده اسپانخانه که او نخشب   زرنبته طنابانه ستونها زده زنبان
این کوی گرانمایه که بنهاده ابات   تا کی بتاشی بود از تخت سلیمان
وین خان و وزین خانه سوی تو خبری نیست   ای گشته درین کوی تر اسب چو چوگان
این کوی بگرد اندر یکی خوان عظیمست   بنهاده ز ایوان پر از نعمت الوان
این خوان در ایوان چه نموده است مندیش   تا کیست سزاوار درین خانه و این خوان
تا چند درین کوی بخواهد نگرستن   این چشم درین چرخ فروزنده رخشان
چشم فلک این که بدو تیره زمین را   هموار چنین این گنبد گردان

کاین بیت درین کوی پر از گوهر دانا / وین چشمه پرین گوهر پاینده است درین کان
جوینده این گوهر دادست درازاست / از تیر و زمستان و زنیسان و حزیران
این گوهر ازین کان چو بیکباره برآید / کان دگرش سازند کزین کان از ارکان
آن کان نخستینت نمودم که زمین است / وین کان دوم نیست بجز هیکل انسان
این گوهر به رنگ بدین کان دوم در / رنگی شود و سنگی و همان عاجز و حیران
چون قیمت یاقوت بیابیت تو دانا / کانت سخن است ای پسر و یاقوت تحصیل آن
هیکل به تو گشتست گرانمایه ازیراک / هیکل صدف است در او جان تو مرجان
مرجان تو مرجان خدایست ازیراک / از حکمت و علم آمد مرجان ترا جان
زنهار که مرجان مرا بیجان نگذاری / زیرا که بهر جان برسد رحمت رحمان
روزی بشکافند مرین تیره صدف را / هان تا نبوی غافل ازین تیره بزندان
زنهار چنان کامده از اول ازینجا / خیره نروی گرسنه و تشنه و عریان
جز شجره و بیموده مخر چیز که نیکوست / گردن بستد و داد به پیمانه و میزان
چیزی بگران بیع خردمند بخرد / هر که بیابد بر ازان باره بازاران
بستان خدایست جهان ای پسر و کشت / پر غله و پر کشت و درختان فراوان
بسیار درین بستان هر گونه درخت است / هم کشتهٔ رحمان و هم از کشتهٔ شیطان
وین رهگذری مرد گرت رغبت باشد / در نعمت و در میوهٔ این نادره بستان
دهقانش یکی فاضل و معروف بزرگیست / در باغ مشو خیره که بدستوری دهقان

گر میوه

گر میوه‌ت باید سوی سیب و بهی شو / منگر سوی بی میوه و بر خار مغیلان
چون نخل بلند است سپیدار ولیکن / بسیار فزون دارد در بار برزان
مر عنب همان طول و هم جغد ولیکن / این از در فضل آمد و آن از در ویران
چون ابر بلند است و سیه دود ولیکن / از دود چه گشتست سیاه ابر بیابان
هر چند که در قطره بود هر دو یک جای / از دو افسر تو بود ای پسر کریان
هر کس که بدو نام نهد نوح مر اورا / کشتیش نباشد که دو در بر طوفان
چونانک خود در ایمان رو محمد / فوقست به پیغمبری و وحی بفرقان
دهقان و خداوند این باغ رسولست / سر انسانک بن آدم و پیغمبر یزدان
هر چند ستمکاران بسیار شد شد / فرزند رسولست برین باغ نگهبان
گرچه نبود میوه خوش بی پشه و کرم / دهقان ندهد باغ به پشه نه بکرمان
هر چند که در خانهٔ تو خانه کند موش / خانه نسپاری تو همی خیره بدیشان
در خانهٔ تو موش بسوراخ درونست / او را چه بکار آید کاشانه و ایوان
گر موش بدارد خبر از گنبد و ایوان / نادان چه خبر دارد از دین و ز ایمان
هر چند که بر منبر دانا بنشیند / هرگز نشود همبر با دانا نادان
گر زاغ سیه باغ ز بلبل بستاند / دستان نتواند زدن و نادره الحان
از مرد پدید آید حکمت نه ز منبر / خورشید کند عالم پر نور نه سرطان
میدان خدایست قرآن هر که سوار است / گو خیز فراز آی درون آی بمیدان

تا کیست که بر رشته دجر متشابه … آورد و گشند ابش با پویه و جولان
دشوار طلب کردن تاویل کتابت … کاریست فرو خواندن این نامه بر ایشان
با کاه مخور دانه چنین گر نه ستوری … با بوذر گفت این که ترا گفتم سلمان
آن گوز که با پوست خورندش نبود نفع … با پوست مخور گوز و تن خویش مرنجان
معنی سخن این دو پیغمبر داند … پنهان بود از تو بجز این گونه پنهان
بر مشکل این معجزه جز آل نبی را … کس را نبود قدرت و نه قوت سلطان
چونانکه عصا هرگز از آن کش شنودی … ثعبان نشدی جز بکف موسی عمران
هر چند سخن گوید طوطی نشناسد … زیرا که همی گوید هرگز سر و سامان
ای خوانده بصد حیله و تقلید قرآن را … مانندهٔ مرغی بیاموزد دستان
همچون سخن مرغ است این خواندن … بیحاصل و بی مغز و بی حجت و برهان
از خواندن چیزی که بجوانیش وندانی … هرگز نشود حاصل چیزیت جز افغان
تشنه‌ت نشود هرگز تا آب نخوردی … هر چند که آب آب همی گوئی هزمان
چون یار بگروی طبوی موسی و هارون … یک ره نشوی سیر ز فرعون و زهامان
گویند که پیغمبر ما است و دین را … جز حرف ز عالم بفلان داد و بهمان
پیغمبری ای بی‌خردان ملک الهی است … از ملکت قیصر به از ملکت و خاقان
هرگز ملک ملک به بیگانه نداده است … شو نامهٔ شاهان جهان پاک فرو خوان
با دختر و داماد دو منزه بجهان در … میراث به بیگانه دهد هیچ مسلمان

با سوی شما کار نکرده است پیمبر … بر قول خداوند جهان داور سبحان
از بهر چه گوید چنین خام سخنها … ای مغز شما دوده زده زاتش عصیان
آنگاه شوید آگه از این بیهده گفتار … کز حسرت و غم سنگ بخایید بدندان
آن روز پشیمانی و حسرت نکند سود … زیرا که نشد بهره بدی امروز پشیمان
حسرت نکند کودک را سود به پیری … هر گه که بجوزدی بگریزد ز دبستان
هر کس که بتابستان ور در سایه بخسپد … خوابش نبرد گرسنه شبهای زمستان
سودی نکند حسرت و تیمار چو افتاد … بیمار بیامزه و درمان بدخشان
از درد فرومایه ز سلطان و ز حاکم … توبه بپذیرند چو افتاد بزندان
فرزند نبی جای جد خویش گرفته است … وز فخر رسانیده سر تاج بکیوان
آنست گزیده که خدایش بگزیند … بیهوده چه گوئی سخن بی سر و پایان
آنجاش که بفرمانش پیمبر بنشستی … فرزندش امروز نشسته است بفرمان
زیرا که گزیدی تو خدایش نگزیده است … در حلق بدانی توبه از خالق دیان
ای بر خداوند کسی را نپذیرد … هر چند که بر پیش کنی از تو بفرمان
قربان تو فرزند رسول است بره خویش … از حکمت او جوی سوی روضهٔ رضوان
زی درگه او شو که سلیمان زمانست … تا باز رهد جان تو از محنت دیوان
ای بار خدای همه ذریت آدم … با ملک سلیمانی تو و با حکمت لقمان
آنکه که پدید آمد در باغ شریعت … از عدل تو آزار و ز احسان تو میان

وین از تو مزین شد و دنیا بتو زیبا / حکمت بتو تازه شد و مدحت تو حلقان

چون خطبه بنام تو رسانم سخن بر / از برکت و اقبال تو گل روید و ریحان

از نام تو بگدازد بدخواه تو گوئی / ماهست بگز نامت و بدخواه تو کتان

گر حلیه یکی نامه شود عدل و سعادت / آن نامه نیابد مگر از نام تو عنوان

هر بنده‌ت را دشمن و بدگوی برست / زان پیش کجا هست بدرگاه تو مهمان

ای حجت بنشسته بیمکان و بنجهانت / در جان و دل صبیان در کشته چو پیکان

گر خاک خراسانت بنپذرفت مخور غم / خشنودی ایزد به از خاک خراسان

بر حکمت در مدحت اولاد پیمبر / اشعار همیگوی بهر وقت چه حسان

چون بنده مشتر ما به بگوید / بر مشتری و زهره شود نقبه بیکان

پر شرد بدین شعر من از شعر کسائی / این گنبد گردان که برآورد بدینسان

بر بحر هزج کفف و تقطیعش کردی / مفعول مفاعیل مفاعیل فعولان

باز در بر داشتن از حرص و کوشیدن در طاعت

تمیز و هوش و فکرت و بیداری / چون داد ترا اخیره خیره باری

یا همچو مور با خور و با پوشش / کوشش کنی و مال فراز آری

از خال و هم بناحق بستانی / وانکه بریزی و خالد بسیاری

تعطیل باشد این و نه بیدارم / من خر ازین همی تو پنداری

من دین خویش را سه کو دادم / بیداری و نماز و شب تاری

حیران چرا شدی بکار اندر / زین پس نگر که چیزی بکاری

چیزی نگر که با تو برون آید / زین گرد گرد گنبد زنگاری

دارا برفت مفلس و زین عالم / با او نرفت ملک و جهانداری

پیشه زمانه مکر و فریب آمد / با او مکوش چونکه بمکاری

عمر ترا همی ز تو برباید / گر بهره‌ای کنی تو بهشیاری

جز علم نیست بهره تو زین عالم / زنهار کار خوار مینگاری

از بهر علم داد ترا ایزد / تمییز و هوش و فکرت و بیداری

اینها نه بهر علم بکار آید / تو بهر مهتری و سبکباری

گر کار بند باشی اینها را / در مکر و غدر سخت ستمکاری

اینها بما عطای خدا آمد / پوشیده از ستور به همواری

وز تو بدین شریف عطاهاتان / بگزید بر ستور بنالازی

وانها کزین عطا نه همی یابند / بیزار مانده اند بدان خواری

خواهی بدار و خواهی بفروشش / خواهیش کار بند به دشواری

وانکه منت آن خر مسکین را / جز جهد هیچ جرم و گنه کاری

گر خر ترا خری نکند روزی / بر جانش تازیانه فروباری

تو مردمی بطاعت یزدان کن / تا از عذاب آتش نازاری

زیرا که خر از در چوب آمد / ای بیخرد تو چون سپیداری

کور در تو این گمان بغلط کردم | پس چونکه هیچ بار بیداری
از پند خوب و سخن حق بری | وز هرزه ژاژ و باطل ناهاری
بازوی چون نگار و دو دشنخ | گونه که مگر صورتت دیواری
ارغوان یکی شکسته شبری تو | وز تن یکی مجرد دیواری
نیکو و ناخوش چنین باشد | با بوره و مزور بادزری
مردم ز راه علم بود مردم | نه زین تن مزور و تیاری
نافش میان خردمندان | مردی تمام صورت و کاری
لیکن که سخت پدید آید | از جان و دل ضعیف و بیماری
خاموشش بهتری تو مگر باری | سنگی بروی شهوت پرپولادی
کونا که ز نژاد برو کانم | گفتار در آمدی تو نه کرداری
با فضل کمتری تو ز گنجشکی | گرچه ز پشت جعفر طیاری
بیچاره زنده بود ای خواجه | آن کو ز مردکان طلبد یاری
ننگست بر تو چون نداری خر | اسبست پدرت و اشتر عماری
چه سود چون هنر ز تو کند آید | گر تو بنام احمد عطاری
فضل پدر ترا ندهد نفعی | تو چونکه کز خویش نمیخاری
کشتی مکن بجامه که مردانرا | ننگست و عار کشتی و عیاری
خاکست کالبد بچه آرایی | او را چرا بخوارش نگذاری

مرداست هیکلت نشود زنده | گر سر ببری ز زرش بنگاری
پولاد نرم کی شود و شیرین | گرچه ورا بکنیش بیاغاری
هر چیز باز اصل شود آخر | گفتار رود که کند و زاری
چون هم ز خاک تیره شود خاکی | ناچار باز نار شوی باری
وز آذر و دو آنگه ازین میدان | این گوهر هنوز نه نگاری
جانت آسمانست به پیماکی | چندین برو شو که مکو فساری
زین جاهلان بدانش کم شو | خیره مباش غره به بسیاری
بیزار رو تو بو که ز سیرش | دانا برتست جز که به پنداری
زین کور و کر لشکر بیزاری | گر بر طریق حیدر کراری
سوی عجم ای برادر معذوری | گر سر برهنه کرد نمی آری
ای حجت خراسان در یمگان | گرچه ببند سخت گرفتاری

ای شده مفتون بقولهای فلاطون | حال جهان را چه شده است دگرگون
تازه که گردد بر زعفران که فرو ریزد | قرطه گلبن بباغ و مفرش هامون
گر نه هوا خشمناک و تافته گشته است | گرم چرا شد چنین چو تافته کانون
گرم شود شخص هر که تافته گردد | تافته زین شد هوای تافته ایدون
هر چه برآید ز خاک تیره بنوروز | محمه دارد کنون ز لولو مکنون

سیب و بهی را درخت و بار شکر / حقه پر زر همچو حبهٔ فریدون
گوئی کز زیر خاک تیره برآمد / گنج ببر بنهاد صورت قارون
بر سر قانون بباغ گوهر ورزاست / گوهر ورزی بمشک و شکر و معجون
هر چه که دارد همه بخلق ببخشد / نیست چو قارون بخیل و سفله و وارون
خانهٔ دهقان چو گنج خانه بیاکند / چون بر زو باغ برد باد شبیخون
خاک لب شب اندرون شکر و عنبر / از که سرشته شد و زبهر چه و چون
رنگ و مزه بوی و شکل است درین خاک / ما همی انجا درون هم و برون
هست درین هر چهار طبع از این هیچ / ای شده مفتون بقولهای فلاطون
معدن این چیزها که نیست درین خاک / مرکب اشیا شده است و مایهٔ قارون
خاک سیه را ز سرخ سیب و بهی زرد / کوزه که گرده خوش و معنبر و گلگون
گوئی کین فعل در جهان و طبایع / هست فروزنده طبع ز انجم و گردون
و ستاره نیز همچو سیب و بهی را / سرخ چو مریخ روی نار و طبر خون
فاعل آن سرخ و زرد چیست بگو ای / ای شده بر قول خویش واله و مفتون
خیره نشانی ز راز تحت بدایع / فعل نخستین ز کاف رفت سوی نون
اول اکنون نهان نشد و زان گشت / تا فرو امروز وی و آنگه و اکنون
گشت طبایع پدید از آن و از آن شد / زحل زحل سرخ روی و زهره چو ذوالنون
وین به نبات اندرون فرشتگانند / هر یک در نخ و دانه شده مدفون

[illegible]

[illegible]

دانهٔ دین را بجوش شما درخانه است / بیخ مر آنرا بزیر خاک درا هون
جیش و رانند پاک و هست در ایشان / کاهل و بیکول و هشتاد و دو درون
هر یک بر پیشه نشسته مقیم است / هرگز ماند ز عمر و کار فزون
سیب گر اندر درخت و دانه است / نامد بیرون از او بخواندن افسون
اینت همچون گراست و آنت شکر / هر دو بخاک اندرون برابر و مقرون
مایهٔ هر دو است آب و خاک و لیکن / ملعون نبود هرگز همبر ملعون
اینت نسازد همی مگر شکرینه / وانت نسازد همی مگر همه هامون
هر چه ز یشمند هر دو مرکز بوده است / سوی تو این دو بهی بلا بس جو بیرون
سنگ ترازو و سیم کس نستاند / گرچه بود همچو سیم سنگ تو موزون
یوشع بن نون اگرچه نیز وصی بود / همبر هارون نبود یوشع بن نون
کارکنانند تخمها همه لیکن / جغد پدید است از همای همایون
گوشت بد آغاز اگرچه چیز دراز خون / پاک بود گوشت و پلید بود خون
سیرت و کار فرشته همه دیدی / گر نگری خو مو جیلی و مجنون
کارکنان خدایرا چو ببینی / دل نکنی زان پس بفلسفه مرهون
گر بدلت رغبت علوم الهی است / راه بگردان ز دیو ناکس ملعون
دل ز بد بیا مپین شوی ازیراک / پاک شود دل مرین چو جامه بصابون
مر طلب این حق را بحقیقت / پاک ولی باید و فراخ چو جیحون

روی چو سوی خداد دین حق آری   ز در تن افزون شود نور دل افزون
ای شده غافل ز علم و حجت و برهان   جهل کشیده بگرد جان تو بارون
کشته شدت شمع دین بباد جهالت   خیره از آن مانده و نگردی همچون
حجت و برهان مجوی جز که ز حجت   چون عددی مجز و داعی ادون

پند بداو مت من ای پور یار   چون بگزیدی تو بر آن نور نار
غره شو گر چه نیاید همی   بی تو نه بهرام و نه شاپور یار
خانهٔ معموری و مار است جهل   مار درین خانهٔ معمور مار
زایزد مذکور بعقل یکن   جز که بعقل ای سره مذکور کار
جان تو مار است و تنت پور و گرد   ایزد در پود تو دستور تار
دیو سیاهست تنت خویش   از بد این دیو سیه دور دار
بر این عصیان چند از اک   آید آز معصم با عور خار
خمر مجوز پور اکان دود خمر   مار شود در سر مخمور مار
سر بدر ماو تو خواهد شدن   باز نیاید بتو ای پور یار

ای مر ترا که قدبت خوش زبان زبون   تو خوشی بد سپرده و دل مهربان زبون
اندر حریم تن نکرد جان تو قرار   تا ناوری دل از حرم دلبران برون

ابلکه

بگیر دل ز بلخ و بنه تن به بنهر دین   چون من غریب و زار بماند رزان درون
زیرا که عیب و علت گندی کار دردا   سوهان علاج داند کرد و فسان فسون
دینار من بخت چو من دین ما قسم   طاعت همیم دارد و نه آن کمان کنون
گر سر بر آوری ز کر سان دین بحق   با ناکسان کله زن و با خاسران برون
با اهل بیت خویش سر دین فرا سند است   اینجا ت مانده در کف بکالکان نکون
با اهل علم و مرد خردمند کن بکمی   با مردم خسیس و شل با سکان سکون
نایدز چوب گر ستون گر تو راستی   دین را بجز تو نیست سوی راستان ستون
هشیار باش و راست رو و هر سوی متاز   در جوی و جز چنین چو این ناهیان همون
مغزت تهی ز علم و تهی معدت از طعام   بل با چو خر کنند بر این خربطان بطون

وعدهٔ این چرخ همه باد بود   وعده رطب کرد و فرستاد تود
باد شمر کار جهان زانکه نیست   تار جهان را بجز از باد پود
و اناد اند که ندارد بطبع   آتش او جز که ز بیداد دود
زود بیفکن ز دولت بند آز   تا شوی از بند کی آزاد زود
جان تو مایه است و تنت سود کرد   سود بمایه همی آباد بود
مایه نگهدار بدین و مخور   انده این سود مبو یاد سود
بر که و نیست و نو نیاید از آنکه   نیز جانکس بنو نیاد سود

از بهر چه ای پرهشیار بهر چیز / بر آب هوا گرد دلت باد گر زین
دین است نهال شکر حکمت پورا / بنشانش و بهر وقت از او بار شکر چین
مر بنده هوا را بجز از حکمت بگشاد / حکمت برد از عارض و رخسار جور چین
این است ترا منزل زاد ای سفری برد / برگیر چلا زاد و همه بار سفر زین
طین است ترا اصل بلی لیکن بنگر / کان چیست کز و گشت چنین بار بهر طین
ای رفته چهل سال بتن در ره دنیا / گمراه چرا شد دل هشیار تو در دین
راحت بنمایم سوی دین گر تو بگیری / اندر دل از این پند بدر وار پدر کین
دار گذر است ایست پرهیز و طاعت / بشتاب و دیر منهر روی از دار گذر این
پند از تبرزین چو طرازد بشنو پند / خرمن بطرز زد که کند کار طبرزین

کس بر خانه دشتی دید هرگز / نه دیوار و نه در بل پست و موجز
دو لشکر صف زده در خانه پنهان / پس هر کسی یکی مجاهز
وزیر و شاه و پیلان و سواران / ستاده بر طرفها دو مبارز
پیاده با سواران جمله یکسان / وزیر شاه بی فرمان و عاجز
ز خشم و بند و کشش گشته مشغول / نه آنجا گرد و خون و نه هزاهز
نه از خانه برون رفت آنکه بگریخت / نه خون نه رادیت بایست هرگز

یکی گن زده صف دو انبوه لشکر / یکی را یکی ایستاده برابر
ز آن جای این و ز آن جای آن را / بگیرند هر دو به هر دو صف اندر
بدو سوی صف دو برادر مبارز / و با یکی پنج فرزند در خور
رسولی شغب در میان دو صف شان / دوان زین برادر سوی آن برادر
رسولی که پیغام او از پس او / همی ماند اندر میان دو لشکر
کشند ای فتی هر دو لشکر ولیکن / همه روی بر روی بنهند یکسر

ای یار کرده چشم دل خفته را ز خواب / بشنو سوال خویش و جواب بده صواب
بنگر بچشم دل که دو چشم سرت بگوز / دیده است چشمه که در و نیست هیچ آب
چشمه است و آب نیست بس این چشمه چون بود / این نکته ایست طرفه ولی هیچ پیچ و تاب
گاهی پدید باشد و گاهی نهان شود / دادم نشانه مثل همچو آفتاب

چیست آن دو خواهران که یکی / گاه زنده شود گهی بمرد
آن خورده است او بحث خشک و لیک / خبر از آن خواهر دگر نخورد
آن مرین را خورد و لیکن باز / این مر او را کش او خورد و برد
هر دو خواهر زیر پای تو اند / سوی ایشان نگر بچشم خرد

چیست آن لشکر درفشان … که بیابند از آسمان بران
سوی آن مرده که زنده شود … چون بشویندشان درفشان
چیست آن مرده که زنده شود خورد … بهار و به تیر و تابستان

آن چیست یکی دختر دوشیزهٔ زیبا … از بوی و مزه چون شکر و عنبر سارا
زو بوسه نیابد اگر دور زنی کارد … هرچند تو با کارد بوی دادی تن تنها
چون کار روز دیش انگه پیش تو بخفتد … مانند دو کاسه که بود پر ز حلوا

ای روا کرده فریبنده جهان بر تو فریب … مر ترا خوانده و خود روی نهاده به نشیب
این جهان را بجز از خواب و بازی مشمر … گر مقری بچند ادب رسول و بکتیب
بر دل از زر جدی نادره نقش مدنویس … تا نیابدش از این دیو فریبنده نهیب
بهرهٔ خویشتن از خویش فراموش مکن … رهگذارت بحجابت نکند از جیب
دامن و جیب مکن جهد که زر نقب کنی … جهد آن کن که مگر پاک کنی دامن و جیب
زیور و زیب زنانست حریر و زر و سیم … مرد را نیست جز از علم و خرد زیور و زیب
که شود عز و شرف بر سر تو افسر و تاج … تا تو مر علم و خرد را نکنی زین و رکیب
خویشتن زه بهان و احسنت فلان … گر نهی خنده و افسوس نخواهی منعوب
خجلت عیب تن خویش و غم جهل کشد … کودکه کو نکشد مالش استاد عقب

پند بپذیر و چو گره زگی بحث مرم … جاهل از پند حکیمان رمد و گردد شیب
سر بتاب از حسد و گفتهٔ پر مکر و دروغ
ای برادر سخن نادان خاریست درشت … دور باش از سخن بیهده ای بیت ای
زرق دینار اگر من بخریدم تو مخر … ورکی پر سخن دیو بشید تو شیب

جوانی شد او را فراموش کن … هر آنکه تواند در آغوش کن
ترا چند که تن وشی پوش بود … کنون چند که جان دشی پوش کن
اگر دیده جان همی بایدت … خرد تا رد بود و سخن هوش کن
ز نادیده چشمها کور دار … ز بیهوده ها گوش مدهوش کن
بدل باش بیدار و خفته بچشم … ثبو خویشتن صدخر گوش کن
نگهدار خیر و بد ید از حق … زبان عسکر و چشمها گوش کن
ز چهرت بخوان آنچه یزدان نبشت … نبشته شیاطین فراموش کن
ز حکمت خورش جوهر جانت را … دلت معده ساز و دهن گوش کن
ز دین حکمت آموز بقراط را … بانک سخن کنک و خاموش کن
حلا گوشش چو بانی دین نهشتند … تو بیهوش را در حلا گوش کن
اگر گوشش تو زهر کرد این فلک … بدانش تو زهر فلک نوش کن
وگر دوش از تو بغفلت بجست … بکوشش فرا امشب یکی دوش کن

ای شمع زبان آخته بر قافلهٔ راز — چشمت بطمع مانده سوی نان کسان باز

بر سفله همی خویش از بهر چه بندی — کت کفش که دیبا یکی شعله بر بار

بر بار که آتش نکنم در ایراک — این آتش نخواهد ز تو جز دین بر ناز

بیهوده سخن زان بود چند چو دانه — زانها چو بود دانه بیارد ببوی راز

بازی مکن ای کبک علیوار بیاموز — زیرا که ببازی نشود کبک علیوار

از گردش سفاهت طلب جوی سخندان — جان را بکف عقل همی شوی و هم آز

همواره همی رو پس دانش از راک — کنده و بجوان آب که استاد فقیه

از ابر نه بینی که همی مرد بکوشش — برنده فرود آرد و بسته شده دو راز

ای با هنر و خوب بچهره مخرد کو — خود شرم نیاید از این قامت چون تاز

گر خصم تو هشیارتر آید شرف اوراست — گرچه تو بغدادی و خصم تو هروی

نگه دار ز بر خویش از بروی — مکن با فرومایه هرگز جدل

که چون عاجز آید برانگاندت — چنانکه شود نزد عامه مثل

کنا جان نکوشد بجنگ اندرون — چو دستار تو آشفته سازند کل

نشنیده که زیر چناری کدو بنی — بر رست و بر دوید بدو بر بروز بیست

پرسید از آن چنار که تو چند روزه — گفتش چنار سال مرا بیشتر ز سی است

خندید

خندید از او کدو که من از تو به بیست روز — برتر شدم بگو تو این کاهلی ز چیست

او را چنار گفت که امروز ای کدو — با تو مرا هنوز نه هنگام داوریست

فردا که بر من و تو وزد باد مهرگان — آنگه شود پدید که از ما دو مرد کیست

چون فرو ماندی ز بند کردار خویش — پارسا گشتی کنون و نیک خو

آن مثل گر بشنوی گفتند ای پسر — من بشعر آرم کنون از بهر تو

گنده پیری کفشگر شد روی زشت — در مراتان تهی بود آرزو

چو تنها بوی گربه مونس بود — بویرانه درون چغد مسعود باشد

به از تخم بچه بود مرغ لاغر — [illegible] ز دود از چه بد عود باشد

بلبل برسن از [illegible] نامه — مشغول چه باشی بپاره نامه

تو خود قلم کرد کار حق [illegible] — حسنت وزه ای هوشیار خامه

قول تو خطاست [illegible] — سامه مکن و برون شو ز سامه

بیوش مکر بد و خوب [illegible] — برگوش همه خلق خاص و عامه

بی جامه شریفی تو ز [illegible] — معروف بخط است نه بجامه

گویند عقابی بد در شهری بر غاث ‖ ورنه طمع بال و پر خویش بیاراست

تا که ز یکی گوشه یکی سخت کمانی ‖ تیری چو قضای بد بگشاد بد و راست

در بال عقاب آمد آن تیر جگردوز ‖ وز ابر مر او را سوی پست فرود خواست

زی تیر نگه کرد و پر خویش در او دید ‖ گفتا ز که نالیم که از ماست که بر ماست

چند کردی کرد این بیچارگان ‖ بی کسان را چون ازین ناکسی

تا توانستی بودی چون عقاب ‖ چون عاجز گرفتی کرکسی

فاسقی بودی بوقت دست رس ‖ پارسا گشتی کنون از مفلسی

زبند از بحر عاقلان بجستند ‖ دگر جمع طمع حلق خویش خستند

طمع بر زمینی که جمله بطمعان ‖ ز دست بند ستمکاره دهر جستند

گوزن و گور که استام زر نخواهند ‖ ز قید و بند و غل برشت رستند

دگر برب ستامت لاجرم گردن کشند ‖ چو بندگان ذلیل و حقیر بستند

برابر بر طمع باز و چند کان بدیخ ‖ نشسته اند از آنکه طمع گسستند

شنیده که دید یکی زیرک ‖ زرد آلوی فکنده بکوی اندر

چون یافتش مزه ترش و ناخوش ‖ وان مغز تلخ باز بدو اندر

گفتا که هرچه بود بدلت اندر ‖ رنگت همی نمود بروی اندر

بیانش

شنیدستم از کسی که بنا داند ‖ با من برسش نگینه کشان دارد

ابر سیاه را بهوا اندر ‖ از غلغل بکان چه زبان دارد

گویند چگونه شود ‖ زنده گو بسالک شود

آب باز آب شود ‖ خاک باز خاک شود

جانش زی فراز شود ‖ تنش زی مغاک شود

تن سوی پلید شود ‖ پاک باز پاک شود

بره مکر و حسد مپوی از ایراک ‖ هر که براه حسد رود بتر آید

چون بحسد مکری بخوان کیابک ‖ لقمه باز بچشم چرب تر آید

چو شمشیر باید بود ای برادر ‖ یکجای بدی بدیکجای خوشی خوش

دو پهنش چون آب برت ورد نرمش ‖ دو پهلوش ناخوش چو سوزنده آتش

ای همه گفتار خوب و با کردار ‖ همره نیکو جوان و مستی نوی

روی مکن هر سوی و باز نگرد ‖ از سخن خویش مباش چو گوی

گوی نه چون دور دوی گستی — گوی کند هر زمان بسر گوی
آنچه خواهی دروش مگار — وانچه نخواهی شنویش مگوی

مردم سفله سان گرسنه گربه — گاه بنالد برارو گاه بخرد
باشش همی خوالدوار ونهی جز — از تو چو فرزند مهربانت ببرد
راست که جز بدست کرد قوی — گر تو بدو بنگری چو شیر نعرد

این دهر با شکوفه چو سر برزد — تیسر زمان بدام در اندرزد
مردرا که آن بود دانا — گز مکر او بوقت بپرهیزد
با آنکه ازو جدا شود فردا — امروز خود بطبع نیامیزد
زین زال دور باش که او دایم — چون کربه شوی خوید بر خیزد
از بهر چه دوی پس جفتی — کو روز و شب همی ز تو بگریزد

همه خوردن از بلغار یاست — که مانند ایم همی باید کشیدن
کنه بلغار یاز انیز بهشت — بگویم گر تو بتوانی شنیدن
هذیا این بلا و فتنه ازست — ولیکن کس نمی آرد چخیدن
لب و دندان ترکان خطارا — بدین خوبی نبایست آفریدن

که از دست لب و دندان ایشان — بدندان دست و لب باید گزیدن

در زمان سلطنت همایون اعلیحضرت قدر قدرت آسمان رتبت سلیمان حشمتی که بمیمن تربیتش چهره رباعی تبعراد عزم و طرب وار نگرسحاب معدلتش حدایق ملت بیضا المنه سرسبز و شاداب بدگر نحایش دهان صدف درنقش ودر وصف عطای امتیاش متنو دریا رزان لطف بیپایانش قهر نمایانش مانند خنده برق و گریه ابر نومان خلوتیان صوامع ریاضت کف نابه شهیدا دعایش امفتاح خزاین فیض نامیه و معتکفان مساجد عبادت بنجر استعدعای خلود دولت ابد قرین ذکری وردزبان فاتحه انداغر السلطان بن السلطان بن السلطان والخاقان بن الخاقان بن الخاقان السلطان المظفر المؤید سلطان فتحعلی شاه خلد الله ملکه و خلد ارکان حسب المثال عالیان اقبال ثمره شجره خلافت و شهریاری و بهین گوهر صدف سلطنت و تاجداری بانی مبانی مراسم معدلت و انصاف و ماحی قوانین و قواعد جور و اعتساف گلدسته چهار باغ عناصر دارنکان منتخب مجموعه کون و مکان شاهزاده که کشت زار آمال ممکنات از جدول انامل سحابش سیراب و از صفیر عندلیب خامه عدالت نگارش غم در خاطرها نایاب تیغش طراوت بخش چمن شریعت و دین برق شمشیر آتش خرمن حیات مخالفان دین مبین صفیر طوطی خامه شکرشکر باصره فلک تقدیر بسر آواز و شهباز فکر عالیش در شکار معانی بلند پرواز کره چنین فهرس عمره گشای گرههای کار بستگان کش دو که کف دریا نوالش سحاب مزارع دلهای زمرد اعنی شاهزاده اعظم و ملکزاده معظم ایده الله سلطانه اظهره
این داعی بیبضاعت علی نقی الشدی در دروه توالادین دولت است بتسوید این کتاب شریفه المضامین پرداخته در دهم شهر ربیع الاول من شهور هزار و دویست و سی و سه ۱۲۳۳ هجری
ربیع الاول

[illegible]

[illegible]

[illegible]

٥٥٥

١٢٥٣